

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : بی همسرای

نویسنده : سحر.ر

انتشار از : بوک 4

(www.Book4.iR)

منبع: نود هشتیا

فصل اول: سرگردانی

کنار خیابان ایستاده بود. درمانده و بی جای و مکان. همین جا گوشه‌ی خیابانی که روزی هزاران نفر آسوده از کنارش می‌گذرند یا منتظر تاکسی می‌ایستند، شاید هم عشق قدم زدن به سرشان بزند. شاید هم بی پولی که باید تا مقصدش را پیاده طی کند. آدم‌هایی مثل من و شما.

چشم به راه تا بلکه ماشین بهتری کنارش پا روی ترمز بگذارد. ماشین قبلی مبلغ پیشنهادی اش کم بود. هر از گاهی نگاهی به جلو و عقب می‌انداخت. گاهی دست در جیب مانتوی زهوار در رفته اش فرو میکرد و قدمی به جلو میگذاشت، گاهی دستش را با بخار خارج شده از دهانش گرم میکرد و گاهی با هر دو دست سرداش کودک را در آغوش سفت تر میگرفت. هر چند ثانیه یک بار بینی اش را بالا می‌کشید و دندانهای فک بالا و پایینش بدون لحظه‌ای توقف مرتبا به هم برخورد می‌کردند. بالب‌هایی لرزان بوسه‌های ریزی بر پیشانی و دستهای کوچک پسرک میزد. پسرکی که دیشب کنار در مسجد رهایش کرد و اما.... امان از مهر مادری ...

تاریکی و حشتناک صبح سرد پاییزی و وحشت تنها بودن در خیابان هم افزودنی‌های دیگر منظره‌ی زندگی زن بود. نگاه تارش تا کورسوی چراغ ماشین‌ها بالا آمد. ماشین تقریباً گران قیمتی کنار پای زن ترمز کرد. زن نگاه هراسانش را تا نگاه چشم چران پسر جوان بالا آورد. پسر شیشه را پایین کشید و بالحن چندش آوری شروع به چک و چانه زدن کرد. می‌گفت بیست و پنج تومان... کم بود؟ زیاد هم بود ...

زیاد هم بود برای این چند روزی که در نهایت بی پولی بیتوته شده بود.

تردید میان رفتن و نرفتن را به دلش راه نداد و دست به سمت دستگیر ماشین برد که صدای دلخراش کشیده شدن لاستیک ماشینی که جلو آنها متوقف میشد در میان رفت و آمد ماشین‌ها به گوش رسید. مرد قدبلند درشت هیکلی از ماشین بیرون آمد. قبل از آنکه حساب پسر جوان را برسد، پسرک دمش را روی کولش گذاشت و با سرعت زیادی در میان ماشین‌ها گم شد. ترسوی بزدل... او که حتی حاضر نبود پای غلطی که می‌خواست بکند بایستد. خاک بر سرت که اسمت را هم مرد گذاشته‌ای خیر سرت. زن دوباره قدم در امتداد خیابان گذاشت که صدای مرد جوان لرزه بر پیکر نحیفش انداخت. یکه خورد و سری به تعجب تکان داد و چرخی زد تا هیکل درشتیش را بهتر ببیند

-واسه چی اینجا واستاده بودی؟

-شما گشت ارشادی؟

-می خواستی با این یالغوز کجا بری؟

حرف حسابش چه بود؟

-به شما چه؟

راهش را کشید که برود و باز هم...

-چقد بت پیشنهاد داد؟

-تهمت نون آقا به شما ربطی نداره؟

-اگه من مشتریت شم چی؟

پس خودش هم اینکاره بود. چرخی زد و چشم های خالی از هرگونه حسش را به چشم های ستیزه جوی مود انداخت -اون با اون ماشین و دک و پزش گفت بیست پنج تومن، اون وقت تو با این ابوظیاره لابد ده شاهی میداری کف دستم.

مرد دستی به چانه اش کشید

-پس این کاره ای. چهار برابر بت میدم.

-چی؟

زن جوان بہت زده نگاهش کرد. باورش نمی شد. سن و سالی ندارد خب. احمق است. به قول مهین خانم جوان است و جاھل. آخ بیچاره مهین خانم. پیروز نبینوا. حالا حتما زیر یک خروار خاک خوابیده است.

-صد تومن بت میدم ...

-صد تا هزار تومنی؟

مرد سری به تایید تکان داد و سوار ماشین شد. زن کودکش را سفت تر در آغوش گرفت و با انگشت خربه ای به شیشه‌ی ماشین زد و علامت داد تا شیشه را پایین بکشد.

-اگه زدی زیر قولت؟

-نمیزنم. اصلا همین الان یه چک بت میدم خوبه؟

خوب؟؟ عالی بود برای زنی که یک هفته آواره آن دخمه‌ی کثیف بود و خوراک کودکش جز آب و گاهی هم چند قند حل شده در آن که از چایدار خانه‌ی مسجد سر گذر کش می رفت، نبود...

اصلا صد تا هزاری در مخیله اش هم گنجانده نمی شد چه برسد به جیب پاره و پوره اش.

تردید معنایی ندارد....

اما تعجب چرا...

حتما کاسه ای زیر نیم کاسه گیر افتاده و یا هم ریگی به کفش.....

ترمز دستی را کشید و به زن جوان نگاهی کرد.

-گوش کن کوچولو من نیاوردمت اینجا بی عفتت کنم، بار چندمت بود اینجوری پول درمیاری؟

یاللعجب از این مرد؟ چه می گوید؟ تا دمی پیش دنبال همخوابه بود و حالا رگ غیرتش انگار نبض گرفته. شاید هم

توطئه ای در پس ماجراست. کسی چه می داند؟

-چیه لال شدی؟

-میخوای گولم بزنی؟

-چی؟

-آره. من و آوردي اینجا چی کار؟ ها؟ خونه فساده دیگه آره؟

سر تا پای زن را طوری برانداز کرد که انگار تکه‌ی نجسی است.

-واه واه. نکنه مریم مقدسی. بیا خوبی کن. از گوشه خیابون، از زیر چشم هیز و دست هرز برداشتم آوردمت اینجا، می دونی چیه لیاقت نداری، حقت همون گوشه خیابونه.

-دوباره استارت زد.

-چی کار می کنی؟

-می برمت جایی که بودی.

زن دستپاچه شده بود. گرمای ماشین حس ماندنش را قلقلک داده بود.

-ببخشید. غلط کردم. منو نبر اونجا.

التماس صداиш دل می لرزاند

-این شد. حالا مثل بچه آدم بگو این دفعه چندمت بود؟

-دفعه اول.

-دروغ که نمیگی؟

سرآسمیمه سر بلند کرد

-به خدا راست میگم.

-بار اول و آخرت بود. بت جا میدم، غذا، پول همه چی. ولی بار آخرت باشه. میریم تو لام تا کام حرف نمیزند تا من

همه چیو درست کنم. برو تو سالن بشین تا ماشین و پارک کنم بیام.

-چشم.

هنوز هم اعتماد کامل نداشت اما چیزی ته دلش می گفت آن مرد قصد بدی ندارد.

به ساختمان بزرگ روبه رو نگاهی کرد. فضای سرسیز باع و درخت های بید مجnoon و چند نوع درخت دیگر که برگ هایشان زرد شده بود. بالای در ورودی سالن تابلویی بود که روی آن با خط نستعلیق چیزی نوشته بود. اشکی از گوشه ی چشمش روی کلاه پسرک چکید. پله ها را دانه دانه بالا رفت. به بوسه ای صورت پسرک را نوازش کرد و وارد سالن شد. چه گرمای مطبوعی. نفسی از سر آسودگی کشید. به آنی سر انگشتانش به گز گز افتاد. با شنیدن صدای یک دختر که از پله های پایین می آمد نگاهش را به آن سمت برگرداند. با حیرانی نگاهش میکرد و گفت: الان تعطیله خانم.

-من آوردمش.

صدای همان مردی بود که سوارش کرده بود.

دم به دم تعجب چشمان دختری که حس کرد چند سال از خودش بزرگتر است، بیشتر می شد و چشمانش میان او و

مرد جوان چند باری چرخید.

-سلام. مرجان کو؟

-گفت خودش میاد.

در سکوت به گفتگوی میانشان گوش می کرد.

-این وقت صبح از اون راه دور تنها بیاد؟

-خودش گفت.

-خودش گفت؟

-چرا اینجوری نیگا میکنی؟ خو خودش گفت.

نگاهش برق سرامیک های کف زمین را نشانه رفته بود که سنگینی نگاهی را حس کرد.

-این کیه؟

-بیا بت میگم.

و قدم هایی که راه زیر پله ها را پیش گرفت.

نفس آسوده ای کشید و نق نق پسرک بلند شد.

-وای از دست تو. یعنی هر کی واستاده بود کنار خیابون باید دستشو بگیری بیاری؟

پیمان نگاهی به دندان هایش که روی هم سائیده میشد انداخت.

-وامیستاد اونجا پی هرزگی؟

-تورو سنه. یه زن خیابونی رو با یه بچه سر بغلش برداشتی آورده که چی بشه؟

-دلهم سوخت

-دلت بیجا کرد. دلت غلط کرد. طرف بی کس و کاره به من و تو چه؟

صدایش را آهسته کرد و با طوری که دلش را نرم کند با لحنی دلسوزانه گفت.

-یه ذره انصاف داشته باش. گناه داره اصلا چه میدونی تو؟ هی داری تهمت میزنی به زن بیچاره. از بی پولی کنار خیابون واستاده. سن و سالشو بین بیست تا بیشتر نیس. چشاتم و اس من اینجوری نکن..

سحر بی حرف و با نگاهی پر از سرزنش چشم دوخت و منتظر جوابی درست و حسابی بود.

-ها؟ خو کنار کریم خان واستاده بود. یه بی ناموس جلو پاش ترمز زد. باور کن به اسم خواهر برداشتی آوردمش. گفتم بش کمک کنیم همین.

-تو از قزلحصار داشتی میومدی اینجا سر از کریم خان در آورده؟

-نه ... خب .. !... ترافیک بود مجبور شدم از کریم خان بیام

-پنج صبح تو سوز استخون سوز آذر ترافیک کجا بود؟ خر خودتی پیمان خود الاغتی. به خیالت میخوای سر منو شیره بمالی؟ زپرشک

-حالا هرجی تو موافقت کن چند وقت بمونه، اگه طرف هرز رفت بندازش بیرون.

-اگه هرز رفت جفتتو نو میندازم بیرون.

-بابا اصلا قیافه‌ی این طفل معصوم بیین. بهش میاد از این کار؟

-اولا که همین طفل معصوم خودت از گوشه خیابون آوردیش.

-خب شاید مجبور بوده.

-هیس ساکت باش. دوما طفل معصوم پارسالی رو یادته جناب؟ یک میلیون و هفتصد به جیب زد و با ماشینمون فلنگو بست. پیمان خان بیا جای دلسوزی ما تحتت نسوزه.

-فقط یه ماه. اونقدری اینجا سهم دارم که بودنشو تایید کنم، بعد یه ماه دربارش تصمیم میگیریم.

-خود تو قاطی من نکن. اگر م بمونه فقط من تصمیم میگیرم. شوخي ندارم باهات جفتونو میندازم بیرون.
-قبول. اگه طرف آدم حسابی نبود جفتمونو بندا بیرون.

پیمان را کنار زد و از اتاق بیرون آمد.
شاید دادن یک فرصت بد نبود.

صدای گریه کودک فضای سالن را اعصاب خورد کن کرده بود. گریه اش ناشی از گرسنگی های پی در پی این چند روز آخر بود. سعی در آرام کردن پسرک بی فایده بود. دستانش در گرمای سالن درد میکرد. حتمنا کودک هم چنین دردی داشت که این چنین ضجه وار میگریست. با شنیدن صدا رو به عقب گشتند.

-دنبالم بیا

از پله ها بالا می رفت و تازه وارد هم به دنبالش. در اتاق را باز کرد. و با دست اشاره داد که داخل شود.
-اینجا اتفاقنه. یه مدت اینجا یی، اگه دختر خوبی باشی، سرت تو کار خودت باشه میشه یه فکری برات کرد.
مقتدر حرف میزد و با ثبات.

نگاه زن دور تا دور اتاق را رصد کرد
-ممnon.

-چند سالته؟

-نوزده

-این بچه؟

-بچمه.

-باباش؟

-شوهرم بود.

بازپرس هم اینگونه طلبکار سوال و جواب نمی کند. برای اثبات حرفش، دستی در کیف کهنه اش برد و دو شناسنامه و کاغذی بیرون آورد و رو به سحر گرفت.

نوشته های روی کاغذ حاکی از سند ازدواج بود و چیزی جز دو اسم و چند امضا که دخترک بینوا را برای پنجاه سال همسر یک مرد میکرد، نیافت.

و شناسنامه ها، یکی برای کودک و دیگری برای مادر کودک.
شناسنامه ای مادر سفید بود.

ای وای از این شناسنامه های سفید.
شناسنامه ای او هم سفید بود.

شناسنامه ای خواهرش هم.
و خواهرزاده اش شناسنامه ندارد.
اسناد را به دستش سپرد و محاکم نگاهش کرد

-بود؟ حالا کجاست؟

-گم شد.

با نگاه عجیبی سر تا پای زن جوان را وجب کرد و با حالتی عجیب تر گفت:

-گم شد؟

قوار بود عقد کنیم ولی یه روز که رفت سر کار دیگه بر نگشت. نمیدونم چه بلایی سرش اوmd. خیلی دنبالش گشتم. حرف هایش بو دار به نظر می رسید.

-قومی، خویشی، عمه، خاله؛ دایی، عموم؟ هیچ کیو نداری؟

-نه.

با اینکه هنوز بہت شک دارم ولی فعلا اینجا موندگاری. بیا پایین یه چیزی بخور، به بچشم بده. ولی خوب گوش کن بین چی میگم دختر جون، مین بعد زیر ذره بین منی. کج بری راست بری چشم بهته. پاتو کج بذاری، خبطی کنی یا هر چیزی که من خوشم نباشه، دُمتو میگیرم میندازمت بیرون. ملتقتی که...
مگر جز التفات چاره‌ی دیگری هم دارد؟
مهم نبود.

مگر می خواست چه کند که با این تهدید‌ها و هشدار‌ها وابدهد.

مهم همین بالش کنج اتاق بود که امشب آسوده سر رویش می گذاشت.

نگاهی به چهره‌ی خواب آلوده‌ی بهار کرد که بی حوصله جلوی آینه مقنعه اش را آهار میداد. احتمالا باز دیشب پای فیلم فارسی‌های آرتیستی نشسته بود. دخترک جوگیر بود. این را می شد از عکس‌های فرزان دلجو که در و دیوار اتاقش را پر کرده بود فهمید. یا اینکه لا به لای دفتر خاطراتش هم عکس‌های امیرخان چسبانده بود و جدیدا حرف از هنرپیشه‌ی چشم سبز هالیوود می زد و زیبایی اش را اسطوره‌ای و آرزوی هر دختری می دانست.
پیمان - سحر؟

سحر - سحر و زهر مار. بهار دیرت شد چی کار میکنی؟

بهار غرغفر کنان روی صندلی چوبی نشست.

بهار - ریس جمهور بشم اول مقنعه رو غدغن می کنم.

سحر لیوان چایی جلویش گذاشت و صحبتش را سر گرفت.

سحر - سرویست رفت. شبا زودتر بخواب که صبح جا نمونی. پیمان می رسوندت. سر راهم یه چند قلم جنس باید بگیره.

پیمان - این دختره چی شد؟

سحر - بهار زود باش. پیمان برگشتی با هم حرف میزنیم.

به دنبال این حرف از آشپزخانه بیرون رفت.

بهار- قضیه چیه؟ روم به دیوار قصد تجدید فراش داری؟

پیمان- به توی چهل قد هم باید جواب پس بدم؟ چند بار گفتم از کوپنت زیادتر حرف نزن بچه؟ وقتی دو تا بزرگتر دارن حرف می زنن، نیا وسط بحثشون دنبال پستونکت. در ضمن لغتی که یاد می گیری رو بفهم کجا استفاده میشه، همینجوری در گاله رو باز نکن هر چی توشه ببریز بیرون.

بهار- بخشنید خب. فقط بلدی سر صحی بزنی تو برجکمون.

بهار- پاشو کم بخور. خوبه دیرت شده اینقدر می لمبونی.

بهار- من که هنوز چیزی نخوردم.

پیمان انگشتش را به منظور خط و نشان کشیدن بالا آورد.

پیمان- بشمر سه اگه تو ماشین بودی خب و گرنه میرم باید تا مدرسه تو پیاده گز کنى.

ایشی گفت و با بد خلقی راه بیرون را پیش گرفت.

بند کفش کتونی اش را گره ای زد و شال گردن را محکم دور گردنش پیچید که صدای پای کسی توجهش را به سمت پله های ماربیچ سالن جلب کرد. سر و وضعش به مشتری جماعت نمی خورد. قطعا همان دختری ست که پیمان و سحر حرفش را می زندن. پیمان به سمتش رفت و مشغول صحبت شد. این دختر تازه وارد که بود؟ این صورت خسته و چشمهاخی خمار از شدت خستگی، قامتی نسبتا خمیده و لب های خشک و ابروان کمانی دست نخورده. و کودکی سر بغل...

پیمان- خشکت زد؟ ببریم دیگه...

بهار- ها؟

دنبال پیمان راه افتاد و توی سرش چند علامت سوال بزرگ پر رنگ و پر رنگ تر میشد.

روی صندلی ماشین جاگیر شد و خدا را شکر که امروز از سرویس جا مانده است و می تواند کل مسیر را سین جیم کند.

بهار- این کی بود؟

اینه را تنظیم کرد و دستش را پشت صندلی بهار گذاشت و دنده عقب گرفت.

پیمان- من بعد اینجا کار میکنه..

بهار- از کجا او مده؟

پیمان- گوشه خیابون بود مزاحمش شده بودن. دیدم جا و مکان نداره آوردمش.

بهار نیشش را تا بناگوش باز کرد.

بهار- پس زدی تیریپ فردین و میدان ژاله و آرتیست بازی دیگه؟ آره؟

پیمان- رو تو کم کن بچه پررو.

بهار- خب حالا. سحر و چی جوری راضی کردی؟

پیمان- با بد بختی

بهار- اسمش چیه؟

پیمان- نمی دونم.

بهار- راستی فردا جلسه اولیا مربیانه راجع به انتخاب رشته و این چیزا. تو میای یا سحر؟

پیمان- حالا یکیمون میایم.

بهار- سحر با اینکه هنر بخونم. مشکلی نداره.

پیمان- پس فقط بیست درصد قضیه حله

بهار- چر نزن دیگه قول دادی

پیمان- باس دکتر بشی.

بهار- چرا؟

پیمان- دختر میباش خانم دکتر و مهندس بشه نه مطرب و خواننده.

بهار- یعنی یه درصد امکان نداره؟

پیمان- بگو نیم درصد.

بهار- جون بهار.

پیمان- اه... اه... دیگه جون خود تو قسم ندیا. جونه، بامجون که نیست.

بهار- اگه زاری کنم؟

پیمان- باش تا صبح دولتت بددم.

در دلش برو بابایی نثار پیمان کرد و زیر لب ایش گفت. جرأت بلند گفتن که نداشت.

کوله اش را بغل کرد و با لب های آویزان خیره‌ی خیابان نم زده شد.

بعد از چند روز فلاکت بار، یک صحبانه‌ی تقریباً مکمل به جانش گوشت شد. چه روز‌ها بود که باید چند نفر منت می‌کشیدند تا یکی یکدانه‌ی بابا لقمه‌ی پنیر و گردو و جرعه‌ای از شیر بنوشد و حالا باید خودش منت چند نفر را بکشد تا لقمه‌ای نان کف دستش بگذارند.

چند وقت شده؟

کی مقابلش نشست که او نفهمید؟ همان دختری بود که صبح از آن مرد اسمش را سحر شنیده بود.

-یک سال و یازده ماه.

-فکر می‌کردم کمتر از این حرفا باشه. راه میره؟

-تقریباً ولی بیشتر باید خودم دستشو بگیرم.

-یه سر ببرش دکتر یه رژیم درست حسابی بهش بده. این جوری بچت سوء‌تفعذیه میگیره.

جهنے‌ی کوچک پسرک تاثیر آن وقتی بود که در شکمیش بود و دکتر مرتب می‌گفت با این وضعیت یا مادر سر زا می‌رود یا کودک مرده به دنیا می‌آمد.

نه مادر مرده رفت و نه کودک موده آمد.

-ممنون.

-اینجا یه سری قوانین داره که اگه حتی یه نفر رعایتشون نکنه، سنگ رو سنگ بند نیست. حالا که اینجایی سعی کن کارایی که بهت سپرده میشه درست انجام بدی و قانونا رو زیر پات نذاری. پنج و نیم صبح بیدار باشه.

-مشکلی ندارم.

-پرسونل خاصی نداریم. من و پیمان و خواهرم و بهار با تو میشیم پنج نفر. در طول روز خیلی مشتری داشته باشیم پنجاه نفر. این حد اکثرش، گاهی هم حتی ده پونزده نفر. خیلی خستگی هم نداره. فقط باید یه ذره تیز و بز باشه.

-ببخشید میشه از حقوق ماه اولم یه مقداری رو بدین. آخه یه سری لوازم هست که باید بخرم.

-موردی نداره. با اینکه اتفاق تخت نداره مشکلی نداری؟

-نه خیلی هم خوبه. ممنون

اصلا با اتفاق مشکلی نداشت. یک اتفاق خالی هم که می بود مشکلی نداشت. بهتر از آن مسافرخانه‌ی کنیف و صاحب کنیف تر از خودش بود. پیرمرد شصت و اندی ساله که به قصد شومی نیمه شب وارد حریم خصوصی اتفاق زن نوزده ساله شده بود.

دور شده بود آن روزهایی که تخت خوابش لنگه نداشت و حسرت همه‌ی دختران سیزده چهارده ساله بود.

تخت خوابی که سالی یک بار حتما تعویض میشد. تخت خوابش پر بود و نرم. زیبا و شگفت انگیز هم بود.

دینا دختر خاله اش آرزوی یک بار خوابیدن روی آنرا داشت.

و حالا روی تخت خواب عزیز دردانه‌ی بابا که خوابیده است؟

سحر رفت پی زنگ در و باز او ماند و تنها بایی.

کلاس تقریبا خالی شده بود. شهره کنارش نشست.

-بالآخره اومدی.

-آره اجازه داد بیام.

-راستی این بد عنق میخواهد حذفت کنه.

-دارن از همه دنیا حذف می کنن شهره.

-کی وقت محضر دارین؟

-سه روز دیگه. دیشب حلقه‌ی نامزدی دست نگین کرد. برash کف زدم. صورت نگین و بوسیدم و بهش تبریک گفتم. سه روز بعد برash عروسی میگیره. شهره می دونی دیشب بهم چی گفت؟

شهره مثل همیشه ساکت ماند و به حرف هایش گوش می داد و ریزش اشک هایش را نگاه می کرد.

-گفت کی یه هرزه رو عقد می کنه؟ گفت در حقم خیلی لطف کرده. مگه من چی کار کردم شهره؟

-گریه نکن قربونت برم. با فرشاد حرف زدم با کلی خواهش قبول کرد و کالتتو به عهده بگیره. فقط نگفتنی و اسه چی میخوای؟

-بریم تو راه بہت میگم. ببخش شهرو تو هم زحمت افتادی.

-چه زحمتی قربونت برم. راستی من چیز خاصی به فرشاد نگفتم. امروز ساعت چهار بیکاره آدرس دفترشو بہت میدم،
یه سر برو خودت باهاش حرف بزن. فقط یه ذره رفتارش با زن جماعت خوب نیس. ناراحت نشی یه وقت.

-نه بابا. همینقدرم که به خاطر من بپش رو انداختی خیلیه. فقط نمیدونم هزینش چقدر میشه؟

-کی از تو حق الوکاله خواست؟

-همینجوری که نمیشه؟ کی واسه کسی که نمیش..

-میشه خوبشیم میشه. دیگه هم حرفشو نزن.

پشت در کلاس یکی از بچه ها منتظرشان بود.

-خانم لطیفی نیا؟

-سلام

نگاه پر تعجب سلطانی یکسره روی چشم های سرخش بود که شهره تشریف به جان مرد جوان زد.
شهره- امرتون جناب سلطانی؟

-راستش استاد بردیا گفتن بهتون بگم. یعنی به خانم لطیفی نیا... شما نه...!... یعنی ایشون..! بپشون بگم که استاد
گفتن دیگه سر کلاس تشریف نیارین. با اجازه.

جانش بالا آمد تا دو کلام پیغام استاد را برساند. نگاهی به شهره کرد و نگاهی به پسری که از آنها دور و دورتر می شد
و او هم روزگاری خواستگاری کرده بود. روز خواستگاری هم آنقدر مین کرد، که نگو و نپرس.

دست شهره را نرم فشد و کیفش را سفت چسبید

-من برم بینم این چی میگه. تو برو منم میام.

-خیلی خب. پریسا اعصابتو خورد نکن، دهن به دهنشم نذار، زود بیا.

تقه ای به در زد و وارد شد. کنار میز یکی از استادی ایستاد و سلام کرد.

-استاد بردیا تشریف ندارن؟

صداییی از پشت سرشن شنید...

-کاری داشتین خانم لطیفی نیا؟

از استاد ترسیدن رسم و آین کهنه ایست که تمامی شاگردان آنرا به درستی به جا می آورند به استتنا یک سری بی
چشم و رو که قطعا بی ادب تلقب می شوند اما بنای ترس در میان این شاگرد و استاد؛ ناشی از پدرکشتنی است. قطعا
این مرد برخورد غیر قابل پیش بینی خواهد داشت. هم کلام شدن با این مرد یعنی جان دادن به عذراییل.

-سلام استاد.

-پرسیدم عرضی داشتین؟

-گفته بودین دیگه سر کلاس نیام.

-درسته.

منتظر نگاهش کرد و بردیا ادامه داد:

-شاگردی که این همه وقت سر کلاس حاضر نباشه از نظر من دیگه لازم نیست بیاد سر کلاس بشینه.

-من دلیل غیبت این چند وقته رو توضیح میدم.

-من توضیحی نخواستم خانم.

-یه مشکل خانوا...

-گفتم که حذف تمام.

-خواهش میکنم استاد. این دفعه رو به بزرگی خودتون ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

بزرگی را با پوز خند گفت.

بردیا نگاهش کرد و دلش سوخت؟ نسوخت. فقط میخواست پریسا را بچزاند.

با لبخند حرص درآوری گفت: یک مورد دیگه ازتون بینم، بی معطلي حذف.

زیر لب تشکر گفت اما اگر کسی آنجا نبود، جواب های دندان شکنی میان حلق استاد می چپاند. چاره ای نداشت.

همیشه حق از آن کسی سنت که زور بیشتری دارد. جایی که روابط به ضوابط ارجحیت داشته باشد، همین است. از دفتر استادید که بیرون آمد، سودابه را دید. همان دختری که پشت سرش از کاه، کوه ساخته بود و دامن به شایعات زده بود و

بمب های خبر را میان دانشکده منفجر می کرد.

شایعاتی مبنی بر خواستگاری استاد بردیا از پریسا و جواب رد شنیدنش.

همین حالا هم متلکی بارش کرده بود.

دختر حسود با صدای بلندش در راهروی دانشکده گفته بود: «چرا با شوهرت نمایی بینیم چی داشته که به این بردیای خوشگل جواب رد دادی؟».

شوهرش؟ یا دارد در یک مژون خیلی شیک برای نگین لباس سفید می خرد یا اگر با هم نباشند هم، تلفنی قرار یک

ناهار یا شام رویایی و عاشقانه را در یکی از همان رستوران های عالی می گذارند.

شوهرش وقت رساندنش به دانشگاه را ندارد وقتی سه روز دیگر شوهرش نیست.

تا حالا بود؟

پریسا نگاهی به در و دیوار دفتر و سپس نگاهی به مرد یقه آرشال پوش کرد. از وقتی آمده بود این مرد حتی نگاهش هم نکرده بود، حالا هم که با پرونده ای در دستش مشغول بود. منشی اش هم مرد بود و از دیدن موکل جدید فقط شاخ و دم در نیاورده بود. فنجان چای را هم پیرمردی رو به رویش گذاشته بود و به قول شهره اتفاق این مرد؛ اگر پشه و مگس داشته باشد، همه از دم نر هستند.

زن ستیزی تا چه حد؟ به درک که زن ستیز است. آبروی کسی را که نبرده است. دخترکی جوان را که بی عفت نکرده است. کاش تمام مردان جهان زن ستیز و زن گریز باشند و با جماعت نسوان هیچ کارشان نباشد. کاش!

دلش یکی از همان آنتی بیوتیک هایی می خواست که دکتر به تاکید گفته بود: هر شش ساعت یک بار، فراموششان نکند. نیم ساعت دیگر عقریه‌ی ساعت صدو هشتاد درجه اش را می چرخد و زمان فروبردن آن کپسول های انزجار آور از حلق خشک شده اش می رسد. مهم نیست که تلخ و بدمزه اند، مهم این است که دردش را آرام می کند.

-شهره گفت چهار تشریف میارین؟

جای خوش آمد گویی اش بود؟ مردک بد خو.

-ببخشید ترافیک بود.

ده دقیقه تاخیر باز خواست ندارد که. بهانه‌ی دیگری نیست؟

-شهره خیلی از وضعیت شما به من نگفته.

-میدونم.

-ببینید خانم لطیفی نیا! بیاین سنگامونو با هم وا بکنیم. من تا حالا وکالت هیچ زنی رو قبول نکردم و به هیچ زنی هم غیر از شهره و عمه ام اعتماد نداشتم. پذیرش وکالت شما هم خواست شهره بود و گرنه رغبتی برای این کار ندارم.

-این لطفونو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

-اتفاقا فراموش کنید. من نمی خوام جایی ازم نام ببرید و بگید که وکیلتون بودم. من نمی خوام وجهه‌ی کاریم خراب بشه.

قبول وکالت یک زن موجب تخریب وجهه‌ی کاری وکیل اول پایه دادگستری خواهد بود؟

-ببخشید. هر جور شما بخواین.

-میریم سر بحثمون. شهره به من گفت همسر شما تصمیم به طلاق شما و عقد دختر دیگه ای دارد. -بله.

-ادامه شو بگین. من چیز دیگه ای نمی دونم و پنهان کاری هم نکنید. هر چیزی هم که لازمه من بدونم از قلم نندازین.

-راستش...در واقع...

تو که لگد به بخت خودت زده ای. خجالت نکش این همه بی گدار به آب زدن باید جایی به کار آید. پته ات را روی همین آب ببریز....

-می خواین کمکتون کنم؟

نگاه گنگ و مبهمنی به جناب وکیل انداخت و سری به معنای چگونه تکان داد.

-بیا از این شروع کنیم که مثلا قبل از این که عروس اون خانواده باشی، چه نسبتی باهشون داری؟
چه نسبتی داشت؟

آقا سروش را ببا، مهرانه خانوم را مامان صدا می زد.
و سعید را...

نه نه نه.. قبل تر از این حرف ها....
او که بود؟

سرش را پایین انداخت و چیزی در دهانش مزمزه و سپس زیر لب زمزمه کرد.

-کلفتیشون...

نمک نشناس نیست.. فقط آدم های بی لیاقت، لیاقتشنان نمکدان شکستن است.

همین...

ساعت دوازده و نیم شب و چشم انتظاری. وای به حال پیمان اگر این دختر بازنگردد. روبروی در حیاط روی کاپوت ماشینش سیگار می کشید. مرجان هنوز برنگشته بود.

کارد بزني خون سحر در نمی آید. نگران بود. دل ناگران که باشی، انگار یکی در دلت میان تغارچه های خون، رخت دلشوره چنگ می زند.

نیم ساعت پیش یک دعوای درست و حسابی با پیمان داشت، هم برای تاخیر مرجان، هم برای ورود غیرمنتظره تازه وارد.

حالا حالا ها این تازه وارد روی سر پیمان کوبیده خواهد شد.

بهار فردا امتحان داشت ولی صهبا را در بغل گرفته بود و کتابش روی بالش و جمله ها فقط از جلوی چشمانش می گذشتند. در این اوضاع می شود درس خواند؟

تازه وارد هم ساعتی پیش پس از اتمام وظیفه اش در اتفاقش بود و ترجیح داده بود دخالتی در اوضاع نداشته باشد. دست داخل پاکت برد اما پاکت خالی بود و سیگار دیگری برای کشیدن نبود. کت روی شانه هایش را بالا تر کشید. سرد بود. سوز استخوان سوز آذر استخوان می ترکاند.

شاید هم برف بیارد. آسمان سرخ است، مهم نیست که هواشناسی گفت این هفته بدون برف سپری می شود، شاید برف بیارد.

صدای خشن برق های پاییزی به گوشش رسید. سرشن را بالا آورد و صورت نزار مرجان را دید. از کاپوت پایین پرید و بازوی مرجان را گرفت.

پیمان - کجا بودی؟

نگاهش کرد و چشمان این زن از آسمان هم سرخ تر بود. چه کس می داند که این زن امروز خون گریست. گونه ها و لب های کبود و لرزانش، حاکی از در سرما ماندن طولانی اش بود.

مرجان - تموم شد.. وای...

نگاهی به موهای ژولیده اش که از مقنعه اش بیرون زده بود انداخت، پیمان - میگم کجا بودی؟

مرجان - بذار برم، حالم خوش نیست.

سحر خودش را کنار در رساند و سلانه نزدیک شدنیش را نگاه میکرد. خواهرش را که در بر گرفت، مرجان چنگی به شانه اش زد و ضجه و مويه اش را از سر گرفت. برای تمام سال هایی که از زندگی اش رفتند و دیگر باز نمی گردند. برای صهبايی که مادرش سه بار او را تا پای سقط برد و تقديرش ديدنی های زندگی مادرش بود. ضجه کنان

در آغوش سحر روی زمین های سرد نشست و سحر پا به پای خواهرش اشک می ریخت.
اشک می ریخت و زمین و زمان را نفرین می کرد. همه ای مردان را، منوج مفنگی را، مجید علی مراد را از نفرین هایش
بی نصیب نگذاشت. مرتبا در گوش مرجان زمزمه می کرد.
سحر- الهی بمیرم برات.

مرجان ضجه وار زار می زد و سحر مادرانه خواهرش را دلداری می داد. پیمان روی پله ها نشست و دست هایش را
قلاب پشت گردنش کرد و بهار از پشت شیشه گریه کنان شاهد ماجرا بود و زن تازه وارد تنها صدای گریه ای شبیه
گریه های خودش می شنید.

ساعت یک نیمه شب....در شهر ما بدون استثناء همه خوابند.

قدرتی بیدار شویم....

وارد اتاق شد و بالای سر مرجان ایستاد. نگاهش را گذرا به صورت و چشم هایش انداخت. بیست و شش سالگی و
این گونه ویران شدن؟ خواهش حیف و حرام شد.

-نمایی صحونه بخوری؟

-صهبا کو؟

کنارش نشست و نگاهی به روسربی سیاهش انداخت. زن چارقد سیاه به سر! شام غریبانت چگونه گذشت؟

-شیر خورده خوابیده. دیشب تا دیروقت کجا بودی؟

-قبرستون.

-بهش گفتی بچه به دنیا او مده؟

-دیر رسیدم.

-خب به باباش می گفتی

-گفتم. گفت اون حرومزاده نوه ای من نیست. گفت تخم سگ کیو پس انداختی آوردى بندازی گردن پسر من. دروغ
میگه. چون فهمید بچه دختره. اگه پسر می بود رو سرشن حلوا حلوا می کرد.

دستی دور شانه اش انداخت و در آغوشش گرفت. بوسه ای روی موهای بیرون زده از روسربی مشکی اش زد. موهایی
که روزی آرزو داشت آنها را استخوانی رنگ کند. نشد.. نشد.. همه آرزوهاشان به خاک نشست.

-من بدختم سحر

-نیستی

-بیچاره ام کردن

-نکردن

-خدا منوچو لعنتش کنه سحر

-از گور پایین تر بره.

-اون ماما نمونو کشت. منو تو رو به خاک سیاه نشوند.
-ما بد بخت نیستیم.

-دیگه نمی کشم. خسته شدم. دلم می خود بمیرم و خلاص. بمیرم و از این فلاکت خلاص شم. راحت بشم مثل مامان.

شستش را زیر چشم های گود افتاده و سرخ شده از ریزش اشک مرجان کشید و بوسیدش
-مگه من مُردم این جوری گریه می کنی. خودم همه چیو راست و ریس می کنم. پاشو نمی خود و اسه اون الدنگ سیاه تن کنی. مردا همشون بی لیاقتن. به جهنم که اعدامش کردن. من بودم ده بار اعدامش می کردم. پاشو این بچه دلش آب شد از دیروز بهونتو میگیره.

دست مرجان را گرفت و کشید تا از جا بلندش کند، تا خواهوش را از نو بسازد. تا از مرجان مادری بسازد برای روزهای خوشبختی صهبا. برای خیال هایی آسوده ای که صهبا باید داشته باشد.

شاید دلداری هایش راه به جایی برد یا گوشه ای از این زخم التیام یابد. شاید هم بتوان فراموش کرد که چه بر سرshan آمده است.

شاید و شاید و هزار و یک شاید دیگر...
اما...

کدام شاید و اما و اگر برای صهبا پدر میشد. یا برای مرجان سرپرست و سایه سر.
این خانه از پای بست ویران است

-تصمیمت قطعیه؟

پریسا سری به تایید تکان داد و با زیپ چکمه هایش درگیر شد و شهله ادامه داد.
-با مامانم حرف زدم. میاد دنبالت.

-اون بنده خدا رو هم زابرash کردم.
-تو هم مثل من. چه فرقی می کنه.

-ببخش شهره کم زحمت ندادم. از فرشاد تشکر کن. به فرهادم سلام برسون.
-این حرف‌چیه؟ دیوونه. شام نمی مونی؟

-نه اشتها دارم؛ نه دل و دماغشو. باید برم چمدونمو بیندم.

-باشه. تو با آژانس برو، من و فرهادم میایم. چیزی که نفهمیده؟

-اون اصلا خونه نیست که چیزی بفهمه. با نگین دنبال خریداشونن.

-اون وقت فامیلاشون نگن تو چرا تو عروسی نیستی؟

-مههم نیست بابا. اونا خوشحال هم میشن من نباشم. خونه آخرش اینه که میگن مرده.

-پریسا؟

-ها؟

-قصد نصیحت ندارم ولی... چقدر گفتیم نکن این کارو؟ چقدر گفتیم این موتیکه رو چه به عشق و عاشقی؟ تهش چی شد؟ بی آبرویی و یه مهر طلاق. طعنه نمی زنم، ولی خودت بین چی کار کردی با زندگیت؟ ارزششو داشت؟ از چشم همه خودتو انداختی... واسه کی؟ نمی خواهم سر کوفت بزنم ولی من بعد عاقل باش. سعی کن زندگیتو دوباره بسازی. کاری نکن که خودتم رو نداشته باشی مسؤولیتشو قبول کنی.

-شهره؟

-نراحت نشو. همیشه گفتم بازم میگم. منو خواهert بدون. مقصري پريسا. تو دنيا اين آدما عشق يعني رو سياهي. صورتش را بوسيد و خدا حافظي زير لب گفت. از شهره نراحت نشد. حرف هايش تلنگري بود. باید يكى او را به خودش مى آورد يا نه.

کنار خيابان قدم مى گذاشت و نگاهش بى چكمه هايش بود و فكرش جاي ديگري. نگاهي به تنه اي درختان قطع شده اي خيابان انداخت. قدم زدن کنار اين خيابان را دوست داشت. آن وقت ها که درختان چنار بودند و در پايز زرد مى شدند، با آقا سروش طول خيابان را قدم زنان تا خانه طى مى کردند و آقا سروش با صدای دلنشيش شعر داروغ نيماء را مى خواند. دلش قدر سر سوزن هواي ان روزها را کرده بود. روزهایي که ديگر بر نمی گرددند.

عصبانیت، نگرانی، دلشوره، دلپره و هزار و يكى فكر و خيال ديگر و ترس از جامعه ي گرگ های گرسنه و طمام، خمپاره وار به جان آدم مى خورد و ايجاد رعب و وحشت مى کند. پيمان به اين و آن زنگ مى زد و عربده مى کشيد. مرجان ترسیده بود و گوشت ها را که خورد مى کرد، دست هايش مى لرزيد و توانايي نگهداري چاقو را ميان انگشتان دستش نداشت و ليلا همين زن جوان تازه وارد به دادش رسيد و خود دست به کار شد. سحر دفترچه ي کوچکي با طرح و نقش عصر يخ بندان در يك دست و در دست ديگرش گوشى تلفن را گرفته و هنگام صحبت کردن صدایش مى لرزيد. ساعت ده دقیقه از پنج بعد از ظهر گذشته است ولی بهار هنوز برنگشته است.

سحر - ليلا

ليلا - بله

سحر - ميشه ميزاي سالن رو تميز کنى؟ الان مشتريا سر مى رسن.

ليلا - چشم. شما بيا بشين رنگ به رو نداري. مرجان خانوم رفتن يه سر به دخترشون بزنن. ايشونم مثل شما. پيداش ميشه.

خانه يكى که مى گويند همين زن است. چه زود همه را شناخته است. صدایش آرامش دارد و چشمانش خود طوفان و سيل به راه دارد. نگاهش هراسی توام با يك آرامش خاطر دارد. چشمانش سبز است ولی عاري از هرگونه اميدی. قطعاً چشمان سبز پسرگ به مادرش رفته است.

ليلا که دستمال به دست از آشپيز خانه بيرون رفت، سرشن را روی ميز گذاشت و صدای زن جوان ميان تک تک سلول های مغزش اکو شد...

پيداش ميشه... پيداش ميشه .. پيداش ميشه ..

پشت میز آشپزخانه نشسته بود و هر چند ثانیه نگاهی به ساعت مچی اش می‌انداخت. نزدیک هفت شب بود. هوا سرد تر از چند روز قبل. چند مشتری آمده بودند و لیلا و مرجان پذیرای آنها بودند. سحر از پشت میز صندوق بلند شد و راه آشپزخانه را پیش گرفت. پیمان عصبانی بود. با درصد بالایی نگرانی. کنار صندلی پیمان ایستاد و دستش صندلی را چنگ زد.

سحر - پاشو برو کلانتری گزارش کن. هفت شب شد.

دست برد تا سیگاری بکشد که سحر دستش را روی میز کوبید و با صدای نسبتاً کنترول شده‌ای به جانش تشریف زد.
سحر - نکش این آشغالو، مشتری‌ها شاکی می‌شن.

پیمان - به تو نگفت کجا میره؟

سحر - گفتم که صبح واسه جلسه رفتم دیدمش ولی چیزی نگفت. صد بار پرسیدی اینو. پاشو برو.
پیمان - یه بار دیگه به دوستاش زنگ بزن.

سحر - چند بار زنگ بزنم خونه مردم؟ عصری تا حالا سه بار زنگ زدم، می‌گن زنگ خورده بدو بدو از کلاس رفته بیرون.
آقای سه رابی هم گفت سوار سرویس نشده. تا شب بخوابی ده بار دیگم واست می‌گم.

صدای باز شدن در سالن آمد و انگار کسی آنرا با هیجان باز کرد و خبر خوشی داشته باشد. بهار با گونه‌های گل انداخته و بینی قرمز شده از سرما، بی مقدمه و سلام وارد آشپزخانه شد.

بهار - بالاخره خریدمش. سر این با مغازه دار....

برق از چشمان براق از خریدن کتاب مورد علاقه اش، پرید. دست به گونه برد و سرش را پایین انداخت. سحر با تشریف پیمان را صدا کرد. مرجان رفت سراغ مشتری‌ها و لیلا هم به بهانه‌ای از کنار دخترک گریان گذشت تا بیشتر از این شاهد پایمال شدن غرورش نباشد.

بهار اشتباه کرد و پیمان اشتباهی بزرگتر...

بازوی بهار را کشید و محکم تکانش داد.

پیمان - کدوم گوری بودی تا حالا؟ با اجازه‌ی کی رفتی؟ سه تا حالا کدوم قبرستونی مث سگ پرسه می‌زدی؟ ها؟
لالی؟ جواب بدی؟

سحر - بسه دیگه..

پیمان - تو دخالت نکن.

سحر - که هر کاری دلت خواست بکنی...

به سحر نگاه کرد و غرید.

پیمان - همین حمایتای دلسوزانه‌ی تو پرروش کرده. کری؟ بہت می‌گم کجا بودی؟
بهار - کتابفروشی.

پیمان - با کی؟

سحر - پیمان الان وقتش نیست.

پیمان - دخالت نکن.

بهار - با دوستم.

پیمان - کدوم دوست.

سحر جلوتر آمد و بازوی بهار را از میان انگشتان پیمان بیرون کشید.

سحر - پیمان یواشتر. همه رو اینجا جمع کردی. بهار برو تو اتفاق.

عقبگرد کرد تا بیرون برود که پیمان چنگی به سر شانه اش زد و خرکش وار جلو کشیدش.

پیمان - وقتی میری که من بگم.

سحر - تو که هر چی خواستی گفتی. بعدا دعواش کن. حالا خوبیت نداره. ولش کن بره.

پیمان - برو ولی وای به حالت آگه در اتفاق تو کوبوندی به هم.

بهار که رفت، نگاهی به صورت طلبکار سحر کرد و طلبکارانه تر سری تکان داد...

پیمان - ها؟ چیه؟

در و دیوار خانه را با نگاهش رصد کرد. نگین گفته بود تا از ماه عسل برگردند، یک دیزاینر مجرب خانه را برایشان طراحی کند، همانگونه که او می خواهد.

حیف نبود این منظره‌ی تک درخت سبز میان دشت پر برف را از دیوار بکنند؟ یا مینیاتورهای کشیده‌ی دست‌های آقا سروش را؟ یا هم آن گلدان بلوری اهدایی مهرانه خانوم به پسرش برای خرید خانه‌ی نو؟ نگین بود دیگر. تندیسی از فیس و افاده... سعید هم زن ذلیل، گوش به فرمان خانم.

روی تختش نشست و چشمش را به پیراهن رو به رویش که از چوب لباسی آویزان شده و برای جشن فردا خریده بود، دوخت. سلیقه‌ی بابا سروش بود. مهرانه خانوم که محلش نمی‌داد. گفته بود دیگر او را مادر صدا نکند. مادری هایش را حیف خوانده بود و پریسا را بی لیاقت...

پریسا از این جا مانده و از آن جا رانده شده بود. خود کرده را تدبیر نیست. حالا کسی نمانده برایش جز کوله‌ای پیشمانی و نافرجامی آن عشق گربیانگیر.

مهرانه خانوم بی شرم و حیا و سعید هرجایی لقب داده بودندش. آقا سروش اما... همچنان بابا بود و پریسا برایش دخترک. معتقد بود پریسا نه بی شرم و حیاست نه هرزه و هرجایی... آقا سروش اهل دل بود. پریسا را عاشق خوانده بود و پریسا به راستی عاشق بود.

به اندازه‌ی جنون مجذون و به اندازه دلخستگی فرهاد.

آن شبی را که تا صبح میان بستر اشک همخوابه‌ی حق بود، آقا سروش پدرانه دلداری اش داده بود و شعری بس درخور حالش زمزمه کرده بود.

"خیانت غیرت عشق است وقتی وصل ممکن نیست

چه آسان ننگ می خوانند نیرنگ زلیخا را"

حالا می‌رود. برای همیشه تا دیگر چشمش به چشم این آدم‌ها نیفتند. تا دیگر خجل و شرم‌سار از کرده‌های نابخردانه

اش نباشد. باید برود.

تا دیگر گناه دیگری را هم به پایش ننویسند.

این جا دیگر جای ماندن نیست...

رفتن ارجحیت دارد...

وارد آشپزخانه شد و قبل از نشستن گفت:

مرجان - گفت شام نمی خورم.

مرجان روی صندلی نشست و نگاهی به لیلا و کودکی که در آغوشش خوابیده بود کرد.

پیمان صندلی اش را عقب کشید، کتاب های روی کابینت را برداشت تا برای منت کشی از بهار بیرون برود.

پیمان - دختره‌ی سرتق.

سحر - حالزاده به داییش میره پیمان خان.

پیمان چپ چپ نگاهش کرد و سحر آسوده خاطر قاشق و چنگالش را برداشت و ادامه داد.

سحر - ما شام می خوریم، دیر وقته. آوردیش پایین با هم شام بخورین.

پیمان که رفت، زیر لب زمزمه وار گفت:

سحر - خدا فردا شب و به خیر بگذرونه.

پیمان پله ها را دانه دانه بالا می رفت. امشب عجب سکوتی کل سالن را فرمانروایی می کرد. بهار که نباشد همین

است. پیمان می گوید بهار گستل است و وقتی نباشد همه جا امن و امان است. ولی امشب بدجور ساكت است...

این سکوت وهم دارد. خفغان دارد.

بهار کپسول انرژی ست که وقتی نباشد، هیچ کس حوصله ندارد و دست و دلش به کار نمی رود.

انگشت اشاره اش را خَم کرده و ضربه ای به در زد. در را نیمه باز کرد و از لای در نیمه باز به اتاق سرک کشید.

پیمان - بیام تو؟

جواب پیمان را نداد.

مرغ یک پا که می گویند، از آن همین دختر است. کاملا وارد اتاق شد و آرام به سمت بهار که پشت به در روی تختش نشسته و دست دور زانو حلقه کرده بود، رفت. کنارش نشست. صدای فین فین گریه اش هنوز میان اتاق به گوش می رسید.

عکسی رو به رویش بود. پیمان عکس را برداشت و دستش را دور شانه ی بهار حلقه کرد. در آغوشش کشید و صورت خیس از اشکش را بوسید. بهار دوباره اشکی ریخت. پیمان نگاهی به عکس انداخت. عکس چهار نفری شان بود قبل از آن سفر شوم. همان سفری که او را بی خواهر و خواهرزاده اش را یتیم کرد. بهار در عکس بچه بود و موهايش شبیه گوش های خرگوش بسته شده بود و لبخندش نشان از افتادن دندان بالایش داشت. مردی شبیه بهار و زنی همزاد

پیمان. دوباره بهار را بوسید.

پیمان - بیا بریم شام بخور.

بهار - سیرم.

پیمان - چیزی خوردی؟

برای باز کردن پیمان از سرش، سری به علامت تاکید بالا و پایین کرد.

پیمان - بذار حدس بزنم...ام... سمبوسه خوردی ناکس؟ تکی تکی؟

بهار چیزی نگفت.

پیمان - امروز به اندازه‌ی تomore این هفت سال شرمنده شدم. از رضا، از پوران، از تو... از رضا بیشتر. اون روز که رسیدم بیمارستان، پوران که تomore کرده بود در جا. رضا تو رو دستم سپرد. گفت آب تو دلت تكون نخوره ولی من امشب...

دوباره بهار را بوسید..

پیمان - نگران بودم دایی. دایی رو می بخشی؟ ببخشید. اصلا بیا دو تا بزن.

بهار دست هایش را گرد کمر پیمان حلقه وار بیچید و سرش را روی شانه‌ی پیمان گذاشت و صدای گریه‌ی بیچیده اش در اتاق، اشک‌های پیمان را هم به راه انداخت. پیمان مرتب می بوسیدش و "بخشید" می گفت.

پیمان - گریه نکن دیگه. منم گریم می گیره.

حاشا نکن مرد. مگر قطره‌ای اشک نریختی برای خواهر و شوهر خواهرت؟ کتمان چرا؟

بهار - دلم واسشون تنگ شده.

پیمان - می دونم عزیزم.

اشک‌های بهار را پاک کرد و باید فکرش را جای دیگری سوق بدهد.

پیمان - پایه فیلم هستی؟ مثلا جیم گری...؟

بهار - نه.

پیمان - یه دست تیکن چطور؟ اصلا فرق نداره کی ببره. در هر صورت هر چی خواستی برات می خرم. قبول؟

بهار - حوصله ندارم.

پیمان با لبخندی شیطنت بار یکی از کتاب‌ها را رو به روی چشمان بهار گرفت.

پیمان - حوصله‌ی "قصه‌های امیرعلی" رو چی داری؟

بهار - امشب اصلا حوصله ندارم.

پیمان - پس بریم شام بخوریم که سر بی شام نباید زمین گذاشت، حرف اضافه هم نزن.

بهار - صورتمو بشورم میام.

پیمان همانطور که از اتاق بیرون می رفت، آخرین هشدارهایش را در مورد تناول روده‌ی بزرگش توسط روده‌ی کوچک

به بهار می داد و مکرر درخواست داشت ناز و کرشمه نکند و سریع تر بباید.

به همین راحتی.

تمام شد و رفت. دایی جانش را بخشید و خلاص.
منت کشی از دخترهای نوجوان پانزده ساله آسان است...
نیست؟

آن هم از بهار، دخترک ساده و مهربان؛ آمیخته با کمی شیطنت های سن نوجوانی.
پوران دخترت خندید آسوده بخواب.

میان لباس هایش سردرگم نشسته بود و هر کدام را نگاهی می کرد و از میانشان چند تایی برای بردن انتخاب می کرد.
اتاق را حسابی به هم ریخته بود. نگاهی به دامن سیاه بلند انداخت. مهرانه خانوم می گفت عروس با خودش رخت
سیاه نمی برد. پس او چرا با خودش این دامن را آورده بود؟
بار دیگر نیازمندی ها را چک کرد. از انواع و اقسام البسه گرفته تا ضروریات کوچکی چون مسوک و عطر و ادکلن
هایش.

-پریسا؟

سر بلند کرد و سعید در آستانه‌ی در ایستاده بود. پریسا دزدکی دیدش زد، نگاه دزدکی عادتش بود. نگاه دزدکی را
دوست داشت و با نگاه دزدکی عاشق شده بود. عشق...! چه واژه‌ی خانمان براندازی. آراسته و پیراسته بود مثل همه‌ی
دامادان که شب قبل از عروسی می آرایند.
سر تا پایش را نگاه کرد... اما دزدکی، یواشکی، قائمکی...
-چیزی شده؟

نگاه سعید روی چمدان و لباس هایش سنگین شد.

-جایی میری؟

فشاری به لباس ها آورد و زیپ های چمدان کوچکش را از دو طرف به سمت یکی شدنشان کشید.

-آره چطور؟

-آزانس اومده. کجا؟

-خونه‌ی شهره.

-فردا چی؟

-گفتی ده. میام دیگه.

-می خوای برسونمت؟

برساند که چه بشود؟ پوز خندي به خوش خیالی اش زد. چمدانش سنگین و برداشتنش سخت بود. چمدان را به زور
دنبال خودش می کشید.

-نه. ممنون

از کنار سعید گذشت و به سمت در خانه روان شد تا چکمه هایش را بپوشد. بی شک هوا سرد بود و نیمه شب سردتر

هم میشد.

-خونه‌ی مامان بابا که نمیشه دیگه بری ولی بابا برات یه آپارتمان خریده، فردا تو محضر به نامت میزنه. خوب نیست خونه‌ی دوستت بمونی. فردا بعد جشن برو خونه‌ی خودت.

خانه‌ی خودش؟ یک عمر بی خانمانی و اینگونه صاحبخانه شدن؟

بارک الله به معرفت بابا سروش. انگار تو هم عاشق بوده ای مرد مومن. پیشکشی را سر عقد می دهند نه وقت طلاق. باز هم گلی به معرفت که از این بی سرپناهی در می آوری این بی سرنوشت ترین را.

-خداحافظ

خداحافظی اش جواب نداشت.

از زیر قرآن گذشتن هم از آن کسی سست که آرزوی سلامت به مقصد رسیدنش را داشته باشند. کسی هم که آب پشت سرش نمی ریزد، مبادا که بازگردد.

و کسی دعای خیر بدرقه‌ی راهش نمی کند

سفر خوش مسافر!

راننده که چمدانش را میان صندوق عقب گذاشت کرد، چشمش به اشک نشست. انگار باورش نمی شد دارد می رود. خیالبافی خوب است، آن هم اگر سعید بیاید و کنسلی آژانس را بپردازد و بادی به غبب و گره ای به ابرو بیاندازد و ممانعت از رفتنش کند اما...

زهی خیال باطل

-کجا برم خانوم؟

-ترمینال.

سرش که روی شیشه‌ی ماشین جاگرفت، توجهش جلب آهنگ پخش شد. انگار راننده حالت را می دانسته و این آهنگ را برایش گذاشته است. جای آقا سروش خالی که با این آهنگ قدیمی حال کند و همراه خواننده زیر لب زمزمه کند. خزعبلات امروزی را مشتی شطحيات نامیده و پشت بندش یک ای جان بگوید.

راتو برو مسافر، برگشتنت عذابه

من تشنه لب تکیدم، آب این طرف گل آبه

از دور ها چه زیباست، امواج آبی عشق

اما دریغ و افسوس، چون می رسی سرابه

هر یار اهل نیرنگ، هر دوست اهل حیله

با پشت خورده خنجر؛ موندم تو این قبیله

نشنیده ام من از تو، یک حرف از صداقت

اسفانه های دل را بردم به سوی ظلمت

زهر است در دل جام، ریزی چو باده در کام

گویند نوش و در دل، صد ها هزار دشنام

میان همه‌ی حس و حال بدش، خوب بود که راننده‌ی جوان هیز نبود. اصلاً انگار نه انگار که پشت سروش زن جوانی نشسته است. راهش را می‌رفت و اهنگش را گوش می‌داد. از آهنگ انتخابی اش می‌شد برداشت کرد او هم شکست عشقی خورده است.

و خدا کند هر چه زودتر تمام شود این ثانیه‌های منحوس...
و کنده شود شومی سایه جغد بدبختی از سر همای سعادت...
و آیا می‌رسد آن روز...؟
چشم‌هایش را بست تا اشک پشت پلکش راهی برای ریخته شدن نداشته باشد.

روی یکی از صندلی‌های سرد ترمینال نشسته بود. نگاهش پی آسفالت بود و فکرش پیش فردا...
امان از این فکری که هیچ وقت با چشم هماهنگ نیست.
یعنی فردا را چه خواهد شد؟ واکنش سعید چه خواهد بود در برابر کنش‌های این دختر؟ و دیگران؟
بابا سروش؟ مهرانه خانوم؟ نگین و خانواده اش؟ بعدش چه می‌شود؟ فکر بعدش را نکرده. فکر بعد کردن اصلاً در مرامش نیست. اگر فکر بعد را می‌کرد که کارش به اینجا نرسیده بود.
کلاهه شده بود. از صدای بوق گوش خراش اتوبوس‌ها و راننده‌هایی که با صدای بلندشان مسافران را فرا می‌خوانند که مبادا از حرکت جا بمانند. و مسافرانی که ساک و چمدان به دست با سر و صدای فراوان از مقابلش می‌گذشتند.
چند جوان دیلاق و لاابالی هم متلک گوییان از کنارش گذشته بودند. یکی از زیبایی‌اش گفته بود و دیگری از تنها‌یی اش و این آخری بد قواره حرف رکیکی زده بود که مجبور شد چند صندلی در جا زده و اینجا بشینند... لعنت بر مردم آزار جای یک مرد عجیب خالی سست که مشت‌هایش دهان این یاوه گوییان را نشانه برود و رگ غیرتش باد کند و پشتش چون کوه بایستد تا همه بدانند که این مادر مرده‌ی از همه جا رانده شده، بی سر و صاحب نمانده که هر ننه قمر بی‌یال و دمی‌برایش دندان تیز کند.

-هرگز حدیث حاضر غایب شنیده ای؟

شهره را به نگاهی مهمان کرد. فرهاد چقدر خوشبخت است که همسری چون شهره دارد و شهره از این بابت خوشبخت تر.

-سلام کی او مدی؟

-سلام حواس نبود دیگه... من در میان جمع و دلم جای دیگر است.

لبخندی به چشمک شهره و شعری که خوانده بود زد.
-تنها‌یی؟

-با فرهاد اومدم. کی میری؟

-یه نیم ساعت دیگه. فرهاد کو؟

-گفتم بره برات یه ریزه آت آشغال بگیره تو راه گشنه نمونی. من که می دونم از صبح هیچی نخوردی.
ادبیات این دختر کلی خاطرخواه دارد. رفاقتمن که بماند...
-موسی. راضی به این همه زحمت نبودم. بنده خدا رو هم اذیتش کردی.
-خفة بابا. چه لفظ قلم میاد واسه من. بین هر چی مامانمو گفتم لازم نیس بیای دنبال این عتیقه، به خرجش نرفت که
نرفت. میاد دنبالت. سرتو عین گاو نندازی پایین بریا، چشم بگردون پیداش می کنی.
-خراب رفاقتمن رفیق.
-گمشو این حرفا بہت نمیاد. آها راستی یه سوهان خریدم واسه ماما نم. همه رو تو نریزی تو این خندق بلا.
-یعنی من اینجوری ام؟
-والا تا بوده همین بوده. عین گاو می خوردم.
-خیلی نامردمی شهره.
و پشت بندش یک خنده از ته دل کرد. شهره انگار موفق بود که توانست حال و هوایش را عوض کند.
-به خدا راست میگم
-تو اتوبوس حوصلم سر میره، کتابرو آوردم؟
شهره که دست به پیشانی اش کویید، فهمید که باز هم عجله کرده و فرهاد را هم به حول و ولا انداخته وقتی که از خانه
بیرون می آمدند.
-آخ... وای... به جان پری یادم رفت.
-کوفت. همه چی یادت میره... بس که کک تو تنبوونته... هی عجله می کنی..
-خبه حالا توام. بیا مموری گوشیمیو ببر. پر از آهنگه.
-چرت و پرت که گوش نمیدی؟
-من که نه. عین خودت اهل دلم ولی یه جینگیلی مستونایی توشه، سلیقه‌ی این فرهاد ننه مرده است. از چشم من
نیینیا. اوناهاش داره میاد.
سری به عقب گشتند و فرهاد را دید که دوان به سمتshan می آمد.
-سلام
-سلام از ماست پریسا خانوم
-با زحمتای ما؟
-خواهش می کنم زحمتی نیست. به قول عمه ام زحمت دوست راحت جان.
-ممنون لطف دارین. خیلی زحمت دادم، هم شمارو هم شهره رو هم آقا فرشادو.
-اختیار دارین انجام وظیفه است. شما هم جای خواهر من. شهره اینا رو بگیر. من میرم تو ماشین، خدافظی کردی بیا.
خدافظ پریسا خانوم.
-ممنون. خدانگهدار.
شهره- بی خیال این حرفا. میوی اون جا حواست به ماما نم باشه. نذاری با دست رخت بشوره ها.

پریسا- باشه خیالت راحت.
پریسا را میان آغوشش فشد.

شهره- فکر هیچی هم نباش. یه زندگی جدید. خوب خوش بگذرون. یکی دو روز دیگه منم میام. غمت نباشه.
از پشت شیشه های نه چندان تمیز اتوبوس، دستی برای شهره تکان داد و گوشش را به نوای پخش دلنشین رادیو
پیام و برنامه‌ی شبانگاهی اشن سپرد.
ناگهان چقدر زود دیر می شود...

قدم تنده کرد تا نزدیک پسری جوان که پشت بر او ایستاده و به عده ای از کارگران اُرد می داد. باز دست و پایش می لرزید. باز هم قلبش نا آرام شده بود. پاها یش سنگین بود و سست. انگار حجمی از سنگ به ان بسته اند. هر چه می گذشت و هر قدمی که نزدیکتر می شد، بیشتر سستی و کرختی میان یاخته های تنش نفوذ می کرد. کاش اینجا ستونی، میزی، صندلی یا چیزی می بود تا می شد بدان تکیه کرد، تا مبادا فشار پایینش کار دستش بدهد و همین جا کف زمین ولو شود.

کارگران که پی کارشان رفتند، پسر جوان روی گشتنده و نگاهش روی زنی تقریبا همسن و سال خودش که در این محیط مردانه ایستاده بود، ثابت ماند. زیر نگاه سراسر تعجب پسر جوان همان نیمچه انرژی حاصل از لقمه‌ی مربای

به که سحر صبح به زور در دهانش چپانده بود، هم تحلیل رفت.
امری داشتین؟

-با آقای علی مراد کار داشتم.
در خدمتم.

-با آقای صابر علی مراد...

-پدر بزرگ حالشون خوب نیست. هر امری دارین بنده در خدمتم.

پدر بزرگ؟ یعنی این پسر، فرزند مجید علی مراد است؟

این همه آقایی و مردانگی پسر آن مردک یک لاقبای قاچاقچی است...؟

-منم حالم خوب نیست. بگین مرجان اومده، خودشون می فهمن.

یک زن جوان را چه کار و نسبت با پدر بزرگ هفتاد و چند ساله اش؟ آن هم زنی که خود را به اسم معرف حضور پیرمرد می داند؟

-چند لحظه تشریف داشته باشین.

زیادی آقاست. قطعا مادرش زن خوبی سنت و الا از مجید چنین پسری ...

هر کسی که رد می شد، با نگاه پر تعجبی رصدش می کرد و مرجان با احساس هر نگاه دستپاچه تر می شد و دعا می کرد آن پسرک هر چه زودتر بازگردد.

یک زن میان کارگاه رنگرزی که تمام پرسونلش از نگهبان و خدم و حشم گرفته تا مقامات بالا و رئیسش همه مرد

هستند، ایستاده و طلب ملاقات با جناب رئیس را دارد.

-بفرمایید تو اتاق منتظرتون.

در زد و پس از ورود میان اتاق ایستاد. سلامش بی پاسخ ماند. پیرمود سرش گرم دفتر و ماشین حسابش بود و تند تند دکمه ها را می فشد و چیزهایی روی فاکتور و سپس میان دفترش می نوشت.

-چرا نمی شینی؟

کنار میز و دفتر و دستک صابر علی مراد، روی آن صندلی آهنی زهوار در رفته که صدای قیژش روی اعصاب بود و از کهنه‌گی لق لق می زد، نشست.

-اودمد باهاتون....

-یه حرفو چند بار باید بهت بگم؟ ها...؟ چند بار؟ باهات اتمام حجت کردم یا نه؟ کنافت کاربای مجید به خودش مربوطه.

- فقط یه شناسنامه. همین.

-که فرداش مدعی میراث بشی.

-مجید مُرده، چیزی نداشت که ادعای ارث کنم. از شما هم چیزی به بچه‌ی من نمی رسه.

-برو خود تو سیاه کن دختر.

-من بهتون خط میدم، امضا میدم که شناسنامه رو گرفتم دیگه بیدام نشه. به جون یه دونه بچم.

-می دونی تو چندمی هستی؟ از دیروز تا حالا تو پنجمی هستی. پنجمین زنی که ادعا می کنه زن صیغه‌ای مجید بوده و یا بچه شو پس انداخته یا حامله ست و از این حرفا.

-گنگ تر از قبل پیرمود را نگاه می کرد. پنج تا زن صیغه‌ای؟ تف به ذات این مرد...

تف به ذات کثیف این مرد...

هرزگی که شاخ و دم ندارد... سر دختران و زنان بیچاره را شیره مالیدن که شاخ و دم ندارد.

-ببین دختر جون! همینجورشم خرج دو تا زن و پنج تا بچه‌ی مجید، بار گردنم شده. اگه قرار باشه هر خاله خانباجی از راه نرسیده بیاد بگه توله سگ اون نمک به حروم به دنیا آورده، که من باید در کارگامو تخته کنم جاش یتیمخونه باز کنم. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

-من قصدم اخاذی و سرکیسه کردن شما نیست. من راست میگم. اون دختر، بچه‌ی مجیده. اگه شک دارین، بریم دی ان ای. به خدا شناسنامه رو بگیرم میرم. اصلا از این شهر میرم. میرم گورمو گم می کنم.

-من به این جنگولک بازیا اعتماد نداشتم و ندارم. این پسری که بیرون دیدیش، پسر بزرگ مجیده. بیست و پنج سالشه. آدم بارش آوردم تا مث اون پدر بی پدرس نشه. من واسه جمع کردن آبرویی که مجید ریخته جون کندم. حالا بیام واسه بچه‌ی زن صیغه‌ایش شناسنامه بگیرم؟ بذار آب پاکیو بریزم رو دستت. از من آبی و است گرم نمی شه. نه خودتو خسته کن نه هم اعصاب منو بهم بریز. دیگه هم اینورا پیدات نشه چون بد می بینی.

ظالم که شاخ و دم ندارد.

ظالم مجید علی مراد است.

ظالم قانونی است که مجید علی مراد به پشتوانه اش چند زن صیغه‌ای کنار دائمی هایش دارد.
ظالم پیرمردی است که فردای کودکی را فدای امروزش می‌کند.
ظالم....

از کارگاه که بیرون آمد، قدمی چند میان خیابان خیس شده از بارش پیاپی باران گذاشت. حالا چه کند؟ خود را چه کند؟
صهبا را، شناسنامه اش را چه کند؟
یا اینکه قید شناسنامه را بزند. که نمی‌شود.
یا هم مثل لیلا شناسنامه ای به نام خودش برای طفل اخذ کند. که نمی‌خواهد.
یا اینکه با مردی ازدواج...

کجاست آدم خیری که برای صهبا شناسنامه بگیرد و لام تا کام حرف نزند؟
پیدا می‌شود آدمی که صیغه نامه‌ی یک زن را پتک وار بر فرق سرش نکوبد؟
یافت خواهد شد آدمی که یک زن با شناسنامه‌ی سفید را با کودکی از شوهر به دار آویخته اش بپذیرد؟
کمیاب که هیچ نایاب است.
این شهر، شهر مرد هاست.
شب‌ها صدای جند می‌آید و روزها صدای کلاع.
کرکس جای قناری است و جای پرستو، در آسمان عقاب به کمین نشسته است.
این جا آدمیان گرگ وار می‌نشینند تا از میان خودشان طعمه‌ای شکار کنند.
این جا...
بس ... همین بس ...

خدایا دنیایت را تمام نمی‌کنی؟ آدمیانت ابلیس‌های آدم لباسند.
دیگر بس نیست؟ یا باز هم دیدنی وجود دارد...؟

از سه نخ سیگاری که خریده بود، یکی مانده بود که آن را هم آتش زد. مایع سیال میان فندکش رو به اتمام بود. باید
یکی دیگر می‌خرید .

کنار در زیر سایبان گل‌های یاس ایستاده و یک پایش را از زانو خم و به دیوار تکیه کرده بود. دلش می‌خواست کله‌ی
داعش را به دیوار بکوبد یا میان حوضی از آب بیخ فرو کند. کله اش خراب و داغ بود. با آن هیکل از پس جماعت زن بر
نمی‌آید. بعد از چند کام طولانی گرفته از سیگار، تمام شده اش را زیر پا له کرد. کلی ای کاش و کاشکی و هزار و یکی
افسوس دیگر به ذهنش هجوم آورد که چرا سر صبح چهار نخ سیگار نخرید؟
تکیه از دیوار کند و به سمت در حیاط رفت به قصد خرید یک نخ سیگار که صدای چرخش کلید را شنید و پشتیش قامت
خیس از آب مرجان میان چهار بیکر در نمایان شد.
خون جلوی چشمانش را گرفت و تمام حرف‌های سحر یادش آمد که گفته بود: مرجان به کجا و پی چه رفته است.

مرجان سلامی گفت و شانه به شانه‌ی پیمان گذشت که با صدای پیمان چند قدم نرفته را برگشت.

پیمان - چرا رفتی سراغ صابر؟

مرجان - چی؟

پیمان - برا چی رفتی سراغش؟

مرجان - واسه شناسنامه‌ی صهبا.

پیمان قدمی به سمت مرجان پیش آمد رو در رویش ایستاد. آب از موهایش می‌چکید. دندان‌های دو فکش به سختی به هم فشرده‌ی شد. رگه‌های سرخ رنگ میان صلیبیه چشم‌ش یعنی اوج عصبانیت این مرد، همین حالاست. با صدای آهسته اما محکم به مرجان تپید.

پیمان - تو غلط کردی. یکاره پا شدی رفتی کارگاه اون مرتبیکه که چی بشه؟

مرجان - بین دم پر من نپلک...

سر گشتند تا دوباره راهش را برود که پیمان از ساعدهش گرفت و مرجان را به سمتش کشید.

پیمان - فکر کردی هر کیه که هر غلطی دلت خواست بکنی؟

دستش را از میان دست خیس پیمان بیرون کشید و صدایش را به میزان بلندی صدای پیمان بالا برد.

مرجان - فکر کردی من بلد نیستم داد بزنم؟ به تو چه که تو کار من دخالت می‌کنی؟ چیکاره حسنی؟ ننمی؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ کی من میشی؟ ها...؟ من یه عمر آقا بالاسر داشتم. تا بود ببابای خیر ندیدم، تا بود اون مجید بی غیرت، حالا تو یکی واسه من شاخ نشو. به تو هیچ ربطی نداره که من کجا، با کی، پی کی میرم. من مار خورم افعی شدم. فقط و فقط به روی سحره که هیچی بعثت نمی‌گم. پس پا تو کفش من نکن چون حوصله‌ی تو یکی رو اصلا ندارم.

پیمان هاج و واج از رفتار غیر قابل پیش بینی مرجان، رفتنش را تماساً می‌کرد. این زن سالها منتظر یک تلنگر بود تا تمام خشمش فوران کند. خشمش فوران کرد. دودش به چشم این پیمان بیچاره نشست.

مرجان و این همه داد و بیداد؟ مرجان و این همه عصیان و سرکشی؟

از در حیاط بیرون زد و آنرا محکم پشت سررش به هم کوبید. داغ تر از قبل شده بود. عصبانی تر از چند لحظه پیش.

پیمان را اینگونه راند؟

یک نخ سیگار آرامی می‌آورد. یکی کم است.. دوتا، سه تا، چهار تا.....

شاید هم پناه به پارکی ببرد و سرشن را زیر یکی از همان سکوهای آب برده و بی توجه به تابلوی "غیر قابل آسامیدن" ، برای فروکش کردن آتش درونش، قدری از آن آب نآسامیدنی بنوشد.

بی توجه به زنگ موبایلی که مته وار مغز سرشن را سوراخ می‌کرد، نگاهش را روی کودکانی دوخته بود که بی خیال از غم دنیا، برای سر خوردن از سرسره و لذت وصف ناپذیرش به صفات ایستاده بودند و پلکان نرdban آهنی را یک به یک بالا می‌رفتند.

صدای همه‌مه و شادی و خنده‌های سرمست و کودکانه یشان، آدم را شاد می‌کند. روی صندلی‌های خیس از باران صبح نشسته و فکرش تماماً به مرجان بود.

سحر می گفت آرام و مظلوم است. خانوم و سر به زیر. گفته بود سر به راه است. صبور است و کار به کار کسی ندارد. از آن دسته آدم هایی است که از دیوار صدا بلند شود، از آنها ابدا...

و امروز مرجان روی تمام گفته های سحر و تندیس ساخته شده از خودش در ذهن پیمان، خط بطلان کشید. کسی آن روی سکه را ندیده بود.

کسی فکر لبریز شدن کاسه ای صبرش را نکرده بود.

کسی فکر اینکه این زن روزی به بینی خواهد رسید را نکرده بود.

اوج نا امیدی این زن همین جاست. همین جایی که آب از سرش گذشته است.
و مرجان...

بیچاره مرجان

از صبح تصمیم گرفته بود، شستشو راه بندارد. ملحفه ها، روکش بالش ها و تشك ها را بشوید. تماس هایش به پیمان هم همه از دم بی پاسخ ماند. مرجان پکر تر از چند روز قبل میان آشپزخانه مسکوت به کارهایش ادامه می داد. حتی در جواب سحر که از شناسنامه پرسیده بود، تنها یک کلمه گفته بود: "نشد"

و لیلا، وای اگر این دختر نبود. در این دو سه روز پی برد که آمدنش به این جا بی هیچ هم نبوده. در این دو سه روز، اگر این دختر نبود، رستوران لنگ می ماند. تنها بیایی که نمی توانست از پس کارها بر بیاید. مرجان که حال و روز خوش نداشت و پیمان هم آشپزی بلد نیست. بهار هنوز به سنی نرسیده که بتواند کاری از پیش ببرد. دخترک تمام عشقش این بود که پشت صندوق بنشیند، فاکتور بنویسد، از مشتری ها پول گرفته و با تعارفات و تمجیدات و هزار و یکی چرب زبانی، انها را به مشتری دائم شدن رستوران سهبا نام دعوت کند.

بهار با همه شیطنت ها و گاهی هم کرده های اشتباهش، دوست داشتنی بود. لوس نبود. از آن عده از نوجوانانی نبود که شب به رسم دوران کودکی، خرسی هم قد خودشان را به بغل می گیرند تا بخوابند. بهار را پیمان لوس و ننر نکرد. از بهار دختری خود ساخته و به خود متکی ساخت. با اعتماد به نفس بالا. با دل و جرأت. جسور بود و گستاخ نه. وارد اتاق بهار شد و نگاهی به عروسک هایش کرد. جان بهار بود و جان عروسک هایش. عروسک هایش هدیه ی بابایی اش بود برای هر کار خوبی که یاد می گرفت.

نگاهش را از پت و مت گرفت و روکش بالش را در آورد و سپس تشك را. اسفنج تشك را که می خواست میان چهار چوب تخت بگذارد، نگاهش به چیزی افتاد که نفسش گرفت. تمام موهای تنفس سیخ شد. لرزش مردمک چشمها یاش میان دایره های رنگی را حس کرد. آب دهانش رو به خشک شدن بود و کاش کمی غده ای زیر زبانش بzac ترشح کند. پوست تنفس مور می شد و پریدگی رنگش را حس می کرد.

کنار تخت روی دو زانوی خشک شده اش نشت و دست هایش پی برداشتن کتاب لرزید. حس کرد دارند جانش را می گیرند. دلش می لرزید. دست و پایش، مردمک هایش، لب هایش، تمام تنفس می لرزید. فارغ از سرمای هوا، تمام تنفس از دیدن عنوان کتاب کوچک جیبی می لرزید.

حالا چه کند؟ پانزده سالگی و این حرف‌ها؟ بهار را چه به این حرف‌ها؟ بهار را کمی نوشته‌های این کتاب؟ نکند دیشب که دیر کرده؛ آن را خریده باشد؟ نه... جلد کتاب کمی کهنه است. صفحه‌ی اولش را با کمی ترس باز کرد. با دیدن مهر کتابفروشی و تاریخ خرید کتاب که مربوط به سه سال پیش بود، کمی خیالش را آسوده کرد که حداقل کتاب را بهار نخریده است. اصلا همچین کتابی را به دختری به سن و سال بهار خواهند فروخت؟ به پیمان بگوید؟ نه... نه... پیمان بهار را می‌کشد. نکند دخترک به پسری دل بسته و بنای دوستی ریخته باشد؟ نکند...

فحشی زیر لب به خودش گفت و مشتی خاک هم پشت بندش روی سرش ریخت که درباره‌ی بهار چنین فکری کرده است. خودش با تمام بیست و پنج سالگی، ته خلافش خواندن بعضی جوک‌های مجاز برای سینین بالای هجدۀ سال از صفحات اجتماعی بود و تمام و حالا بهار...

چگونه با او حرف بزند درباره‌ی کتابی که بالای عنوانش میان ستاره‌ای سرخ رنگ، گروه خوانندگانش را به متأهلین اختصاص داده بود. بهار متأهل که نبود هیچ، سن قانونی هجدۀ سال را هم سپری نکرده بود حتی. کتاب را به اتفاق خودش برد و میان جیب پالتویش مخفی کرد تا کسی بویی از ماجرا نبرد. امروز باید با بهار درست و حسابی حرف بزند. اما چگونه سر صحبت را با بهاری باز کند که نه فاصله‌ی سنتی شان آنقدر زیاد است که جای مادرش باشد و نه آنقدر کم که با او راحت باشد.

گاهی به ذهنش خطور می‌کرد که موضوع را با پیمان در میان بگذارد؛ و باز می‌ترسید و نمی‌خواست بهار در برابر دایی اش خجل شود. و از طرفی خجالت می‌کشید، کتاب را به پیمان نشان داده و بگوید زیر تشك تخت خواب خواهرزاده‌ی پانزده ساله اش یافت شده، ان هم پس از اشتیاه دیشب.

دم عمیقی گرفت و باز دمی عمیقتر بیرون فرستاد و راهی آشپزخانه شد تا حین رسیدن به کارهای روزمره اش فکری اساسی برای بهار بکند. نمی‌دانست چه کند؟ کار ناآزموده بود و بی تجربه... مرجان شبشه‌ی شیر صهبا را میان دهانش گذاشت و به میز خیره بود.

مرجان - سحر؟ پیمان گوشی شو جواب نمیده.

سحر - چی کارش داری؟

مرجان - فکر کنم ناراحت شد.

سحر - از چی؟

مرجان - از اینکه سرش داد زدم.

سحر چاقو به دست سر گشتناد و متعجب رو به سحر گفت:

سحر - تو؟ سر پیمان؟ داد زدی؟ چرا اونوقت؟

مرجان - سرم داد زد. گفت چرا رفتی پی صابر. منم اعصابم خورد بود، سرش داد زدم، گفتم به تو ربطی نداره. در حیاط و بهم کوبید و رفت.

سحر - خوب کردی.

مرجان - وا؟

سحر - والا، به پیمان ربطی نداره.

مرجان - باهاش بد حرف زدم؛ ناراحت شد.

سحر - به جهنم. مرتبکه قد شتر تنه گنده کرده، بعد مث دختر هفده ساله ناز داره. یه بادی به کلش بخوره بر می گردد.

این دختره کو؟

مرجان - این دختره اسم داره.

سحر - خب حالا... کجاست؟

مرجان - این جاهای رو تمیز کرد بعد رفت بچشو حموم ببره، گفت زود بر می گردد.

سحر - کارا شو درست انجام میده؟

مرجان - آره بابا خیلی دختر خوبیه.

سری جنباند و دوباره با چاقویش به جان فلفل دلمه ها افتاد و فکرش تنها روی بهار تمرکز داشت.

روی صندلی نشسته بود و نوک کفش های سیاه و براقت را به زمین می کویید. آخرین باری که ساعتش را نگاه کرده بود، نزدیک یک دقیقه پیش بود. بیست دقیقه ای از ده گذشته و هنوز هیچ خبری نشده است. نگین کنارش نشست.

نگین - دیر کرد. می دونستم یه ریگی به کفشه.

سعید - میاد. میارمش. از زیر سنگ شده پیدا ش می کنم و میارمش.

نگین - به اون دوستش زنگ زدی؟

سعید - میگه خبری ازش نداره.

نگین - الاناست که صدای مامانم و بهرام در بیاد. اگه نیومد چی؟

سعید - ما عقد می کنیم تا بیاد.

نگین - چه رومانتیک. تا وقتی اسم اون عفریته تو شناسنامه، عقدی در کار نیست.

پریسا را می گوید عفریته، همین نگین که دست همه را از پشت بسته است.

سعید - لج نکن نگین.

نگین - فکر کردی با یابو طرفی؟ نخیر سعید خان... این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. همینجورشم دارم به عنوان زن دوم میام تو خونت. همین که قبول کردم از خدام باشه. تا اون دختره رو طلاق ندی، بله بی بله.

سعید - چرا حرف تو سرت نمیره؟ میگم...

-سعید خان؟

کمی گردنش را به سمت بالا کج کرد تا صورت مردی که با صدای کمی بهم صدایش کرده و میان کلامش جفت پا آمده بود را ببیند. سر و وضعش شبیه خودش بود. شیک و آراسته، کفش های تمیز، کُتنی با یقه آرشال و صورتی اصلاح شده و موهایی مرتب و کیف چرم به دست و عطری که از بدو ورودش میان سالن محض پیچیده بود. سعید از جا بلند شد و در برابر تازه وارد ناشناس، از قد چیزی کم نیاورده و رو در رویش ایستاد.

سعید- خودم هستم. امرتون؟

فرشاد- من جهان مهر هستم و کیل پایه یک دادگستری. من از خانم لطیفی نیا و کالت تام الاختیار دارم تا به جای ایشون تشریفات ظلاق رو انجام بدم. تشریف بیارید تا مدارکو نشونتون بدم.

پس از برخوردی سرد با سعید به سمت میز دفتر دار رفته و از میان پوشه‌ی آبی رنگ، برگه‌هایی بیرون آورده و شروع به توضیح مسئله کرد.

نگین ایستاد و با چهره‌ای پر از خشم و حرص، پوزخندی به سعید زد. بهرام قدمی به سمت سعید برداشت که مادرش از بازویش گرفته و مانع شد. مهرانه خانم هم... حیف که پریسا دم دستش نیست و گرنه خوب می‌دانست باید چه کند و آقا سروش خشنود از تصمیم دخترکش لبخندی از رضايتمندی زده و حتی به خود رحمت نداد تا از روی صندلی اش بایستد و دست برد تا از میان جعبه‌ی شیرینی روی میز، یکی را برداشته و کامش را شیرین کند.

سعید اما...

کتش را در آورد و روی صندلی برت کرده و به سمت جناب و کیل رفته و دو ضربه روی شانه اش زد و فرشاد رو به عقب گشتناند و نگاهش کرد.

فرشاد- چیزی شده؟

سعید- پریسا کجاست؟

فرشاد- اتفاقاً منم از صبح هرچی تماس می‌گیرم، جواب نمیدن.

سعید- یه حرفو صد بار نمی‌زنن.

فرشاد- متوجه نمی‌شم.

سعید که یقه‌ی فرشاد را چنگ زد یعنی دیگر هیچی جلودارش نیست.

سعید- بین ژیگولو! من روزی صد تا مثل تو رو می‌برم چشمه و تشنه بر می‌گردونم.

فرشاد دست روی دست‌های سعید گذاشت و می‌خواست خودش را از چنگ سعید خلاص کند.

فرشاد- دستتو بنداز آقای محترم.

سعید- پس بگو زن من کجاست؟

فرشاد- شما که می‌خوای طلاقش بدی...

سعید- د مرتبه که پریسا رو کجا قایمیش کردی؟

فرشاد- من از خانم لطیفی نیا خبری ندارم.

سعید- پست فطرت دروغگو

مشت اول را زده و در ری اکشن کارش مشتی از فرشاد خورد. دعوا بالا گرفته بود و سعید فریاد می‌زد و فرشاد می‌گفت خبری از پریسا ندارد. بهرام سعید را، و شاگرد محضدار فرشاد را گرفته و از هم سوایشان کردند. مهرانه خانوم

نگران پرسش بود و زیر لب این ورپریده‌ی آتشن پاره را لعن و نفرین می‌کرد و آقا سروش کمی حالت پریشان به خودش گرفته و با هزار خواهش و تمنا و عذرخواهی، تلاش داشت تا مانع تماس محضدار با پلیس شود.

بهرام سعید را رها و کتش را برداشت و دست خواهش و مادرش را گرفته و از محض بیرون می‌رفت.

بهرام- این ازدواج متفقیه. بی لیاقت

مهرانه خانم پی شان رفته و می خواست مانع پایین رفتنشان از پله ها شود. دست های مادر نگین را گرفته..

مهرانه خانم- تو رو خدا سودی جون. الان همه چی تموم میشه. یه خطبه طلاقه و بعدشم عقد و بعدش نگین جونو می بربیم آرایشگاه.

نگین زودتر از برادر و مادرش از محضر خارج شد.

بهرام- تموم میشه؟ تازه شروع شده خانوم. گل پسرتون لیاقت خواهر منو نداره. لیاقتش همون دختره‌ی عفریته است. عروسی بی عروسی. ما به شما دختر بده نیستیم. والسلام. مامان بربیم.

مهرانه خانم- شما یه چیزی بگو. زسته اون همه مهمون...

سودی- چی بگم؟ ما هم آبرو داریم. دخترمو بذارم سر هوو عقدش کنن؟

صدای جر و بحث و دعوا مانع ادامه‌ی حرفشان شد. مهرانه خانم به سمت داخل رفت و سودی پله های باقی مانده را به سمت در خروجی طی کرد.

مهرانه خانم به سمت سعید که گوشه‌ی لبس خونی شده بود، رفت.

مهرانه خانم- طلاقشو بده بره.

سعید- تا پریسا نیاد، طلاقشو نمی دم.

مهرانه خانم- که چی بشه؟ نگه می داریش که چی بشه؟ خیلی آبرومنده؟ خیلی پاک و نجیبه؟

سوال مادرش را بی جواب گذاشت و با نگاه تندي به فرشاد جهان مهر که با دستمال بینی زخمی اش را گرفته بود، به سمت در رفت که با دیدن مرد سبز پوش یکه خورده و متوقف شد.

با شنیدن صدایی شبیه نم نم باران، سر از روی بالش های لوله ای شکل خانه‌ی شکوه خانم برداشت. به عادت هر روز بعد از شکستن قولنج انگشتانش، کمی گردنش را به چپ و راست خم کرده و سپس دست هایش را بهم قلاب و به سمت جلو خودش را کش و قوس داد. چشمان تازه از خواب هشیار شده اش، روی عکس کودکی شهره و لباس آبی گل گلی اش نشست. زیر لب تحفه ای به شهره گفت. کمی میان خانه‌ی شکوه خانم چرخید. چه قدیمی و سنتی. ساعت پاندول دار قدیمی، پشتی های قرمز و متكاهای لوله ای محمل قرمز با روکش نیمه‌ی سفید و نور های رنگی که از پشت شبیشه های پنجره به اتاق می تایید و زیبایی اتاق پنج دری را دو چندان کرده بود. شمعدان های خاتم کاری شده روی طاقچه و رادیوی قدیمی که قطعاً تا حالا دیگر کارآمد نیست. و یک تلویزیون کوچک قدیمی، از همان هایی که کنترول ندارند و شکوه خانم یک پارچه‌ی ترمه دوزی شده روی آن انداخته بود.

کمی چرخید و نگاهش روی عکس پدر شهره که بالای قاب عکسش یک چفیه و پلاک آویزان بود، نشست.

از اتاق پنج دری خارج و میان پذیرایی کوچک خانه قدم گذاشت. یک ست مبلمان مدل جدید که صد در صد همان هایی است که شهره چند وقت پیش برای مادرش بار زده و فرستاده بود. شبیه همان هایی بود که در دفتر فرشاد دیده

بود. آنها هم سلیقه‌ی شهره بود، تنها رنگشان را متفاوت خریده بود.

شهره تنها زن جوانی بود که فرشاد روی خوش نشانش می‌داد.

استکانی کمر باریک بود و از سماور مسی و قوری چینی، چای خوش رنگ و لب سوزی ریخت. قبل از نشستن روی صندلی نگاهی به غذای در حال طبخ میان قابلمه انداخت.

شکوه خانم - دوست داری؟

صدای شکوه خانم بود که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاد بود.

پریسا - چی؟

شکوه خانم - باقلاقاتق.

در قابلمه را بست و روی صندلی پلاستیکی که بیشتر شبیه چهار پایه بود، نشست.

پریسا - بله ممنون.

شکوه خانم - صحابه می‌خوری؟

پریسا - نه دیگه نزدیک ظهره، صبر می‌کنم تا نهار.

شکوه خانم - پس یه چایی هم واسه من بریز.

شکوه خانم روی صندلی مخصوص خودش نشست و آخیش بلندی گفت.

پریسا - لباس شستین؟

شکوه خانم - آره. رخت چرک داشتی مادر؟

پریسا - نه. با دست می‌شورین؟

شکوه خانم - آره.

پریسا اشاره‌ای به ماشین لباسشویی تمام اتومات و درب دایره‌ای شکلش کرد و استکان را به دست شکوه خانم

سپرد.

پریسا - شهره که برآتون لباسشویی خریده.

شکوه خانم - تمیز نمی‌شوره مادر.

پریسا - تمام عالم و آدم دارن از اینا استفاده می‌کنن.

شکوه خانم قندی میان دهانش گذاشت و چایش را لب زد.

شکوه خانم - خب اشتباه می‌کنن. تمیز نمی‌شوره. گریه شور می‌کنه رختا رو. بعدشم الهی قربونت برم، من اصلاً یاد

ندارم از این کار بگیرم.

سر جایش نشست و لبخندی به وسواس‌های بی دلیل شکوه خانم زد.

پریسا - مگه شهره یادتون نداده؟

شکوه خانم - چرا مادر، هر بار میاد میگه ولی خب یه چیزایی مال دوره‌ی شماهاست. مهاها یاد نمی‌گیریم. دنبالشم

نیستیم. البته دروغ چرا؟ چند بار گفتم بذار بینم روشن چی نوشته؟ سواد من که قد نمیده. هر چی نوشته بود

کافرستونی. من چهار کلاس سواد دارم، همین که بتونم چار تا کتاب طب سنتی بخونم، عرق شنبلیله و گل گاو زبونمو

دم کنم بخورم، بسمه مادر. ما واسه همون تو تغار رخت شستن آفریده شدیم.
لبخندی به شکوه خانم زد و دستش را گرد استکان خالی شده اش گرد کرد. با صدای خرت خرت کردن شکوه خانم و
چای هورت کشیدنش، یاد شهره افتاد که همیشه بابت اینگونه قند و چای خوردن مادرش معترض بود.
شکوه خانم - شهره کی میاد؟
پریسا - شاید فردا.

شکوه خانم - ذلیل نشه این دختر. برداشته این مبل واسه من فرستاده که مثلا این جا خوشگل بشه، چشم کوکب
همسایه مون در بیاد.

پریسا - بی انصاف نباشین دیگه. خوشگل شده.

شکوه خانم - تلویزیون لی دی برا من فرستاده که چی بشه سر ببری؟
پریسا - ال ای دی شکوه خانم.

شکوه خانم - بیا اسمشیم انتر منته. این گنده بک رو هم فرستاده که بچه‌ی هشت ساله تمیز تر از این رخت می
شوره.

پریسا - تمیز می شوره دیگه خاله، اینقدر سخت نگیرید.

شکوه خانم - الانم که میاد واسه خاطر تونه. والا سال تا سالم نمیاد به من پیروزن سر بزنه. پس فردا هم می برتم
پیروزن خونه.

پریسا - این حرف‌ا چیه خاله؟

شکوه خانم - راسته خاله. همین عمه‌ی فرهاد و می شناسی؟ تا حالش بد شده، پسرش برداشته برداشش بیمارستان، از
اونجا هم یه راست خونه پیروزننا. به پرستار بیچاره هم گفته مادرم مُرده و می خدام خونه رو بفروشم و زن بیچاره رو با
یه بچه آواره‌ی خیابونا کرده. بد زمونه ای شده.

شکوه خانم جهت سر زدن به محتویات خوش مزه‌ی قابلمه اش از جا برخاست و پریسا از وقتی بیدار شده و دکور
ستنی خانه‌ی شکوه خانم را دیده بود، فقط چند کلمه میان ذهننش هجی می شد.

جای آقا سروش خالی!

از در حیاط تا نزدیک پله‌ها را روی زمین‌های خیس دویده بود. چترش را وارونه کنار در سالن رها کرده و یاد حرف
های صبح دایی اش افتاد که گفته بود، اگر دیشب کوتاه آمد، دلیل بر این نیست که کلیات ماجرا را فراموش و از خطای
بهار چشم پوشی کرده و موکدا تکرار کرده بود من بعد عاقلانه تر رفتار کند.

میان سالن چشم گشتند و همه جا برق می زد و بوی شیشه‌پاک کن در فضا پیچیده بود. برای تهويه‌ی فضای سالن
در را نیمه باز رها کرده و به سمت آشپزخانه رفت تا برای خوردن چیزی دست و پا کند. سلامی به لیالی که در حال
شستشوی ظرف بود، کرد و لیلا با خوشروی جوابش را داد. خیاری از میان خیارهای سالادی برداشته و میان
دندانهایش خورد کرد.

بهار - خوبی؟

لیلا - ممنون تو چطوری؟

بهار - هی بد نیستم. تو چقدر کم حرفی؟

کم حرف؟ مگر نه اینکه او را در میان فamilی به سبب زیاد حرف زدنش آنسلی می گفتند؟

لیلا - چی بگم؟

بهار - امم... اینکه... امم چند سالته؟

لیلا - نوزده.

بهار - شوخی می کنی؟ فکر کردم همسن سحری. سحر بیست و پنج سالشه.

شش سال بزرگتر تخمین زدن سنش را پای خامی و بی تجربی دخترک گذاشت و در جوابش چیزی نگفت.

بهار - من پونزده سالمه. تو سواد داری؟

به طور ناگهانی سرگشتند و بهار را نگاه کرد که دخترک شرمسار از سوال بیجاشن سر به زیر انداخت.

بهار - امم ... خب ... منظورم این بود که ... یعنی چند کلاس خوندی؟ کنکور دادی؟ بخشید.

لیلا - تا دوم دبیرستان.

بهار - رشته ات چی بود؟

لیلا - تجربی.

بهار - می خواستی دکتر بشی؟

لیلا - نه. مهندس شیمی.

بهار - ولی من می خوام موزیسین بشم. دایی نمی ذاره. میگه باید دکتر بشی. زور میگه بهم.

ای کاش به او هم اینگونه زورگویی می شد. برای انتخاب رشته... برای رفتن به دانشگاه... برای تعیین شغل آینده...

بهار کنار لیلا که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود تا طی شستن ظرف ها خیس نشود، ایستاد.

بهار - چقدر پوستت سفیده. خوش به حالت. منو نیگا

آستین کاپشن و مانتو را با هم بالا زده و دستش را در برابر چشمان لیلا گرفت.

بهار - بیبن. آخه گندمی هم شد رنگ؟

نگاهی به بهار انداخت و فکرش پی رویا پردازی های دخترک می گشت. روزگاری او هم رویا داشت. آرزو و امید داشت.

آرمان هایش بلند بودند. مهندس شیمی شدن. عروس خانه ی خاله شدن.

اما چه شد؟

رویاها که آتش می گیرند، دودش به چشم و خاکستریش روی دل می نشینند.

نگاهش را از بهار کند و حواسش را پی شستن داد.

لیلا - بختت سفید باشه.

بهار از جواب سفت و سخت لیلا جا خورد و در پی عوض کردن بحث، وراجی هایش را از سر گرفت.

بهار - مانی کجاست؟

لیلا- برد بودمش حموم. الان خوابیده.

بهار- میشه یه سوال پرسم.

با سر اشاره داد که می تواند سوالش را بپرسد.

بهار- چرا درستو ادامه ندادی؟

سحر- بهار

بهار و لیلا متعجب از حضور ناگهانی سحر، نگاهشان به سمت درگاهی آشپزخانه کشیده شد. بهار سلامی کرد و با هیجان می خواست چیزی بگوید که سحر کامش را زهر کرد.

سحر- صد بار نگفتم از مدرسه که میای اول لباساتو در آر، دست و صورت تو بشور بعد تو آشپزخونه سرک بکش.

بهار- بی خیال میرم حالا.

سحر- تا ده می شمرم. یک... دو... سه...

بهار کوله پشتی افتاده روی آرنجش را به روی شانه هایش کشاند و سلانه سلانه از آشپزخانه بیرون رفت.

و حالا روی صحبتش با لیلایی بود که با چاقو به جان پیاز ها افتاده بود.

سحر- بهار بچه ست. اگه حرفی چیزی می زنه، ناراحت نشو. منظوری نداره.

لیلا- نه. دختر صاف و ساده ایه. فقط... چون با من حرف می زد، دعواش کردین؟

سحر- دعواش نکردم، فقط یه چیزایی رو بهش تذکر دادم. بهار نباید شلخته باشه.

یعنی هر کس از مدرسه آمد و دست و صورت نشسته و لباس از تن نکنده، به آشپزخانه رفت، شلخته است؟

سحر برگ های کاهو را از ساقه دانه جدا می کرد و برای حل سوء تفاهم رو به لیلا کرد.

سحر- ضمنا من برای صحبت با تو بهش نتوپیدم.

با دیدن تخت و تشک بدون روکشش، کوله پشتی را رها و به سمت تخت دویده و تشک را از روی آن کند. نبود. قلبش

ریخت. همه جا را زیر و رو کرد. شاید جای دیگر مخفی اش کرده باشد. نبود. کتاب کوچک نبود. میان گیر و دار

جستجوی نا موفقش، صدای سحر را شنید و پی به دلیل توب و تشرش برد.

-دنبال چیزی می گردی؟

روی دو زانو ننشسته رو به عقب گشتند. سحر را که دید سعی کرد لبخندی بزند.

-نه می خواستم کمی اتاقمو مرتب کنم.

-لباساتو در نیاورده؟

-خب الان اینا رو درمیارم. بعدش اینجا رو مرتب می کنم.

سحر کاملا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. بهار از جا برخاست. رو به روی بهار ایستاد و کتاب جیبی در دسر ساز را مقابل چشمان پر از شرم و استیصال بهار گرفت.

-گشتم؛ نبود، نگرد؛ نیست. نمی دونم مال کیه ولی تو باید جواب بدی زیر تشک تخت خوابت چی کار می کنه؟

سرش هم چنان پایین بود و نگاهش پی دو انگشت شست پاهاش که پی تیک عصبی موتبا روی هم می کشیدشان.

-چرا ساكتی؟ حرف بزن.

سکوت بهار مثل بنزینی بود که روی آتش بویزنده. کمی جلو تو رفت و با دست راستش چنگی به بازوی راست بهار زده و جلو کشیدش. صدایش از خشم زیاد دم به دم بالا می رفت.

-حرف بزن بهار. اینه جواب حمایتم؟ اینه جواب طوفداریام؟ اینه؟ که یه همچین چیزی از زیر تخت خوابت پیدا کنم؟ خجالت نکشیدی بهار؟ از خوندنش خجالت نکشیدی؟ چند سالته که بری سراغ این چیزا؟ ها؟ سواد که داری، روشنو

بخون نوشته مال کیه. مال تو نیست. واسه هر کی باشه؛ واسه تو نیست. اگه دست پیمان می افتاد چی؟ یا دست مرجان یا این دختره؟ چی کار می کردی؟ چی کار می کردی بهار؟ اگه دست دائمت می افتاد چی؟ روت می شد تو روش نگاه کنی؟

اشک های بهار که روی فرش چکید، یادش آمد که اشک یتیم را در آورده، یادش آمد که بهار نه پدر دارد و نه مادر. یادش آمد که روز های اول او را آباجی صدا می زد و این همان بهار است که بار اول هنگام ترس از نمایان شدن نشانه های بلوغ دخترانه به جای مادر از دنیا رفته اش، به سحر پناه برده بود. و سحر برای دخترک، همدم روز ها و فصل تازه ی زندگی اش شده بود.

بازوی بهار را رها کرده و قدم سست و ناستوارش را به عقب گذاشت. دم و بازدم عمیقی گرفت و دستش را روی پیشانی اش کشید. نگاهش را از دوباره به سوی بهاری فرستاد که نگاهش هنوز به فرش بود.

-خودت خوب می دونی چقدر دوست دارم. خودت خوب می دونی که اگه این همه آزادی داری، واسه خاطر منه. والا پیمان همین چهار تا رمانم نمی ذاشت بخونی. منتی سرت نیست ولی بهار، یه چیزایی برای تو نیست. برای سن تو نیست. حداقل سه سال دیگه؛ پنج، هفت، ده سال دیگه ولی نه الان. اونم چی؟ آموزش اینجور مسائل. خودت که می بینی بالاش چی نوشته. چرا؟ چرا بهار؟ صبح تا حالا دارم فکر می کنم برای چی باید ذهن تو درگیر همچین مسائلی بشه؟ بار اولت بود یا نبود؛ ولی بار آخرته. دیگه تکرار نمی شه. دیگه حق نداری بری سراغ چیزی که برای گروه سنتی نیست. روشننه بهار؟

به قصد خروج از اتاق راهی شد که نیمه ی راه نرفته اش را برگشت تا نکته ی آخر را هم گوشزد کند.

-در ضمن تا اطلاع ثانوی غیر از کتابای درسی، هر کتاب دیگه ای دستت بینیم، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. دارم اتمام حجت می کنم باهات بهار. هر کتاب دیگه ای.... حالا بشین سر درست.

دکمه های پالتو را دانه می بست و بی توجه به مرجانی که صهبا به بغل اشک می ریخت، هر چه دم دستش می آمد؛ داخل کیف دستی اش می انداخت. دسته چک، عابر بانک، پول، هرچه، هرچه که به نظرش لازم و ضروری بود. بیمارستان خصوصی خرج دارد دیگر.

مرجان - منو بی خبر نذاریا.

سحر - باشه. نگران نباش. آبغوره نگیر جون من. حواست به همه چی باشه.

پایش را روی صندلی گذاشت و جوراب را رویش کشید.

سحر- مخصوصا این دختره. دست از پا خطا کنه، من می دونم و تو.

مرجان- تقصیر من شد. آگه سرش داد نزد بودم...

سحر- تقصیر تو نیست. ریختن سرش. اینم تقصیر توئه؟ مرجان دارم میرم. نیام ببینم رستوران رو هواس. حواستو

درست حسابی جمع کن. مواطف باش. بهارم میگم بیاد کمکت. امشبو بگذره... غصه هم نخور. این بچه رو هم ببر

بخوابون، هی نق میزنه.

مرجان- بی خبرم ندار.

خسته از مسافت طولانی خیابان های کلانشهر، و آشفته از پرداخت کرایه ی نجومی تاکسی، از درب شیشه ای بیمارستان که به صورت خودکار برایش باز شده بود، گذشت. مقابله پیشخوان پذیرش ایستاد و سرش را تا نزدیک نیم دایره ی بریده از شیشه پائین آورد.

پس از پرداخت هزینه های گزارف بیمارستان و رفت و آمد میان طبقات و بخش های بیمارستان برای ثبت امور بستری شدن پیمان، رو به روی در سبز رنگ اتاق عمل با آن دایره ی سرخ رنگ و مستطیل میانی سفید رنگش؛ که رسما تقاضا داشت؛ کسی وارد نشود، نشست.

دعای خیری به جان آن آدم خیری که پیمان را به بیمارستان رسانده، کرد و خیلی دلش می خواست ببیندش و بگوید: آخر پدر آمرزیده، پول علف خرس که نیست. خب دو خیابان پایین تر، بیمارستان دولتی هم بود. نمی مرد که، پنج دقیقه دیرتر می رساندی اشن. پول و خرج عمل، آن هم چنین بیمارستانی را از جیب پدرت می دهی یا کیسه ی خلیفه؟ آدم الکی خوش.

لرزش گوشی موبایل میان جیش که در بد و ورود برای احترام به درخواست کودکی که در عکس روی دیوار؛ انگشت مقابله بینی اشن گرفته بود، آنرا ساکت کرده بود، باعث شد تکانی بخورد.

مرجان بود. این دختر را مادرشان صد درصد شش ماهه زائیده است.

-الو؟

-رسیدی سحر؟

-آره. حالش خوبه. خیالت راحت.

-به هوش او مده؟

-نه؛ هنوز اتاق عمله.

-پس چرا میگی حالش خوبه؟

-یه زخم سطحی بوده، چند تا بخیه بزنن؛ خوب میشه. طوریش نیست. پریشون نباش.

-باشه. بی خبرم ندار.

-خیلی خب. حواست به همه چی باشه.

-حواسم هست. شب او نجا می مونی؟

-نمی دونم حالا یه فکری می کنم.

-هر چی شد بهم زنگ بزن. کاری نداری؟

-نه برو خداخواست.

-خدافظ.

دقایقی را که به انتظار پشت در اتاق عمل می گذرند، قدر گذشتن یک قرن عذاب آورند. فقط پیمان سالم باشد. سلامت باشد. فقط باشد. به جهنم که ده قرن باید منتظر پشت این در بماند. می ماند. صد قرن هم منتظر می ماند. زیر لب آمن یجیب می خواند برای سلامتی مردی که دیشب این موقع سالم بود و نگران خواهrezاده اش بود. لعنتی به خودش فرستاد که دیشب سر شام فال باز کرده و گفته بود: خدا فردا را به خیر بگذراند. فعلا تنها چیزی که در دم از خدا می خواست، سلامتی پیمان بود و خلاص. دکتر سبز پوش که از اتاق عمل بیرون آمد، شتابان به سمتش رفت.

-شما همراه کدوم بیمارین؟

-پیمان قویدل. حالش چطوره؟

خوبه. رخمش زیاد عمیق نبود. شانس آورد که به بقیه اعضا آسیب نرسوند بود. تا چند دقیقه بعد به بخش منتقلش می کنم.

-متشرکرم دکتر.

دکتر خواهش می کنمی گفت و سحر را با اشک های از سر خوشحالی اش تنها گذاشت. بی اختیار و مکرر زیر لب خدا را شکر می گفت.

روی صندلی نشست و چشمش را به دری که دو لنگه اش از پی خروج دکتر، هنوز تاب می خورد، دوخت تا تنها مردی که در طول عمرش سوای دیگران بود، را از آن اتاق دلهزه آور بیرون بیاورند.

لیلا وارد سالن شد و پشت سریش پسری جوان که همانجا کنار در ایستاد.

صدای برخورد قاشق و چنگال ها و صحبت های آهسته‌ی مشتریان، کمی باعث همهمه در فضا شده بود. موسیقی دلنشیین سنتی و صدای تصنیف قدیمی که از فرط قدمت، حتی مشخص نبود؛ خواننده چه می گوید، نیز فضا را دوست داشتنی تر کرده بود.

از کنار بهار که پشت میز صندوق نشسته و سر اتودش را میان دندان هایش گذاشت و غرق در محلول های شیمی بود، گذشت. مرجان مشغول پر کردن دو بشقاب باقلی پلو برای مشتریان بود. کنارش ایستاد. کمی مستأصل بود برای درخواستی که داشت. کمی هم می ترسید.

لیلا- مرجان خانوم؟

مرجان مخلفات آن غذای خوشرنگ و طعم که بویش نه تنها اشتها را به بازی گرفته؛ بلکه روح و روان را هم تحریک می کرد، را میان سینی چیده و گوشش را به لیلا سپرد.

مرجان - جانم؟

لیلا - یکی از آشناهامون او مده. امم... راستش.. میخواست با هام حرف بزنده.

مرجان - آشنا؟

لیلا - بله.

مرجان - موردی نداره. می تونی برسی.

لیلا - کجا می تونیم حرف بزنیم؟

مرجان - بالا خالیه. کسی هم نمیاد.

لیلا - منون. میشه سحر خانوم چیزی نفهمن؟

این آشنا کیست که سحر نباید چیزی از این دیدار که باید در خفا صورت بگیرد، بداند؟

مرجان - باشه ولی زیاد طول نکشه.

مرجان سینی به دست از آشیز خانه بیرون رفت و لیلا پشت سرش.

لیلا - ببخشید؟

برگشت و لیلا را نگاه کرد و این دو زن؛ هیچی شان که شبیه نباشد، نگاه پوچ و عاری از امیدشان یکیست.

مرجان - چی شده؟

با چشم اشاره ای به بهار کرد.

لیلا - بهار؟

مرجان بهار در حال محاسبه با ماشین حساب و تسویه با یکی از مشتریان را از نظر گذراند.

مرجان - حواسش نیست. چیزی نمی فهمه. خیالت راحت کجاست مهمونت؟

لیلا - دم در وايستاده.

سرپای مرد جوان شیک پوش را برانداز کرد و کنار میز مشتری ایستاد و با خوشروی و خوش آمدگویی؛ سفارشات

آنها را با سلیقه روی میزشان چید.

لیلا به مرد جوان اشاره ای کرد و خود به سمت پله ها قدم برداشت و نگاهش پی بهار بود که مبادا بیند و آمار دیدار

سیری را به سحر بددهد. چرا که دخترک بد رقم از سحر حساب می برد و صد در صد چک اول را نخورد، تمام ماجرا را

کف دست سحر می گذاشت.

روی صندلی نشست و طولی نکشید که مرد جوان رو به رویش قرار گرفت. مردی که دیشب در بحبوحه ی دعوای

پیمان و هوار شدنش سر بهار با دختری سر یکی از میزها نشسته بود و گران ترین غذای منوی دیشب را سفارش داده

بود. مردی که دیشب با دیدن لیلا شوکه شده بود و لیلا شوکه تر و دستپاچه تر. مردی که قرار بود روزی شوهر بشود.

سايه ی سر بشود. ولی حالا دارد مایه ی دردسر می شود.

صورتش را دقیق نگاه می کرد. همان نگاه گرمی که روزی گونه های لیلا را رنگی می کرد.

- عوض شدی.

لبخندی زد و سعی کرد صدایش نلرزد. گلویش نلرزد و قلبش بدجور بی قراری می کرد برای بادبادک بازی های ویلای

لویزان و پدرش که برای هر موفقیت لیلا قول های زیادی می داد و مانی با طعنه می گفت: آپلو که هوا نکرده؛ یک بادبادک بوده دیگر.

-تو هم عوض شدی.

-چرا بی خبر رفتی؟

-حرفای بابات یادت رفته؟

-تو که بابا رو می شناسی. از اوناست که تا پول داری رفیقتم. دو روز صبر می کردی؛ همه چی درست میشد. آره. ولی منو بی رگ بار نیاوردن سپهر خان. یاد گرفتم از گشنگی حتی اگه مردم، دست جلو هر کس و ناکس دراز نکنم.

-خیلی بزرگ شدی.

-آره نوزده سالمه ولی قد نود و یک سال تجربه دارم.

-اون روز که رفتی؛ خیلی دنبالت گشتم. حتی دنبال شوهرت گشتم ولی هیچی به هیچی.

دعا می کرد مانی بیدار نشود و از اتاق بیرون بیاید و مامان صدایش کند.

-مامان با بابا دعوا می کرد سر تو. دینا بهونه می گرفت. ولی بابا حرف خودشو می زد. بابای من بویی از آدمیت نبرده. و لیلا دوست داشت بحث عوض شود.

-ازدواج کردی؟

-چهار ماهی میشه عقد کردیم. دختر شریک بابامه.

قرار بود با او عقد کند. قرار بود سند ویلای لویزان بشود کادوی سر عقدشان.

قرارها و قرارها بود..

-مبارکه. خوشبخت بشین.

-مامان دوست داره ببیندت.

-بسه سپهر. آدمای زندگی من تو گذشته جا موندن. من تازه همه چیو فراموش کردم. ازت خواهش می کنم خاله رو نیاری اینجا. خودتم دیگه نیا. من دارم به آدمای جدید زندگیم عادت می کنم. گذشته رو انداختم سطل آشغال، یه کبریتم انداختم توش. اون لیلا لهراسبی که می شناختیش مرده. من یکی دیگم. یه جور دیگه از جک و جونور نمی ترسه. دیگه اون لیلا نیست که شبای غیر تخت خودش جای دیگه خوابش نمی برد. این لیلا کار می کنه و مزد دستش رو میخوره. نه از جیب باباش. این لیلا یه زن بی کس و کاره؛ نه اون دختری که محض پول و پله ای باباش کلی رفیق گرمابه و گلستان داشت. برو سپهر با او مدنی فقط سر زخمamo باز کردی. برو پی زندگیت. فکر کن آخرین دیدارمون سه سال پیش تو خونتون بوده و تمام.

بلند شد تا از میز فاصله بگیرد، که برگشت و نگاه مهربانی به سپهر انداخت.

-یه سری آلبوم عکس رو سپرده بودم دست خاله. برام با پیک بفرست. خوشبخت بشی سپهر. خاله و دینا رو ببوس.

به همسرت وفادار باش.

خدا را شکر که مانی بیدار نشد. دوست نداشت سپهر بداند که او کنار همه می بدبختی هایش یک مادر است.

مادر پسروچه ای دو ساله.

با دیدن پیمان که با صورتی کبود و زخمی روی تخت خوابیده بود، قطره‌ی اشکی از چشم تا پایین گونه اش سرازیر شد. رفته بود نمازخانه و وقتی برگشته بود؛ گفته بودند به هوش آمده و او با عجله خودش را به اتاق رسانده بود. بالای سر پیمان ایستاد و آرام صدایش کرد. پیمان چشمانش را باز کرد. می خواست سلام بگوید که به جایش آخر بلندی گفت.

-هیس. نمی خواهد حرف بزنی. تکون نخور.

-آخ... نه خوبم.

-بله کاملا مشخصه.

پیمان دور تا دور اتاق را چشم گشتند.

-چوب کاری کردی. راضی به زحمت نبودیم. آناناس چرا؟ همون کمپوت گلابی بدمزه ها از سوم زیاد بود به خدا.

-مزه نزیر نمکدون.

-خب یه چیزی میاوردی بخورم.

-کارد بخوره به اون شکم.

-اینقدر گفتی؛ آخرش کارد خورد. در ضمن من مریضم؛ باید تقویت بشم.

-خیلی خب میرم می خرم برات.

-بی زحمت گلابی و آلبالو نگیر. آناناس باشه که یه دلی از عزا درآرم.

اشارة ای به شکم بزرگ پیمان کرد و کمی خنده قاطی صدایش.

-آخه اون شکم اصلا به عزا می شینه که تو از عزا درش بیاری؟

پیمان خندهید و آخ بلندی گفت و ضمن سرفه کردنش؛ دستش را سمت زخم روی شکمش برد.

-چی شد؟

-هیچی. فقط نخدونم که جای بخیه ها درد می گیره.

-تو راه داشتم فکر می کردم؛ کتک خورت حسابی ملسه.

-آره یکی نزده، شش تا خوردم.

-نفهمیدی کی بودن؟

-rstوران همه چی مرتب بود؟

-داری می پیچونی؟

-جواب منو بده.

-همه چی مرتبه. سپردم دست مرجان.

-بهار چی؟ امروز که دیر نکرد؟

-نه.

می خواست بگوید خبر نداری که امروز گند بزرگتری زده، اما جلوی زبانش را گرفت. این مسئله رازی بود بین او و بهار.
-لیلا چی؟

-اون دختره هم خوبه. فعلا بد نیست. باید دید تا آخر ماه چی میشه.

-اون دختره اسم نداره؟

چشم هایش را ریز کرد و کمی به سمت پیمان مایل شد.

-چرا این دختره اینقدر و است مهمه پیمان؟

-بالآخره داره واسه ما کار می کنه دیگه.

-ولی انگار بیشتر از این حرفاست. اینقدری که پنج صبح تو سوز و سرما؛ از قزلحصار می کوبی این همه راه میای تا
کریم خان. نگو بہت الهام شده بود که یه زن تنها وایستاده اونجا تا تو بروی کمکش. من خر نیستم پیمان. خواهر منو
اون روزی ول کردی رفتی بی این دختره؟ چه صنمی باهاش داری؟ نکنه زنته؟ نکنه بچشم مال توئه؟

-ای بابا! از دست شما زنا باید به کجا پناه ببرم؟ به چون کی قسم بخورم این زنو اتفاقی دیدم؟

خدا کند سحر اصرار بر قسم خوردنش نکند و الا قضیه بین خدا می کند.

-خیلی خوب. چه ننه من غریبمی را می اندازه. بگو اینا کی بودن ریختن سرت؟

-اراذل و اوپاش. چه فرقی داره؟

-پس می شناسیشون.

-سه روز بیش پیغوم فرستاده بود؛ برگردم تو دم و دستگاش.

-کی؟

-پرویز آشغالی.

لیلا را فراموش کرد و زنگ خطر در گوشش ناقوس وار پیچید و با ترس پرسید.

-تو که قبول نکردی؟

-واقعا از حال و روزم مشخص نیست؟

سحر نگران شده بود. حالش پریشان بود. شال پشمی روی سرش سنگینی می کرد و احساس خفگی زیادی داشت.
کنار پنجره ایستاد و کمی بازش کرد. سرمای هوای روزهای پایانی آذر به گونه هایش خورد. کمی نفس گرفت و سر
حال آمد. باید برود خانه. مرجان تنهاست. بهار تنهاست. به لیلا شک دارد.
باید برود. مرجان از تنها بی می ترسد.

-دیشب که واسه دیر کردن بهار اعصابم خورد بود؛ برا خاطر تهدید اون آشغال بود. امروز که گفتی مرجان رفته کارگاه
اون مرتیکه. ترسیدم. پرویز آشغاله. خیلی آشغاله. باید یه فکر اساسی برآش بکنم.

-چه فکری؟

-همون فکری که واسه مجید کردیم یادته؟

-پرویز کله گنده ترا از این حرفاست.

-از سرکرده‌ی یه باند قاچاق که کله گنده تر نیست. مجید رو من و تو لو دادیم سحر. یادته؟ پس نترس شدنیه.
مجید علی مراد را لو داده بودند. دوتایی. خودشان. تنها یه.

مرجان بیوه شد ولی راحت شد. صهبا یتیم شد اما کودکان زیادی از یتیمی گریختند.
شر مجید را کنده بودند دوتایی. با نقشه‌ای که مو لای درزهایش نرفت.

و حالا پرویز آشغالی... گنده لات سه راه سرگردان...

شهره کیسه‌ی یخ را به دست فرشاد که به مبل تکیه داده بود، سپرد و کنار فرهاد که با دست؛ کله‌ی فرشاد را رو به بالا نگه داشته و موشکافانه زخم‌های صورتش را بررسی می‌کرد، نشست.
فرهاد- چرا رضایت دادی؟

فرشاد یخ را گوشه‌ی بینی اش گذاشت و آخ کوتاهی زیر لب گفت و تکیه از مبل کند.

فرشاد- من واسه خاطر شغلیم؛ از این کتکا کم نخوردم. قرار باشه هر بار شکایت کنم که دیگه کل روزم به این چیزا می‌گذره. من خودم وکیلم. می‌دونم چی کار کنم. حوصله‌ی دادسرا رفتن نداشتم. اونم به عنوان شاکی. اگه محضداره زنگ نزده بود پیلس، کلانتری ام نمی‌رفتم.

شهره- خب تو هم میزدیش نامردو.

فرهاد- شهره جان تو دعوا که حلوا خیر نمی‌کنن. خب اینم زدتش دیگه.

شهره- خوب کردی.

فرشاد- تو یکی ساکت باش شهره که هر چی می‌کشم از دست تو و اون دوست موزمارته.
شهره- درست حرف بزن فرشاد.

فرشاد بیشتر خودش را پیش کشید و چشم‌هایش را تنگ کرد.

فرشاد- این نون رو تو گذاشتی تو سفره‌ی من. تو گفتی این دختره بدبخته، آی یتیمه؛ آی مظلومه؛ آی در حقش ظلم شده، بیا و کالتشو قبول کن، گفتم خب. گفتی پولم نداره، گفتم به درک. من و کالت زن قبول نمی‌کردم. فقط به روی تو شهره. فقط به اصرار تو.

فرشاد تکه یخ را که طی حرف‌هایش برداشته بود، دوباره به صورتش چسباند.
شهره- درباره‌ی پریسا ندونسته قضاوت نکن.

فرشاد- هه. اینو باش... ندونسته.

نگاهش را به فرهاد دوخت و طوری که انگار می‌خواهد مسئله‌ی مهمی را توضیح بدهد، دست تکان داد.

فرشاد- دختره پا شده او مده دفتر من؛ سیر تا پیاز گندی رو که زده؛ تعریف کرده. بعد خانوم میگه ندونسته. یکی نیست

بهش بگه آخه نفهمه تر زدی به زندگیت؛ اونوقتی میگی عاشق شدم؟

شهره- به تو ربطی نداره که تو مسائل خصوصی مردم دخالت می‌کنی.

فرشاد- مردم؟ اون زن موکل منه. محض اطلاعات فقط دکتر و پرستار محروم نیستن شهره. من به عنوان وکیل باید از

جیک و پوک زندگی موکلم سر در بیارم تا بفهمم چه جوری باید ازش دفاع کنم. بعد این دختره گند زده به آبرو و زندگیش، تازه نقشه ریخته پا شده رفته که مثلا برام مهم نبوده. چه می دونم.
شهره - وقتی دیدی اینجوریه؛ و کالتشو قبول نمی کردی.

فرشاد - خیلی پررویی شهره. کچلم کرده بودی. روزی صد بار زنگ می زدی رو یادته؟
شهره - منت می ذاری سرم؟
فرشاد - آره. چون آبرو و اعتبار منه که گند زده شده بهش.
شهره - برو بابا.

فرشاد - به خدا این پسره خیلی کار کرده؛ این دختره رو گرفته. من بودم بعد عقد؛ بیست و چهار ساعتم نگهش نمی داشتم. به ساعت نرسیده سه طلاقش می کردم بره رد کارش.

شهره - چون تو هم از قماش همون مرتبیکه ای. نذار ده....
فرهاد - بسه دیگه مث بچه ها افتادین به چون هم.

فرشاد - به زنت بگو طرفداری بی جهت نکنه.
شهره - فرشاد میشه تو این قضیه دخالت نکنی؟

فرشاد - والا من که سنگ سنگین نشسته بودم خونم. شما پای مارو کشیدی وسط معامله. به این دختره میگی بیاد مث بچه ی آدم طلاقشو بگیره.

صدای زنگ آیفون که بی معطای و پشت سر هم زنگ می زد، نگاه هر سه شان را به آن طرف کشاند. فرشاد دست روی پایش زد: بر خرمگس معركه لعنت.

فرهاد برای پاسخگویی به این مزاحم وقت نشناس و بی صبر از جا بلند شد و شهره همانطور که با حلقه ی دستش بازی می کرد؛ سعی کرد حرفی بزند.

شهره - معذرت میخوام. تند رفتم.

فرهاد با تعجب سری به اتاق نشیمن کشید.

فرهاد - شهره! سعید پشت دره. میگه کارت داره.

شهره - یا پیغمبر. کی جواب اینو بده؟

فرشاد - تحويل بگیر شهره خانوم.

شهره - فرهاد بریم تا آبروریزی نکرده.

مانتو و شالش را برداشت و پشت سر فرهاد داشت از خانه بیرون می رفت.

شهره - فرشاد نزنه به سرت بیای پایین؟

فرشاد - مگه خر مغزمو گاز....

در را پشت سرشن بست و ادامه ی حرف فرشاد را نشنید. میان راهرو حرف هایشان را با هم یکی کرده تا مقابل سعید بند نقشه های پریسا را به آب ندهند.

در را باز کرد و سر و وضع آشفته ی سعید را که به ماشینش تکیه داده بود، نمایان شد. سلام های آرامی جهت شروع

مکالمه بینشان رد و بدل شد.

سعید- شهره خانوم، کجاست؟

شهره- من پشت تلفن هم گفتم. باور کنید نمی دونم کجاست.

سعید- مگه میشه از نزدیک ترین دوست آدم؛ چیزی مخفی بمونه؟

شهره- باور کنید قرار بود امشب بعد جشن بیاد خونه‌ی من. من نمی دونم پریسا کجا رفته.

سعید- دیشب آژلنس خبر کرده بود؛ گفت میاد خونه‌ی شما.

شهره- ولی من دیشب باهاش حرف زدم، گفت فردا شب که امشب باشه؛ بعد مراسم میاد خونه‌ی ما.

سعید- به نفعتونه چیزی رو مخفی نکنید.

فرهاد- مخفی کردن همسر شما، چه فایده‌ی می‌تونه برای ما داشته باشه؟

سعید- چیزی به ذهنتون نمی‌رسه؟ دوستی؟ آشنایی؟ کسی که پریسا بره خونش؟

فرهاد- مگه نمی‌گی آژانس خبر کرده؟ خب پیدا کن کدوم آژانس بود. بپرس کجا پیادش کرده.

سعید- بیبن! من که میدونم همش زیر سر شما دوتاست.

فرهاد- مودب باش آقای محترم.

سعید رو به شهره کرد.

سعید- آره دیگه، رفیق جیک تو جیکش شما بودی دیگه. یادش دادی با اون مرتبه بربیزن رو هم. حتی‌الانم با همن

دارن به ریش من می‌خندن.

فرهاد- این آقایی که میگی برادر منه. الانم بالا است. با زن شما هم هیچ رابطه‌ای نداره.

سعید- پس اون بچه ژیگول داداشته. بپش بگو با بد کسی در افتاده. پریسا کجاست؟

فرهاد- تو تاریکی خونه‌ی شما گم شده، تو روشنی خونه‌ی همسایه دنبالش می‌گردد؟

سعید- نذار یکی هم پای چشم تو بکارم.

فرهاد کمی صدایش را بالا برد.

فرهاد- فکر کرده شهر هرته؟

سعید مشت هایش را دور یقه‌ی فرهاد و پیچید و او را محکم به دیوار پشت سرشن کویید.

سعید- بیبن من الان از صد تا سگ؛ سگ ترم. پاش بیفتحه آدمم می‌کشم.

شهره زنگ را فشد و از فرشاد خواست تا خودش را پایین برساند. فرهاد پوزخندی به لب نشاند.

فرهاد- مراعات شغلتو بکن سعید خان.

سعید یقه‌ی فرهاد را ول کرد و به سمت ماشینش رفت.

سعید- پیداش کردین خبرم کنین و الا...

فرهاد- و الا چی؟ یه بار دیگه مزاحمت ایجاد کنی، ازت شکایت می‌کنم.

سعید رفت و فرهاد عصبانی سر دعوا با شهره را گرفت.

فرهاد- زنگ بزن این دختره بیاد.

شهره- فرهاد مشکل اونا...

فرهاد- واسه چی گفتی فرشاد و کیلش بشه؟ واسه چی پاشو به این ماجرا بازکردی؟ چرا مجبورش کردی؟

شهره- من فقط خواستم کمکش کن.

فرهاد نگاهی به چهار اطراف انداخت: برييم بالا، تا ييشتر از اين آبرومون نرفته.

بازوی شهره گرفت و به داخل کشیدش. وارد آپارتمان که شدند، فرشاد داشت با کسی تلفنی حرف می زد. شهره به سمت آشپزخانه رفت و فرهاد کنار فرشاد نشست و سعی داشت؛ بفهمد این وقت شب اين صدای ظريف زنانه که به صورت نا مفهوم از گوشی برادرش شنیده می شد، کیست؟

فرشاد- بله خودم هستم. به جا نياوردم! ميرسعادتی؟ آها.. بله بله.... کی؟... چطور؟ چرا زودتر خبرم نکردین؟

فرشاد با هر جمله ای که می گفت، لبخند روی لب های فرهاد عريض تر می شد و ابروهای فرشاد درهم تر.

فرشاد- نه همون دور و برام.... نه موردي نداره تا نيم ساعت ديگه می بینمتوon. خدا نگهدار.

فرهاد- کی بود؟

فرشاد- يكی از آشناها.

فرهاد- آشنا خانوم خوب بودن؟

بی توجه به نگاه پر از خنده ای برادرش کتش را پوشید و يقه اش را مرتب کرد.

فرشاد- شهره کاري نداری؟

شهره- کجا؟ شام درست کردم.

فرشاد- جايي کار پيش اومنه باید برم.

فرهاد- اين وقت شب با يه ليدي چه کاري می تونه پيش بياid؟

يکي پس گردن فرهاد زد و بي توجه به بادا بادا مبارک خواندنش و تشر های شهره به جان فرهاد، از خانه بیرون زد.

مهرانه خانم عصبي طول و عرض خانه را گز می کرد و تلفن به دست شماره می گرفت و از نفرین و بد و بيراه های زير لبس، پريسا را بي نصيب نمی گذاشت. آقا سروش هم با خونسردي که در تمام اين سی و چند سال زندگی مشترك، باعث و باني هميشگی دعواهای زناشوبي بود، همسرش را نگاه می کرد و سيگار برگش را با پرستيز خاص خودش دود می کرد.

مهرانه خانم- الو... شما گوش کن..... سودی جون..... شما يه لحظه گوش کن.... يه لحظه.... شما فقط يه لحظه به حرف من گوش کن... ما هم آبرو داريم قربونت برم.... يعني چی اين حرفا؟ فردا ميريم محضر.... يه لحظه بذار حرفمو بزنم.... من مجبورش می کنم طلاقش بده..... يعني چی؟؟ اون همه مهمون دعوت کردیم... زنگ می زنیم فردا بيان. جشن می گیریم.

آقا سروش بي توجه به صدای داد و فرياد های سودی خانم که از پيشت تلفن به صورت مبهم شنیده می شد و التماس های همسرش، سيگارش را دود می کرد و هر چند ثانية، صفحه اي دیگر از كتاب قطعه مقابلش را ورق می زد.

این مود در این وضعیت بحرانی، کتاب خوانی اش گرفته است.
مهرانه خانم- یعنی چی منتفیه؟ اینا پنج ماهه که با هم نامزدن. به اسم همن .سودی جون؛ من خودم با بهرام حرف می زنم.....الو.....سودی جون؟ الو.....
رو به شوهرش نا امید نگاه کرد.
مهرانه خانم- قطع کرد.

آقا سروش- اینقدر مثل پاندول ساعت جلو من راه نرو. سرگیجه گرفتم.
مهرانه خانم- خیلی بی خیالی سروش. آبرو واسمون نمونده. حیثیتمون به باد رفته. بعد تو با خیال راحت نشستی پی شمس و مولویت؟

آقا سروش- چی کار کنم؟ خرس سی و چهار ساله رو بزنم؟
مهرانه خانم- نخیر. این بی خیالیت خون منو جوش میاره. مردم رften دم باع، آبرومون رفته. تو نشستی اینجا شعر میخونی؟

دست روی پاهایش کویید تا حرصش را خالی کند.

مهرانه خانم- بد بخت من. ایشالله بمیرم راحت بشم از دست تو و پسرت.

آقا سروش- نترس آبرویی نرفته. یکی و نشوندم دم باع؛ گفتم هر کی او مد بگه مادر دوماد سکته کرده بردنش بیمارستان، حالشم خیلی بده.

مهرانه خانم- به به. به به. چشم و دلم روشن. یهו می گفتی مادر داماد سرشو گذاشته زمین؛ به درک واصل شده، خیالتو راحت می کردي.

آقا سروش- خیلی حرص بخوری؛ به اون روزم می رسیم.

مهرانه خانم- منتظر مرگمی؟ به جهنم. پاشو واسه پسر خودت یه کاری بکن. از صبح تا حالا صد بار زنگ زدم؛ الان جواب تلفنmo دادن؛ اونم با داد و دعوا میگن نمی خوایم.

آقا سروش- بهتر. اون دختره از اولشم واسه پول سعید دندون گرد کرده بود.

مهرانه خانم- نگین سعید و دوست داشت، سعیدم نگینو دوست داشت. اون دختره ی مارمولک خودشو انداخت وسط زندگی این دوتا.

آقا سروش- مهرانه! هم من؛ هم تو خوب می دونیم مقصراً اصلی این ماجرا کیه.

مهرانه خانم- مقصراً اصلی ماجرا کسی نیست جز اون عفریته ی مادر....

حرف هایش آقا سروش را عصبانی و مجاب بر این کرد که صدایش را بالا ببرد.

آقا سروش- بسه مهرانه. همچین حرف می زنی انگار....

صدای در سالن بلند شد و نگاه هر دویشان به سمت سعیدی چرخید که آهسته سلام گفت و پله ها را دوتا دوتا بالا رفت. از کلاتری به بهانه ی دنبال پریسا گشتن رفته بود تا حالا.

مهرانه خانم به سمتش می رفت و از پرسش هم بسی کینه به دل دارد این مادر .زنی که کنار همه ی مادری هایش برای سعید؛ برای پریسا هم مادری کرد.

مهرانه خانم - وايسا ببینم.

سعید همان طوری که يك پايش روی پله ای بالا و پای دیگر ش روی پله پایينی بود، رو به مادرش برگشت.

سعید - بله؟

مهرانه خانم - بله و بالا. بله و زهرمار. ذليل می شدی اگه طلاقنامه شو می دادی دست و کيلش بون رد کارشون؟ می

مردی طلاقش می دادی؟ واسه چی با اون مرتيکه دست به يقه شدی؟ بزن بهادرم بودی و خبر نداشتیم؟

سعید - حرفم دوتا نميشه. تا نفهمم پريسا با اون مرتيکه چه سر و سری داره، طلاقش نمی دم.

مهرانه خانم - د آخه به تو چه؟ اون دختره هرزه با همه مردای اين شهر صنمشه.

آقا سروش از بالاي عينکش نگاهي می کند و صدایش را بلند.

آقا سروش - بسه دیگه مهرانه.

سعید - تا خودش نياز طلاقش نمی دم.

مهرانه خانم - به اون چی کار داري؟ خيلي دلت میخوايد ریختشو ببینی؟ به جهنم که رفته. بهتر که رفته. اون سایه ای

تحسسوند؛ تو ول کن نیستی؟

سعید - مامان تو زندگی من دخالت نکن. خودم خوب می دونم چه کنم؛ چه نکنم.

مهرانه خانم - خوشم باشه. حالا ديگه کارت به جايي رسیده که به من ميگي دخالت نکن. سعید شيرمو حلالت نمی کنم

اگه...

سعید که توجهی به مادرش نکرد و ادامه ای راهش را رفت، مهرانه خانم بيشتر عصبی شده و نفرین هایش را از سر

گرفت و مشت به سینه کوپید.

مهرانه خانم - الهی به زمين گرم بخوره اين بي پدر و مادر. راسته که ميگن گرگ زاده گرگ ميشه.

آقا سروش - بفهم چی ميگي مهرانه. اون دخترو من و تو بزرگش کردیم.

مهرانه خانم دست به کمر سمت آقا سروش برگشت: ذات بد نیکو نگردد؛ زانکه بنیادش بد است.

آقا سروش - پشت سر مرده خدا رو خوش نمیاد مهرانه .

در اتاقش را پشت سرشن بست. صدای دعواها از پشت دیوار های اتاق کمتر به گوش می رسید. کاش می رفت خانه

ی خودش. حداقل آنجا صدای دعوا نبود.

دعوهایی که دوماه پی در پی هر شب تئاتر گونه اجرا می شدند.

يک بار ديگر شماره ای پريسا را گرفت و صدای پيش فرض زن جوان واژه ای " دستگاه " را ناگفته، گوشی را محکم

به دیوار کوپید.

سعید - لعنت بهت پريسا.

پرستار گفته بود؛ پیمان باید استراحت کند و همراه بیمار؛ اگر میخواهد، می تواند بیرون از اتاق روی صندلی ها بنشیند.

سه ربع ساعت گذشته و هنوز خبری از آن یار غار نبود. باید از همان ابتدا می دانست که رفقای پیمان هم مانند خودش

بی نظم و وقت نشناستند. صدای صحبت يك مرد با پرستار را شنید و دقایقی بعد؛ صدای قدم هایی که مقابل

چشمانش؛ پشت در اتاق پیمان متوقف شد. سرش را بلند و مرد کت و شلواری را برانداز کرد. یعنی...

-آقا فرشاد؟

مرد جوان که رو گشتند و چشم در چشمش انداخت، نگاهش را از صورت نه چندان سالمش گرفت و به کف زمین دوخت. مادرش همیشه می گفت که دختر باید حیا داشته باشد. چشم دوختن در تخم چشم مرد نامحرم یعنی آخر بی شرم و حیایی.

-شما با من تماس گرفتین؟

سعی می کرد نگاهش از روی دکمه های پیراهن فرشاد بالاتر نیاید.

-بله. ولی انگار مزاحم شدم.

-چه مزاحمتی؟

یک نگاه کوچک که حال است دیگر. یک نگاه کوتاه انداخت و دوباره سر به زیر سر صحبت با یار غار پیمان را از سر گرفت

-آخه این وقت شب شما رو هم از کار و زندگی انداختم.

-اختیار دارین. این حرفا چیه؟ خودتون میگین این وقت شب. این وقت شب از تنها چیزی که ادم میفته، خوابه که اونم پیمان بیشتر از اینا گردنم حق دارد.

تا جایی که سحر یادش بود؛ پیمان به گردن همه دین داشت و کسی به گردن پیمان نه. آن هم این مرد که نه تنها سر و وضعش بلکه راه و رسم و منشش هم به رفاقت با پیمان هماهنگ نبود

-به هر حال معذرت می خوام.

-خواهش می کنم. چه اتفاقی افتاده؟

-چند نفر ریختن سرش و با چاقو زخمی کردنش.

-نفهمیدین کی بودن؟

-اشرار خیابونی.

-الآن حالش چطوره؟

-خوبه. پرستار اجازه نمیده کسی بره داخل. راستش منم دارم میرم خونه. نگران بودم، گفتم یکی کنارش باشه؛ بد نیست. اینه که مزاحم شما شدم.

-این چه حرفیه؟ کی ترخیص میشه؟

-دکترش گفت چون زخمش زیاد عمیق نبوده، فردا صبح مرخصش می کنن.

-من پیشش هستم.

-ممنون. کاری پیش او مد به همون شماره که بهتون زنگ زدم، تماس بگیرین. اگه با من امری ندارین من برم. خواهرم اینا تنها.

-نه. اگه کمکی از دستم بر می او مد؛ بی خبرم نذارین.

-موسی. خدا نگهدار.

قدم از قدم برنداشته، صدای فرشاد بلند شد. چه مؤدب. پیمان کجا و این مود کجا. رفاقت این دو؛ منشا و مبدایش کجاست و علت دوامش چیست را فقط قادر مطلق می‌داند و تمام.

-سحر خانوم؟

بر گشت و باز هم نگاهش حوالی دکمه‌ی پیراهن فرشاد و قدر صدم ثانیه‌ای، روی صورت سیفی جات کاشته شده اش چرخید.

انگار پی به عمق ماجرا برد که کوری را برای عصا کشی کور دیگر دعوت کرده است.

-بله؟

-ماشین هست. میخواین برسونمتون؟ دیر وقته. شما هم تنها.

-منون با آژانس میرم.

نگاهش پی سادگی دختری رفت که در میان پیچ پله‌های راهروی مسکوت بیمارستان؛ محو می‌شد. پس سحری که پیمان ورد زبانش بود و می‌گفت با دیگر دختران فرق دارد، همین بود. فرق هم داشت. فکرش را درگیر کرده بود. کمی با پریسا مقایسه اش کرد. کمی با شهربه. کمی با پرستار خانه‌ی عمه اش. کمی با نامزد منشی دفترش؛ که چند روز پیش با هم دیده بودتشان. او هم دختر بود مثل بقیه.

نه از آن دخترهایی که وقتی با پسری حرف می‌زنند، هزار رنگ می‌شوند و دست و پایشان می‌لرزد. و نه از ان عدد دخترانی که میان مردمک چشم طرف مقابل زل می‌زنند.

کار خاصی نکرده بود. حرف زده بود. تشکر و قدردانی کرده بود. معذرت خواهی کرده بود برای مزاحمت نیمه شبیش. پیمان را دستش سپرده بود و رفته بود.

کار خاصی نکرده بود.... فقط....

فقط کمی و فقط کمی؛ فکر و کیل جوان را مشغول کرده بود.

از نگهبان بیمارستان؛ سراغ آژانس گرفت و به گفته‌ی نگهبان پیر با لهجه‌ی شیرین جنوبی اش، نبش یکی از کوچه‌های همین خیابان؛ آژانس معتبری موقعیت دارد. کمی طول خیابان طولانی بود و باید تا رسیدن به آژانس؛ طول خیابان را پیاده طی می‌کرد. دست میان جیب برد و با لمس کتاب کوچک جیبی، ناخودآگاه با تداعی اتفاق ظهر؛ اخمی روی صورتش نشست. میان وسایل پیمان که از بیمارستان تحويل گرفته بود، دنبال فندکش گشت. فندک را روشن می‌کرد و صفحات کتاب را روی شعله اش گرفت. کتاب گُر گرفته را میان جوی خالی از آب انداخت و قدم‌های خسته اش را روی آسفالت خیس شده ادامه داد.

پاهایش خسته بود. رقمی میان رگ و پی تنفس نمانده. تمام تنفس انجار زیر سنگ بوده است. انگار جای پیمان او را حسابی کتک زده اند. شانه‌هایش سنگین بود. پیمان را زده بودند. دار و دسته‌ی پرویز آشغالی زده بودندش. رویش چاقو کشیده بودند.

دایی بهار را.

پشت و پناه سحر را. کوه امنیت مرجان را.
ناجی لیلا و کودکش را.

ماشین ها از کنارش می گذشتند. یک ماشین از کنارش گذشته بود که چند پسر بی کار میانش نشسته و وقتی از کنارش می گذشتند، سرشان را از شیشه بیرون آورده و کنار گوشش جیغ زده بودند.
یکی دیگر از ماشین ها صرف نظر از اینکه این خیابان متعلق بیمارستان است، بوق های پیاپی زده بود، انگار عروس می برد.

یکی دیگر قصد دوستی داشت. دیگری قصد زودتر رسیدن. و همینطور دیگری و دیگری...
خسته بود. حتی خسته تر از آنروزی که برای دفاع از مادر کنک خورده اش که غذایش سوخته بود، منقل منوج را از روی بالکن میان حوض کف حیاط؛ با پا؛ لگد زده بود و منقل رنگ و رو رفتہ؛ بعد از برخورد با گلدان لب حوض؛ میان محیط کوچک آبی افتاده بود. منوج مفنگی با کمربند سیاهش کرده بود. گلدان سفالی روی طاقچه را به پیشانی اش کوبانده بود. همان روزی که مادرش پا بر هنله میان کوچه برای درخواست کمک رفته بود و رضا پسر قدسی خانم نجاتش داده بود. همانی که خواستگار پا به جفت مرجان بود و مرجان هم به پسر متین و سر به زیر همسایه دل داده بود. آن روز مرجان نبود. مرجان بی ارضای تن پر هوس شوهر پنجاه ساله اش رفته بود. مرجان رفته بود تا پدر عملی اش کیلو کیلو تریاک و هروئین دود کند.

مرجان نبود. سحر بود و مادرش. مادر زیر بار غم خرد شده اش.
مادری که تن پر درد دخترش را در بر می گرفت و اشک هایش را پاک می کرد. مادری که سر دخترکش را روی زانو می گذاشت و موهاش را از روی چشم هایش کنار می زد.
و حالا مادرش هم نبود.

خاطره ها جان می گرفتند. تلخی روزگار زیر دندانش می رفت. صدای گربان مادرش در گوشش می پیچید.
-سحر دختر نازم، تویی غنچه ی بازم.

خاطره ها دم به دم جاندار تر می شدند و تلخی ها؛ تلخ مزه تر.
-گل خوشگل و زیبا، همه راز و نیازم.

خاطره های تلخ میان آن محله ی پر از گنده لات. میان سه راه سرگردان. میان کوچه ی شهید فیروزی.
همان روزهایی که افسر خانم؛ همان زنکی که داود پسر همسایه؛ پای دیوار خانه اش نوشته بود: "زن کوچه نشین عروس شیطان است"، دختر بله فروش صدایش می زد. همان زنک بی ننگی که بی توجه به آن نوشته ی پر معنا و مفهوم، هر روز از خروسخوان سحر تا بوق سگ را دم در خانه اش، زیر همان نوشته، با بساط چای و تخمه اش می نشست. همان افسر خانمی که سحر را برای پسر کفتر باز بی کار و عارش در نظر گرفته بود.

ذهنش به سمت آن روزهای تلخ پر می کشید.

روزهایی که در گرمای چله ی تابستان و سوز استخوان کفان زمستان، کنار پارک می ایستاد و ساندویچ می فروخت.
برای کودکانی که میدانست؛ وضع خوبی ندارند یا رایگان ساندویچ میداد یا زیادی ارزان. تا مبادا آن کودکان مثل خودش حسرت یک بار خوردن از ساندویچ فلافل های مغازه ی "محمود هندی" به دلشان بماند.

روزهایی که بی توجه به متلک‌های پسران درشت هیکلی که با ریش بلندشان؛ هنوز دانش آموز مدرسه‌ی راهنمایی بودند، با ساندویچ‌هایش کنار پارک بساط پهنه می‌کرد.

همان روزی که دشت اول فروش ساندویچ‌ها را، یک مجله برای مرجان خرید که با بازیگران سریال پر طرفدار در حال پخش از تلویزیون، مصاحبه کرده بود.

همان روزی که برای مادرش روسربی عنابی خریده بود و با دیدن آمبولانس دم در خانه، کادوی مادرش روی زمین افتاده بود. از میان جمعیت انبوه همسایه‌های زاغ سیاه چوب زن گذشته و بدون توجه به زمزمه‌های زیر لبی شان، کنار برانکارد حامل جسد سوخته‌ی مادرش نشسته بود.

و مرجان باز هم نبود.

مادرش از دست پدر معتادش، جان به لب شده بود. طاقت‌ش طاق شده بود. طاقت دیدن صیغه‌ی یک مرد پنجاه ساله بودن دختر جوانش را نداشت. یک پیت بنزین ریخته بود و یک چوب کبریت هم کشیده بود.

زن بینوا دیگر صبور و تحمل دیدن نداشت. تا کی شب‌های جمیع دعای کمیل می‌خواند و صحش کتاب به دست ندب؟ تا کی شمع نذر امامزاده‌ها می‌کرد تا فرجی شود و شوهرش ترک کند؟ خودش را راحت کرد. روزهای آخر مثل دیوانه‌ها شده بود. هذیان می‌گفت. آخرش هم به جنون رسید و خودش را به آتش کشید.

به خودش که آمد کمی هم از آدرس آژانس رد شده بود. آنقدر میان تلخی هم گم شده بود که نفهمید که خیابان طولانی را طی کرده است.

گردشی به عقب زد و راه اضافه را برگشت و به سمت در آژانس قدم برداشت.
باید زودتر به خانه برسد. مرجان تنهاست. از تنها یی می‌ترسد.

کپسول دو رنگ را میان حفره‌ی خشک دهانش می‌گذاشت و مایع بی‌رنگ میان لیوان را یک ضرب سر کشید. کارت حافظه‌ی شهره که به گفته‌ی خودش پر از آهنگ بود را میان گوشی اهدایی آقا سروش به عنوان هدیه تولدش، انداخته بود و برای اینکه آسایش شکوه خانم را سلب نکند، برای شنیدن موسیقی و قدری آرامش یافتن؛ هندزفری به گوش‌هایش زده بود.

رو به روی پنجره ایستاد و قدری بازش کرد. بوی کاهگل حاصل از بارش مدام باران در سرزمین‌های شمالی؛ و خنکای باد سرد روز‌های واپسین پاییز، خود آرامشی به همراه آورد. پتو را به دور شانه‌هایش محکم تر پیچید و روی صندلی راحتی کنار پنجره نشست.

برای محدود کردن هر گونه تماس و دسترسی به خودش، گوشی را از همان دیروز روی حالت پرواز گذاشته بود. انگشت روی صفحه‌ی لمسی گوشی کشید و آهنگی از میان آهنگ‌ها میان مجرای گوشش پیچید.

تو بودی باور من؛ تو یار و یاور من
تو بودی عشق اول، رفیق آخر من

تو بودی شور هستی، رفیق خوب مستی
تو بودی کعبه‌ی من؛ مثل خدا پرستی

سرش را به تکیه گاه صندلی چوبی تکیه داد و نشستن روی این صندلی و تاب خوردنش را از همان بچگی زیادی
دوست داشت. چشم بست و اشتباهاتش پوز خند زنان از مقابل چشم هایش می‌گذشتند. تمام خطاهایی که او را به
این جا کشانده بود. تمام راه‌های رفته و نرفته...
باید ها و نباید ها...
شاید ها و نشاید ها...
کرده ها و نکرده ها...

تو رو خواستن اشتباه بود؛ تو رو دیدن یه گناه بود
دلم از گناه نترسید؛ که وجودت جون پناه بود
چه شب‌هایی که به گریه گذشت و روزهایی که به تحقیر و ناسزا.
درد‌های بی درمان و کودکی که در غیر قانونی ترین مرکز سقط جنین، از مأمنش جدا شد.
چند شبی را که برای عفونت رحم در بیمارستان بستری شد و کسی غیر از شهره و آقا سروش به عیادتش نیامد.
شب‌هایی را که تا صبح در عین داغ بودن از تب، می‌لرزید و دندان بر هم می‌شکاند. دانه‌های درشت عرق تنش را
خیس می‌کرد و از سرما می‌لرزید.

و سعیدی که چشم در چشمش گفته بود: «تخم حرام را چه به دنیا آمدن؟»
مهرانه خانمی که کشان کشان تا آن خانه‌ی کثیف برد بودش و زیر دست نایپزشکی که پروانه‌ی طبابتش را باطل
کرده بودند، کودکش جان داد.
کودک که نه... لخته‌ای خون...

بی آبرو شده بود. دخترک را بی سیرت کرده بود؛ مردی که پریسا برایش هوس دقایقی بیش نبود.
صدای آرام قطرات باران آمیخته با ترانه‌ای که اشک‌هایش را سرریز می‌کرد و تنی که زیر بار نامردی، کوفته بود.
من و عشق و عاشقی هام به کنار، من و قلب مثل دریام به کنار
همه‌ی عمر و جوونیم یه طرف، من و امید به فردام به کنار
یادش می‌رود؟ نه... یادش می‌رود؟

طعنه‌های مهرانه خانم را؟

پوز خند سعید هنگام دوشیزه گفتن عاقد را؟

سیلی خوردده از دست‌های نگین را؟

پریسا فقط مقصیر بود؛ دیگری چه...؟ آن دیگری چه؟ چرا کسی پی او را نگرفت؟ چرا کسی او را روسياه نگفت؟ چرا
کسی سیلی به صورت و نگاه بی شرم او نزد؟
دلش دم به دم بیشتر می‌لرزید و قلبش دم به دم بیشتر آشوب می‌شد. صدای گریه اش دم به دم بیشتر هق هق می‌
شد.

دستی روی شانه اش نشست. از روی صندلی خودش را روی زمین کشاند. خاله شکوه پا به پایش نشست و جسم لرزان و در تب سوز پریسا را میان حجم گرم آغوش مادرانه اش جا داد. خاله شکوه بیدار شده بود؛ دیگر لحاظ چه کسی را بکند؟ سرشن را روی شانه های خاله گذاشت و گریه های پر صدایش را از سر گرفت. پا به پای آسمان، پر سوز و دل پر.

دلش پر بود و نفرین نکرد. دلش را شکستند و نفرین نکرد. خودش را شکستند و نفرین نکرد.

پریسا - خاله چرا بیرون نمی کنی؟ خاله چرا من رو سیاهو بیرون نمی کنی خاله؟ چرا با هام مهربونی؟
شکوه خانم - آروم باش خاله.

پریسا - خاله می دونی من چی کار کدم؟ می دونی بهم گفتن بدکاره؟ چرا یکی نزدی تو گوشم؟ چرا تو خونت رام دادی خاله؟

شکوه خانم - گریه کن خاله. گریه کن که سبک بشی. گریه نکنی از غصه می میری. گریه کن جان خاله.

پریسا - خاله دوستم نداشت. خاله اگه دوستم نداشت چرا؟ دیدی تنهام گذاشت؟ هیچ کی منو دوست ندارم.

شکوه خانم - من دوست دارم قدر شهره دوست دارم.

پریسا - کاش ماما نم بود.

شکوه خانم - خوبه که نیست و الا دق می کرد.

پریسا - اگه بابام بود؛ اینجوری نمی شد.

شکوه خانم - اگه بود از کمر می شکست جان خاله.

پریسا - خاله من نفرینش نمی کنم.

شکوه خانم - می دونم جان من.

پریسا - کاش خریت نکرده بودم!

شکوه خانم - گریه کن؛ سبک نشی.

پریسا - خاله دیدی عاشقم نبود؟

شکوه خانم - تب تند بود خاله؛ زود به عرق نشست.

پریسا - به خاک سیاه نشوندم.

شکوه خانم، موهای خیس روی شقیقه های پریسا را پشت گوش هایش زد و با انگشت شستش اشک هایش را گرفت و سرشن را از دوباره روی شانه ی خودش گذاشت.

شکوه خانم - زن همیشه تنها می مونه جان خاله.

با دست هایش شانه های خاله شکوه را محکم گرفته بود و آغوش مادرانه داشتن؛ عجیب نعمتی است.

صدای دور شدن ماشین آزانس در سکوت خفغان آور نیمه شب سرد پائیزی خودنما بی می کرد. با دست میان کیف دنبال دسته کلید می گشت. صدای بم و زمخنثی از پشت سرشن شنید. صدای یک سگ هم می آمد. دستش میان کیف

از حرکت ایستاد. به آنی آب دهانش خشک شد و زنگ های خطرو میان گوشش به صدا در آمدند. پاهای بی جانش را تکان داد و به سمت صدا چرخید. بوی تند تریاک مجرای تنفسی اش را رد کرده و ریه هایش را در چنگ گرفت. حتی اگر روزی حس شامه اش را ازدست بدهد، به لطف نشئگی های همیشه‌ی منوچ؛ بوی تریاک و هیروئین را از سه فرسخی تشخیص خواهد داد.

مردی که چهره‌ی کویهش زیر نور تیو چراغ برق نمایان بود و سگ سرابی سیاه رنگش که همچنان پارس می‌کرد. صدای تپش های نا منظم قلبش را می‌شنید. آب دهانش را به سختی قورت داد. مرد چند قدم بلند به سمتش برداشت و زنجیر سگ سیاهش که همچنان پارس می‌کرد، را به دست گرفته و دنبال خودش می‌کشید. صدای انکر الاصواتش را بلند و با سگش شروع به صحبت کرد.

-هیش. هیش. نترس. غریبه نیست. دختر منوچ مفنگیه. براش دُم تکون بد.

رویش را به سمت سحری که از ترس قالب تهی کرده بود، کرد.

-نترس کوچولو. تا من هستم با تو کاری نداره.

دندان های زرد و بد قواره اش و آب دهانش که هنگام حرف زدن، از دهانش بیرون پرت می‌شد، دم به دم حال سحر را بد تر می‌کرد. صورتی که چند جای زخم چاقو، گوشه‌ی ابرو؛ پای چشم؛ روی گونه و کنج لیش داشت. ابرو های به هم پیوسته ای که دیدنش در روز روح از بدن جدا می‌کرد، چه جا برسد به شب.

گلویش را صاف کرد و خلت گلوبی جمع شده در دهانش را روی زمین تف کرد. تمسخر قاطی لحن کلامش کرد و سحر را انگار با میخ به زمین کوییده بودند که صم بکم ایستاده و فقط چشم و گوش شده بود.

-اوه. راستی تسلیت میگم. مجید تاپاله... آخ ببخشید؛ شوور همشیره‌ی محترمه...

زهر می‌زد و سحر ساکت بود. آب دهانش روی سر و صورت یخ زده‌ی سحر می‌نشست و سحر فقط نگاهش می‌کند. این همان مردی است که پیمان امشب، ضرب شست نوچه‌های قل چماقش را خورد بود.

-افسر که می‌گفت بلبل زبونی. چرا خفه خون گرفتی؟

افسر، همان زنک پای دیوار نشین است. همان که خنده‌های وقیحش، سه دندان نیش طلاش را به رخ می‌کشید و چهره اش را کریه تر می‌کرد.

صدای پارس سگ بار دیگر بلند شد و شانه های سحر تکانی از ترس خورد.

-د..... یه دقه حَف بمیر.

فحش ناموسی اش را نشینیده گرفت و نگاه به سگی که از صدای توب و تشر صاحبشن، کمی آرام شده، انداخت.

-خوب سولاخ گوشاتو باز کن بیین؛ چی میگم دختر منوچ دو دره باز. به پیمان گفتم؛ به تو هم میگم. از ننه زائیده نشده؛ اونی که بخواود رو امر پرویز زر بزنه.

زبان به دهن گرفته بود و فکرش حوالی یک چیز می‌چرخید.

کلانتری سر خیابان.

-از قلعه مرغی تا پاسگاه نعمت آباد؛ به هر کی بگی پرویز مث سگ جون میده. اون وقت این پیمان..... واسه من چُپی میاد. بش بگو گوه خوردی موتیکه

فحش بد داد. به پیمان فحش بد داد.
سحر آب دهانش را قورت داد. دلش می خواست برود. جایی که ترس از این مردک نباشد. جایی که اصلاً خود این مردک نباشد.

جایی که پرویز آشغالی و نگاه هیز و چشم چرانش نباشد. جایی که خبری از یار و همپای کثافت کاری های مجید علی مراد لقب یافته به تاپاله نباشد.

سگ سیاه و قوی هیکل با دندان های تیز و ترسناک و زبان قرمز آویزان از دهانش، همچنان پارس می کرد.
به پیمان بگو؛ پرویز جایی نمیشه که زیرش آب بره.

آب که هیچ، اقیانوس به سمت سوق خواهند داد.

-پیمان حرف حالیش نی. تو هم که انگار کوسه بہت حمله کرده. همچینی خف مُردی. ولی اینو بدون، هرگی با من در افتاده، ور افتاده. جنگ اول به از زد و خورد آخره.

دارد رسم اعلان جنگ می کند. آخرش هم زد و خورد است؟ قطعاً کاری که با این تن لش باشد به زد و خورد ختم می شود.

-بس بگو مث بچه ی گوگولی مگولی برگرده ور دست خودم.

پیمان بشود زیر دست این مردک بی همه چیز؟
این بار دیگر نه.

-و الا دفعه‌ی بعد؛ جوری نعش خونیشو واست می فرستم که نشناسی.

در مقابل این بادها که بلرژی، طوفان از جا می کنند. باید محکم باشی. ریشه هایت را محکم تر کنی و از جا تکان نخوری.

-گود نایت لی——دی زیبا. حیف که جایی کار دارم و گرنه خاطره‌ی خوبی میشد با هم بسازیم.
پرویز آشغالی که دور شد، شماره‌ی کلانتری محل را که برای موقع ضروری، مین جمله نبودن پیمان، ذخیره کرده بود، گرفت.

پشت در حیاط ایستاد و طولی نکشید که صدای آژیر پلیس و دستور ایست گفتنشان در فضای ساکت کوچه پیچید و سگی که بلند تر از قبل پارس می کرد.

در سالن را که باز کرد، نگاهش به مرجان و چوب دستی اش افتاد. مرجان سرش را از روی میز برداشت. چوب دستی اش را به دست گرفت و از روی صندلی بلند شد.
مرجان - سلام او مدی؟

کنار مرجان ایستاد. بوسه‌ای روی گونه اش زد و خیره خیره نگاهش کرد.
سحر - سلام. این نینجا بازیا چیه؟

مرجان - فکر می کنی تو و پیمان نباشین؛ با خیال تخت می گیرم می خوابم؟
این همان دختری است که شب‌ها تا صبح، بدون ترس از جانوران ریز و درشت، در زیرزمینی که مشکوک به وجود اجنه

بود، رمان های تو سناک می خواند. پای یک شمع؛ بدون اینکه بترسد. حتی گاهی سحر را برای ترسو بودنش مسخره می کرد.

سحر- طوری نیست قربونت برم. فقط خود تو بی خواب کردی.

مرجان- پیمان خوب بود؟

سحر با دو انگشتش فشاری به گوشه ی چشم هایش آورد و خمیازه ی بلند بالایی کشید.

سحر- آره شکر خدا چیزی نبود. فردا مخصوص می کنن.

مرجان- چرا رنگت پریده؟

سحر- ها؟ نپریده. چی داریم واسه خوردن؟

مرجان با شماتت نگاهش کرد برای این موضوع عوض کردن.

مرجان- برو یه آب بزن به سر و صورتت. فقط قیمه مونده. می خوری که؟

سحر- آره. گرمش کن قربون دستات برم.

شال را از روی سرشن برداشت و موهاش را از میان کلیپس آزاد کرد. مرجان چویش را کنار در آشپزخانه گذاشت.

سحر نگاهش روی چوب دستی که تا چند لحظه پیش وسیله ی دفاع خواهش بود، ثابت ماند.

سحر- یعنی اینقدر امشب مشتری داشتیم که فقط قیمه مونده؟

مرجان- اوه. مشتری بارون بود. نبودی و بینی. این بهارم همش غر زد که درس دارم؛ امتحان دارم؛ خسته شدم.

سحر- بهار غلط کرد.

مرجان- وا....!؟ سحر چته...؟

بی توجه به سوال مرجان که از آشپزخانه سرک کشیده بود؛ در توالت را بست. گرمی آب را به صورت سردش پاشید و

حوله به دست، پشت میز کوچک آشپزخانه جا خوش کرد. بوی خوش برج و قیمه ای دوباره داغ شده که میان بینی اش

می پیچید، یاد سحری های ماه رمضان که مادرش نیمه شب بیدارشان می کرد، افتاد.

با صدای بشقابی که روی میز گذاشته شد، از عالم رویا بیرون آمد.

مرجان- پیمان چی شده بود؟

سحر- ریخته بودن سرشن. میخواستن پول بگنن؛ اینم نداده. با چاقو زدن در رفتن.

لزومی نداشت مرجان از قضیه ای پرویز چیزی بداند و الا خواب امشب را به چشم هردویشان حرام می کرد.

مرجان- طلفی حتما خیلی درد کشیده؟

سحر- آره حیوونکی. همچین میگی فکر کردم داری صهبا رو میگی. خرس گنده رو میگه طلفی.

لقمه ای پُری میان دهانش گذاشت.

سحر- برو بخواب خسته ای.

مرجان- خوابم نمی بره.

سحر- صهبا کو؟

مرجان- پیش بهار. یه سوال بپرسم؟

لقمه‌ی میان دهانش را میان گونه فرستاد.
سحر - بپرس.

مرجان - بهار کاری کرد؟
با یادآوری خبط بهار، اخمی گوشه‌ی چشمش نشست و پیشانی اش ترش شد.
سحر - چطور؟

مرجان - آخه امشب همش فکر درسشن بود. با لپ تاپه بازی نمی‌کرد. در ضمن خیلی هم پکر بود.
سحر - ریاضی دوازده و نیم شده. گوششو کشیدم بالا. اینجوری پیش برو، فردا تجدید میاره؛ پس فردام رفوزه میشه.
از قضیه پیمان که چیزی بهش نگفتی؟

مرجان - نمیشد که پنهون کنم.

قاشق و چنگال را میان بشقاب رها کرد و با تعجب به مرجان نگاه انداخت.
سحر - خوبه پیام دادم بهش چیزی نگی.

مرجان - اون موقع که تو پیام دادی؛ بند و آب داده بودم.

سحر - ما رو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم. نخود دهنت خیس نمی خوره نه... چرا بهش گفتی؟

مرجان - اصلا منم که بهش نمی گفتم، امشب که پیمان نمی او مد خودش می فهمید.
سحر - کلا دهن لقی.

مرجان - ا....

سحر - ماشین بی ام و.

مرجان - سحر دلم شور می زنه.

سحر - در عوض خودت شیرین می زنی. لیلا کجاست؟

مرجان - خوابیده. امشب اگه نبود. من دست تنها چی کار می کردم.

سحر - فکر کنم این یه بارو پیمان اشتباهی یه کار درست و درمونی انجام داده.

مرجان - بیچاره پیمان... الان تنهاست؟

سحر - نه. شماره رفیقشو داد. زنگ زدم طرف او مد. باورت نمیشه؛ طرف از این آدم حسابی هاست. قیافش شبیه دکتر مُکترا بود. خیلی با کلاس بود. اصلا فکر نمی کردم پیمان همچون رفقایی داشته باشه.

مرجان - وا...

سحر - والا. تازشم یارو می گفت پیمان بیشتر از اینا به گردنش حق داره.

مرجان - پیمان؟

سحر - همینو بگو.

بشقا بش را از روی میز برداشت. صندلی را عقب کشید و از جایش بلند شد.
سحر - پاشو برو بخواب.

مرجان - میگم... امشب کجا میخوابی؟

سحر- اتاق پایین. امشب پیمان نیست، باید مثل سربازا کشیک بدم. تو هم برو تو اتاق بهار بخواب که تنها نباشی.
مرجان از میان کابینت، چاقوی بزرگی را بیرون آورد و مقابل چشمان متعجب سحر گرفت.

مرجان- میگم سحر. میخوای این چاقو رو زیر سرت بذار. هان؟
سحر- مرجان! پاشو برو بخواب.

مرجان- آخه از تو حیاط یه صداحایی میاد.
مرجان را به سمت در هل داد.

سحر- خواب نما شدی. تنها بودی، زده به سرت، صداحای جور و اجور شنیدی. برو یه لحاف و بالش بیار بذار کپه لالا
مو بذارم.

چند تا از پله ها را بالا نرفته، درباره برگشت.

مرجان- پس حداقل این چوبو بالا سرت بذار.

سحر- مرجان میام می زنمتا. من این پایینم. هیچی نمیشه. خب؟

صدای پای مرجان که دور شد، روی صندلی نشست و نفس کلافه ای بیرون فرستاد.

و مرجان، دیگر آن مرجان شجاع نمی شد وقتی که وهم تنها یی در سرش بیداد می کرد

-سیزده، چهارده، پونزده.

فاشق کوچک چایخوری؛ حاوی قطرات تلخ آهن را نزدیک دهان مانی گرفت و دهان خودش را به علامت باز کردن به
بالا و پایین کشید.

-آ... آ... باز کن دهنتو.... آفرین مامانی.

مانی که چهره در هم برد و سگمه هایش را گره زد، با کلی قربان و صدقه رفتنش، نیمی از آبمیوه را به خوردش داد تا
طبق شنیده هایش از زیان خاله مهین، قطره ای آهن؛ دندان های کوچک مانی را که تازه از گوشه و کنار دهان کوچکش
رشد کرده بودند، سیاه نکند.

-اینو بخوره خوشگل مامان.... آهان.... آفرین پسرکم. مامان قربون یه دونه شاه پسرش بره.

مانی شروع به نق نق کرد و میان آغوش لیلا خزید. برای آرام کردنش؛ میان اتاق شروع به قدم زدن کرد و با دستش
آرام پشت پسرک را نوازش می کرد و چیزی شیبیه لالایی زیر گوشش زمزمه.

مانی کم و بیش آرام شده بود و اما هنوز حق می زد و اشک های روی گونه اش را با روسربی مادرش پاک می کرد.
مشت کوچک گره شده اش را روی چشم هایش می کشید و مادرش را با تلفظی نه چندان درست صدا می زد.

لیلا کنار پنجره ایستاد. بهار را دید که لی لی کنان کفش می پوشید و مقنعه اش را روی سرشن نظم و ترتیب می داد.
صدای بوق ماشین سرویسشن هم عنقریب سر و صدای اهالی ذله شده از تأخیر های دائمی بهار را در می آورد.

-گریه نکن مامانی. بین بهار باز دیرش شده. در عوض پسر مامان که بزرگ شد زود بیدار میشه تا مدرسشن دیر نشه.
بوسه ای روی جای صورت مانی زد و سعی داشت بخواباندش تا برود سراغ کارهای امروز.

یاد حرف های دیروز بهار افتاد که گفته بود گمان به این برد که همسن سحر است. خودش هم دیروز صبح میان آینه
ی قد نمای سالن، سه تار سفید میان موهای زیتونی رنگش دیده بود. اما فقط سه تا .

دیروز عدسی خورده بود. همان غذایی که وقتی از مدرسه می آمد، با دیدنش، هوار می کشید و کن فیکون می کرد و در
به هم می کویید.

دیشب هم تا نیمه شب کنار موجان کلی ظرف شسته بود. لیلایی که در اردوی چند سال پیش کلی دوستانش مسخره
اش کردند که پوست دستانش برای یک ظرف شستن لب چشمها خشک شده بود. پاستوریزه و بچه ننه گفته بودندش.
گدن باریک مانی روی شانه اش کج شده بود. سرش را روی بالش گذاشت و پتو را تا پشت شانه های کوچکش بالا
کشید.

کودکی اش رویایی بود و رنگارنگ از وجود بادبادک ها و عروسک ها.

نوجوانی اش میان در به دری و بی سرپناهی گذشت.

و جوانی اش.....

به بیست نرسیده؛ مو سفید کرده این زن.

وای از سی ...

وای از چهل ...

وای از پنجاه ...

به شصت نرسد. همان پنجاه هم زیاد است. مانی را سر و سامان بدهد. مانی را از آب و گل بیرون بیاورد. مانی را کوهی
از مردانگی بسازد.

آنگاه آرزوی خلاصی از این تباہی را می کند...

خلاصی از جهانی که با ناجوانمردی؛ جوانی اش را گرفت... تار و پود زندگی اش را از هم گسیخت...

بوسه ای دیگر روی لپ های مانی نشاند و زیر لب شعری زمزمه کرد.

-مبّر ز موی سپیدم گمان به عمر دراز

-مرجان.....؟ مرجان.....؟

بی هوا در اتاق را باز کرد. در یک لحظه ترسی؛ سراپایش رو به انجماد پیش برد. فاصله‌ی مابین در تا کنار مرجان را
فانتوم وار طی کرد و روپردازی زانو زد. قوطی سفید رنگ و استوانه‌ای را از میان انگشتان استخوانی مرجان بیرون
کشید.

-چه غلطی می کنی؟

مرجان سرش را پایین انداخت. حرفری برای گفتن نداشت. هوای اتاق سرد بود .زیاد.... خیلی زیاد... اکسیژن هم انگار
در آن اطراف وجود نداشت.

-چی کار می خواستی بکنی؟

اشکی از گوشه‌ی چشم مرجان چکید و اشکی از گوشه‌ی چشم سحر.
آهی از سینه‌ی مرجان کشیده شد و آه بلند تری از سینه‌ی سحر.
بازوی مرجان را میان پنجه‌ها بیش فشرد... ناخودآگاه... از سر عصبانیت
-می خواستی چی کار کنی؟
صدایش می لرزید. یاد جسد سوخته‌ی زنی میان کوچه‌ی فیروزی افتاد.
صدای پچ پچ همسایه‌ها در گوشش بلند تر می شد که می گفتند زن منوج مفنگی خودش را سوزانده...
-می خواستی ندونم کاری مامانو بکنی؟ مرجان بزنمت؟ بزنمت تا دیگه از این غلطانکنی؟
صدای ناله‌ای ضعیف گوشش را نواخت.
-من خیلی وقته موردم.
-نمردی تا وقتی مادری. نمی میری تا وقتی مادری. نباید بمیری تا وقتی مادری. مامان
خودشو کشت؛ حتی به لحظه به من و تو فکر نکرد. تو اینجوری نباش. اون به عمر واسه خاطر من و تو ساکت موند، تو
نمون. تو واسه صهبا داد بزن. تلاش کن زندگی تو بسازی. مامان ضعیف بود تو نباش. واسه صهبا مادر باش.
-با کدوم شناسنامه؟ با کدوم سجل؟ با کدوم تیکه کاغذ که ثابت کنه بچه‌ی من تو این خراب شده، حق و حقوقی
داره؟ با کدوم مدرک؟
-مگه مادری به مدرکه؟
-کاش سقطش می کردم.
-مرجان!.. یاسین خوندم سه ساعت؟
-تو چه می دونی از حال و روز من؟ تو چه می دونی از زجرایی که من تو این چند سال کشیدم؟ تو که از سر سفره‌ی
عقد پیرمرد نجات دادن. تو چه می دونی از یتیم بزرگ کردن؟
نا باور سراپای مرجان را نگاه کرد. دستش از روی بازوی مرجان عقب پایین افتاد و رو به روی مرجان مچاله شده‌ی
گوشه‌ی دیوار نشست. صدای گریه‌ی صهبا وجودش را به رخ می کشید.
-تو که همخوابه‌ی مرد پنجاه ساله نشدی. تو که بچه‌ی ناخواسته تو دامت نکاشتن. تو که انگ هرزگیو این ور و اون
ور نمی بری با خودت.
صدای گریه‌ی صهبا بیشتر و بیشتر می شد.
-منم که بدیختم. منم که شبا تا خوابم می بره تنم زیر یه تن سنگین اسیره. منم که شبا صد بار با ترس از خواب می
پرم و فکر می کنم هرچی مرده تو دنیا می خوان منو تیکه پاره کنن.
صورتش خیس خیس شده بود. با مشت چند بار به سینه اش کوبید.
-منم که شبا با ترس این می خوابم که مبادا همه چی دروغه و فردا مجید زنگ بزن و منوج زورکی بفترستم تو اون خونه
ی خراب شده.
صهبا را میان آغوش گرفت. سحر هنوز نگاهش می کرد و لب‌های لرزانش را زیر دندانها بیش می فشد.
-منم که باید پس فردا جواب این بچه رو بدم. پیشونیمو سیاه نوشتن آبجی من. نه تو می تونی سفیدش کنی، نه من.

گیرم نمیرم، باید بسوزم و بپوسم. یه عمر به پای این بچه.
پیراهنش را بالا می زند و پستانی را که در این دو ماه شاید سر جمع پنج بار هم به دهان کودک نگذاشته بود، میان غنچه‌ی لب‌های کوچکش گذاشت و صهبا؛ حریصانه مک می زد و ثانیه‌ای طول نکشید که باز صدای دادش بلند شد.
مرجان بلند شد و آرام سمت در قدم برداشت.

-کجا میوری؟

-می بینی که گرسنه. شیرم ندارم. برم براش شیر درست کنم.

چه بگوید؟ چه دارد که بگوید؟

خواهرش حق نداشت؟ حق نمی گفت؟

بعد از دقایقی از اتاق بیرون می آید. حاضر و آماده. سعی کرد به اعصابش مسلط باشد.
این بار مسؤولیت را به دوش لیلا سپرد و با تأکید بر اینکه چهار چشمی حواسش به مرجان باشد، جهت ترجیح پیمان، راهی بیمارستان شد.

پیمان که نبود، شب‌ها ترسناک می شد. پیش مرجان آبرو داری کرده بود. پیش مرجان چیزی نگفت تا خواهرش آسوده بخوابد اما... خدا می دانست که خودش تا صبح پلک بر هم نگذاشت و تمام هوش و حواسش بی چاقوی مرجان و چوب دستی اش بود.

مرد خانه امروز باز می گشت.

هر چند مریض؛ هر چند زخمی؛ هر چند ناخوش احوال...

اما مرد خانه امروز می آمد...

یک روز نبود و حول و ولایی به جان همه بود...

خانه که مرد نداشته باشد... واویلاست.

خدا آن روز را نیاورد.

نژدیک به خیابان بیمارستان؛ ماشین سیاه شاسی بلندی در جهت مخالف با سرعت از کنارش گذشت. از آینه به عقب نگاه کرد. ماشین بعد از نیش ترمزی، دور زده و همانطور که راهنما می زد، با سرعت کمی به سمتش می آمد. ترمز کرد و در لحظه‌ای که ماشین از کنارش گذشت، نیمرخ فرشاد را توانست ببیند.

سحر از ماشین پیاده شد. به در نیمه باز ماشین پیمان تکیه داد و چشم به روی رو دوخت. فرشاد با قدم‌هایی بلند و استوار به طرفش قدم بر می داشت.

فرشاد - سلام. صبحتون بخیر.

نگاهش روی کبودی‌های صورت فرشاد چرخید و آرام سرش را پایین انداخت.

سحر - سلام. شما چرا؟ خودم میومدم دنیالش.

فرشاد به کاپوت ماشین تکیه داد.

فرشاد- مرخص شد. منم بی کار بودم؛ گفتم یه کمکی کرده باشم.

سحر- به هر حال ممنون. دیشبم حسابی زحمتون دادم.

همانطور تکیه زده به ماشین، لبه های کتش را کنار زد و دست هایش را در جیب های شلوارش فرو برد.

فرشاد- پیمان مثل برادر منه. اینقدری که شما تشکر می کنید، فکر می کنم تازه دیروز تو خیابون باهاش آشنا شدم.

اصلا نگاه صورتش نمی کرد. انگار این مود گردن به بالا اصلا نداشت.

سحر- حالش چطوره؟

فرشاد- بد نیست. باید حسابی مراقب باشه تا زخمش عفونت نکنه.

بر گشت و نگاهی به ماشینش انداخت.

فرشاد- شما جلو برو؛ منم پشت سرتون راه میفتم.

سحر- من میرم خرید. پس زحمت رسوندن پیمان گردن شما.

خم شد تا روی صندلی بنشیند که باز فرشاد اظهار وجود کرد.

فرشاد- اگه کمکی از دست من بر میاد، بی تعارف بگید. پیمان یه چند وقتی نباید زیاد تحرک کنه. بالاخره شما یه دختر

تنها، می تونید تنها بی از پشن بر بیایی؟

مردانگی اش را به رخ می کشید؟ مگر زنها خودشان چلاخند؟ یا بی عرضه و بی دست و پا....؟

این بار بی خیال شرم و حیا، سراپای جناب و کیل را با غیظ برانداز کرد و روی صندلی نشست. در را محکم بهم کویید و

استارت زد. دست به دنده برد و آماده ی حرکت شد.

سحر- خیلی ممنون. پیمان رو برسونید، دیگه عرضی نیست. بازم ممنون از زحماتتون.

بی توجه به پیمان از کنار ماشین فرشاد گذشت. مطمئن بود که بعدا بابت سرعتش سرزنش می شود. اما مهم نبود. زیر
لب غرغر می کرد.

چرا این مرد اینقدر به پیمان نزدیک بود؟ تا حالا کجا بود؟ کنار بینی اش چرا به کبودی میزد؟ مردی چنین شیک پوش و

اهل دعوا؟ شاید هم تصادفی یا زمین خوردنی، چیزی بود... اما این حق به جانبی اش...

رادیو را روشن کرد. مرد گوینده در حال اعلان وضعیت ترافیکی خیابان ها و اتوبان ها بود.

بی اختیار اشک هایش جاری شد. برای خودش، پیمان، مرجان.... بهار.....

دلش نازک شده بود... کمی خورد و خاکشیر بود. حرف های صحیح مرجان و تلاشش برای خودکشی.

پیمان و وضعیت ناراحت کننده اش.

بهار و کنجکاوی های نوجوانی و سحری که نمی دانست باید چه کند.

حالا هم فرشاد جهان مهر... دلش نمی خواست ضعیف باشد.

پلکی زد و قطره های شور اشک، از روی لایه ای نگاه تارش روی گونه هایش لغزیدند و تا روی لب ها و چونه اش

پایین آمدند. طعم شورشان لب های خشکیده اش را می سوزاند.

کنار میدان بزرگ تره بار ایستاد. دستی به گونه هایش کشید و ضربه های آرامی رویشان زد. دور تا دور میدان را از

چشم گذراند. تا چشم کار می کرد، مرد است و مرد. لعنتی به پیمان فرستاد و محکم قدم برداشت.

-کجا آبجی؟

به سمت صدا برگشت و پسری که حدودا، شانزده؛ هفده سال داشت و به دیوار تکیه زده بود، به سمتش آمد.
-با منی؟

-مگه غیر شما، خانوم دیگه ای اینجا هست؟
-با شما کار ندارم. میرم مغازه حاجی منزلتی.

پسرک تازه پشت لب سبز کرده، سرش را پایین انداخت و مثلا می خواست نگاه به نامحرم نکند.
-شما واس چی؟ اینجا خوبیت نداره. شما برو بشین تو ماشینت. بنده دربست در اختیارتونم.

-بیا برو بچه پی کارت دیوونه.
-مگه از طرف آق پیمان نیومدی؟

سراپای پسرک را دوباره برانداز کرد. انگار چیزهای زیادی می دانست.
-چرا.

-خو آق پیمان بشم گفته واستم اینجا. بارتون اینجاست. منم پادوی دکون حاجی منزلتی ام.
رد دست پسرک را گرفت و به گونی بزرگی رسید. کمی برای یک پسر هفده ساله سنگین بود.
-سختت نیست اینو بلند کنی؟

-رو چرخ میارم. شما صندوق بزن.
-ممnon آقا پسر.

-من به آق پیمان بیشتر از اینا مدیونم. کوچیک شما کامبیزم.
از آینه به پشت سر نگاه می کرد. منتظر بود تا کار پسرک کامبیز نام تمام شود و زودتر از این محیط برود. رفتن که نه.
فرار کند.

این چند روز آخر پیمان کمی عجیب شده بود. رفتارش... حرف هایش... حتی گاهی نگاهش...
به زن و کودکی سرپناه داده بود. پاپیچ مرجان شده بود. ناغافل بهار را سیلی زده بود.
و حالا طی کمتر از دوازده ساعت با دو نفری آشنای شده بود، که جفتshan ادعا داشتند به پیمان مدیونند.

پیمان و دین به گردن دیگران داشتن....؟
یاللعجب...

فرشاد که ترمذ دستی را کشید، پیمان متعجب نگاهش کرد.

-مگه میخوای بیای داخل؟
-نیام؟

-دبیال شر می گردی؟
پیمان را کوتاه نگاه کرد.

-خیلی از سحر حساب می برد.

-بحث حساب بردن از سحر نیست. اینو خودتم خوب می دونی.

فرشاد میان آینه نگاهی کرد و دستی به کبودی کنار بینی اش کشید.

-دستش سنگین بوده ها.

فرشاد چینی به پیشانی اش داد و اخمو نگاهی به پیمان انداخت.

-آره مرتبیکه. انگار من نشستم زیر پای زنش؛ نقشه فرار کشیدم. دختره‌ی احمق.

-ولش. بیا کمک کن پیاده شم. شکمم درد می کنه.

دست پیمان را دور شانه اش انداخت و دست خودش را دور کمرش پیچید. سعی داشت کمک کند تا پیمان از روی صندلی بلند شود.

-آی آی آی. یواش. مگه کارتون میوه است.

-میوه‌ی چی؟ تن لشت سنگینه. کم بخور خیکی.

پیمان را کشان کشان و لنگان لنگان تا در حیاط رساند. کنار در که ایستاده؛ دست پیمان را از دور گردنش جدا کرد.

-بیام یا بقیه شو می توئی؟

-نه بابا. کجا بیای؟

زنگ را با ریتم ماشین عروس به صدا در آورد و به سمت ماشینش رفت.

فرشاد که به انتهای کوچه رسید، در باز شد و لیلا خوشحال از صحبت و سلامتی پیمان، سلام یادش رفت.

-!... آقا پیمان! شمائین؟

-بله سلام.

-ببخشید. حواسم نبود. سلام.

آرام از کنار در فالسله گرفت تا پیمان وارد حیاط شود.

-خدا رو شکر حالتون خوبه.

-منون بقیه کجان؟

-بهار مدرسه است. من و مرجان خانومیم. سحر خانوم هم دنبال شما اومند.

-آره دیدمش. رفت خرید. آیفون خرابه که تا دم در اوهدی؟

-بله. دیروز تو بارون خراب شده مثل اینکه. امروز قراره یکی بیاد درستش کنه.

پیمان به خاطر زخمش آرام راه می رفت و لیلا هم به تبعیت از او آهسته قدم بر می داشت.

-همه چی خوبه؟ خودت و بچت اینجا راحتین؟

-بله. خدا از برادری کمتوں نکنه.

صدای زنگ دوباره بلند شد و لیلا دوباره به سمت در برگشت. پیک بسته‌ای آورده بود. بسته‌ی نسبتاً بزرگی بود. لیلا

در را بست و پشت به در تکیه داد و چشمانش را بست.

-برای کیه؟

چشمانش را باز کرد و با پشت دستش، اشک روی گونه اش را پاک کرد.
-برای من.

پیمان اصوار برای دانستن محتوی و فرستنده‌ی بسته نکرد و با گفتن جمله‌ای کوتاه، به راه رفتن آهسته اش ادامه داد.
-بریم تو. هوا سرده.

مرجان کاسه‌ی سوب را مقابل پیمان گرفت.
-بهتری؟

بدون نگاهی به مرجان، کاسه‌را از دستش گرفت. کمی نمک و آبلیمو قاطی سوب کرد و با قاشق را میان کاسه چرخاند.
-موسی خوبیم.

قاشق را میان دهانش برد و طعم خوشش باعث شد از مرجان تشکر کند. اما کمی سر سنگین بود.
-ممnon بابت سوب. خوشمزه است.

سحر راست می گفت که مثل دختر‌های هفده ساله ناز دارد.
-نوش جان.

از روی صندلی بلند شد و تا نزدیک در نرفته، پیمان صدایش زد.
-مرجان!

برنگشت و فقط ایستاد
-بابت دیروز...

جمله اش با کلماتی که مرجان تند تند می گفت، نصفه نیمه ماند.
-بابت دیروز ازت عذر می خوام پیمان. تند رفتم. اعصابم از جای دیگه خراب بود.
از اتاق بیرون رفت و پیمان مات حرف‌هایش، هاج و واج، مسیر رفتنش را نگاه می کرد.

میان خواب و بیداری، دست به بینی برد و خاراندش. دوباره قلقلکش آمد.
-آه. بیدار شو دیگه. خرسنم اینقدر نمی خوابه.
پریسا یکی از چشم‌هایش را نیمه باز کرد. غلتی زد و پتو را روی سرش کشید.
-باز او مدی مادر فولاد زره؟

شهره روی تخت نشست و پتو را از روی پریسا کشید.
-پاشو دیگه. این همه راه کوبیدم او مدم و اسه تو.
خسته از غر زدن‌های شهره روی تخت نشست. انگشتیش را پشت چشم‌ش کشید.
-مگه قرار نبود فردا بیایی؟
شهره بلند شد و پالتویش را در آورد و رو بروی آینه ایستاد.

-منو باش؛ شوهرمو ول کردم؛ او مدم شب یلدا پیشت باشم؛ تنها نمونی بی لیاقت.
 پریسا پتو را کنار زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد.
 دلم برات تنگ شده بود شهره.
 از آینه پریسا را نگاه کرد و دستی به ابروها یش کشید.
 منم، پاشو. صبحونه که دیگه دیره. یه چای بزنیم و بعدش ناهار. بعدشم میریم خرید و اسه شب. آرایشگاهم باید برم.
 من نمیام.
 -چرا؟
 -دلم درد می کنه. حوصله ندارم.
 کنارش نشست و دستی به موهای پریسا کشید.
 -قرصاتو سر وقت می خوری؟ عفونت شوکی بردار نیست.
 -آره می خورم.
 صدای خاله شکوه که از آشپزخانه صدای می زدشان، میان فضای اتاق پیچید.
 -شهره! پریسا! چایی دم کردم.
 -الآن میایم ماما مان جان.
 دست پریسا را کشید و از روی تخت بلندش کرد.
 -پاشو پاشو. دیگه حوصله ناز کشی ندارم. من ماما نیستم ادا و اطوار تو جمع کنم. می دونم دیشب چه کولی بازی راه
 انداختی.
 -نیومده شروع کردیا.
 -پاشو. دختره ی پررو.
 پریسا را کشان کشان از اتاق بیرون برد.
 -شهره؟ شناسنامه کو؟
 شهره نگاهش را دزدید و سعیش در این بود که فعلا پریسا چیزی نفهمد.
 -تو کیفمه. میدم بهت. امشببو به کام خودت تlux نکن جون شهره.
 بوسه ای روی گونه ی پریسا زد و به سمت آشپزخانه یا همان مقر حکومت شکوه خانم قدم برداشت.
 -خودت به درک. شب یلدا رو به کام ما زهر می کنی.
 بر گشت و چشمکی حواله ی پریسا کرد.
 -زودی بیا. منتظریم.
 شهره رفت و پریسا ماند و صد معما می پیچیده در هم.

 گونی مایحتاج را، سه نفری، روی زمین کشیده و تا آشپزخانه آوردند. مرجان روی صندلی همان نزدیکی نشست و لیلا
 دست به کمر، نفس زنان تکیه به دیوار آشپزخانه داد. سحر لیوان آبی سر کشید و بریده بریده نفسش را بیرون

فرستاد .

سحر- می....رم ماشی....نو ب....برم گو....شه ی حی....اط. ک...نار پل...ه هاست.

لیلا سری تکان داد. صدای گریه ی صهبا بلند شد و مرجان ناله کنان سراغ دختر سه ماهه اش رفت .

لیلا مشغول خالی کردن بارها شد. صدای خاموش شدن موتور ماشین بلند شد و متعاقبش صدای قدم های سحر.

سحر- دستت درد نکنه. خودم خالی می کدمش.

لیلا- اشکال نداره.

سحر- چای می خورد برات بریزم.

لیلا کرفس ها را روی میز گذاشت و کمی تعجب با بت رفتار جدید سحر، چندان عجیب نبود.

لیلا- آگه زحمتی نیست.

لیوان را جلوی لیلا گذاشت و صندلی را عقب کشید و نشست.

سحر- چرا وایستادی؟ بشین.

مقابل سحر نشست و لیوان را میان انگشتانش گرفت. داغی لیوان که دستان سردش را گرم می کرد، لذتبخش بود.

سحر- انگار دیشب اینجا یه خبرایی بوده.

نگاهش را از بخار چای گرفت و هراسان سحر را نگاه کرد. دستانش در عین حلقه بودن دور لیوان داغ، دم به دم یخ تر می شدند.

سحر- دلم نمی خود فکر کنی خرم. روز اول بہت گفتم دست از پا خطای کنی چی میشه.

لیلا سرش را پایین انداخت و قطره ی اشکی که روی آستینش چکید را نتوانست مهار کند.

سحر- درسته رستورانمون درجه یک نیست و ستاره متاره نداره. ولی دوربین مدار بسته رو واسه امنیتش بستیم.

سحر دست به سینه به صندلی تکیه داد و سعی کرد طوری حرف بزند که لیلا نرنجد.

سحر- بین لیلا. من دلم نمی خود ناراحتت کنم. پس سعی نکن چیزی رو ازم مخفی کنی. من به گذشته ات کاری ندارم. مهم الانیه که پیش مایی. سعی کن درست رفتار کنی. من موقعیت تو رو درک می کنم. خواهر منم کم از تو

نداره. من قصدم ناراحت کردنت نیست. هر وقت فکر کردی می تونیم کمکت کنیم بگو. کار ندارم طرف چی کارت؟ ولی

آگه مزاحمت شد، بگو. ما پشتیم. گریه هم نکن. فقط یه تذکر بود.

از روی صندلی بلند شد.

سحر- میرم یه سر به پیمان بزنم. میام کمکت.

مانی کنار پیمان غرق خواب را متعجب نگاه کرد و روی صندلی کنار تخت نشست.

پیمان- خودم گفتم اینجا بیاردش. بهونه می گرفت؛ نمی ڈاشت لیلا به کارش برسه.

سحر نگاهش را به نایلون داروهای پیمان که بی شک زحمت خریدنش را فرشاد کشیده بود، انداخت.

سحر- من که چیزی نگفتم.

نگاهش را از میز گرفت و به زخم های صورت پیمان انداخت. دلش می گرفت وقتی فکر می کرد که اگر بلایبی سر

پیمان می آمدو زبانم لالی در دلش گفت و لب گزید.

پیمان - یه جوری نگاه کردی.

سحر - خیلی شبیه خود لیلاست.

پیمان - چرا! دنبال یه شباهت این بچه به منی؛ که باز بگی بچه می منه؟

دستی به موهای مانی کشید.

سحر - به دل گرفتیا. عصبی شدم یه چیزی گفتیم.

پیمان بالش پشت سرشن را مرتب کرد و سرشن را روی آن گذاشت و آخ کوتاهی گفت.

پیمان - تهمت از این بزرگتر.

سحر - معدرت می خوام.

کمی قیافه می حق به جانب گرفت تا دل پیمان به رحم بیاید. پیمان هم لودگی به خرج داد و با مسخره بازی گفت

پیمان - بخشیدمت بابا. بهار کجاست؟

سحر - حساس شدیا. مدرسه ست دیگه.

پیمان - می ترسم. اون آشغال تهدید کردد.

سحر سرشن را با ترس پایین انداخت و با دکمه می آستینیش بازی کرد. نمی دانست عکس العمل پیمان چگونه است اما

قطعاً عصبانی میشد.

سحر - دیگه پرویزی در کار نیست.

پیمان - چی؟

سنگینی نگاه پیمان را ندید گرفت و با دکمه می آستینیش بیشتر در گیر شد.

سحر - دیشب از بیمارستان که برگشتم، جلو در سر راهم و گرفت.

پیمان شوکه نیم خیز شد و روی تخت صاف نشست. دست به زخمش برد و آخش هوا رفت.

سحر - چی شد؟

پیمان - گوه خورد مرتیکه بی ناموس. چی می خواست؟

سحر ترسی توأم با تعجب به جانش افتاد و آرام سرشن را بالا آورد و چشم های سرخ و دندان های به هم سائیده شده

ی پیمان را از نظر گذراند. کنار شقیقه اش برآمده شده بود و روی پیشانی اش چینی افتاده بود.

سحر - همون حرفا که به تو زده بود. تهدید کرد.

زیر لب فحش های بدی نثار پرویز کرد. مشت گره شده می دست راستش را کف دست چپش کوبید.

پیمان - کاریت که نکرد؟

سحر - نه. من یه کاری کردم.

به پیمان بگویید؟ چه بگویید؟ انگار حالا ترس کار دیشب به جانش افتاده. پیمان منتظر نگاهش کرد و سری به علامت

"چه" تکان داد.

سحر- من تحویلش دادم.

پیمان چشمانش را تنگ کرد و ابرویی بالا انداخت. انگار هنوز پی به عمق فاجعه نبرده بود. صدایش آرام شد و این آرامش یکبارگی یعنی دعوای درست و حسابی بعدی.

پیمان- چی کار کردی؟

ساکت پیمان را نگاه می کرد و از جواب دادن طفره رفت. بدون هماهنگی با پیمان، گل به آب داده بود، آن هم دسته دسته.

پیمان- حرف بزن. بہت میگم چی کار کردی؟
مانی میان خواب تکانی می خورد.

سحر- هیس. مگه نمی بینی خوابه. سر من داد نزن. ترسیده بودم. می فهمی یعنی چی؟ اون مرتبه خودش با پای خودش اومند بود تو دهن شیر. زنگ زدم کلانتری اومدن بردنش.

پیمان- اگه در رفته باشه چی؟

سحر- اگه در رفته بود که الان من و تو زنده نبودیم.

پیمان- دآخه الاغ، من گفتم برویزو لو بدیم، دیگه نگفتم بیا برو همین امشب کلک یارو رو بکن.
سحر- تو هم جای من بودی همین کارو می کردی.

پیمان- من مثل تو کوته فکر و خودسر نیستم.

سحر- پیمان بفهم چی داری میگیا.

پیمان- گند زدی به همه چی، دو قورت و نیمتم باقیه.

سحر- چی کار می کردم. پرویز خانتو می ذاشتم رو سرم حلوا می کردمش؟ جونم اومند تو حلقم یه پنج دقیقه رو به روشن وایستادم تا حرفشو بزنه.

پیمان- هر چی ریسک به این بزرگی؟

سحر- عقلم به جایی قد نداد .

بلند شد و کنار پنجره ایستاد. دانه های ریز و درشت برف، به محض افتادن روی زمین؛ آب می شدند. هوا سردتر از روز های قبل شده بود.

سحر- ترسیده بودم پیمان. خیلی. من دیشب تا صبح نخوابیدم. هر بار چشمامو بستم، منوج مامانمو داشت می زد. هر بار بستم، مرجان نبود. هر بار بستم تو نبودی. من دق کردم تا هوا روشن شد. یلدا امشبه ولی واسه من دیشب بود. تو که نیستی، می ترسم. پیمان دیشب عقلم گرد شده بود. نمی دونم چی شد که زنگ زدم کلانتری؟

برف می بارید و سحر نگران از اینکه بهار کاپشنش را پوشیده یا باز هم ادا و اطوار در آورده تا تیپش بهم نریزد.

پیمان- گوشیمو میاری؟

میان کیفش دنبال گوشی پیمان گشت.

سحر- به کی میخوای زنگ بزنی؟

پیمان- به فرشاد.

گوشی را سمتش گرفت. از قیافه‌ی پیمان مشخص بود که توجیه نشده است. پیمان را توجیه کردن سخت بود. چون حرف، حرف خودش بود و تمام. حرف هیچ بنی بشری را قبول نداشت.

دستش را روی دکمه‌های رنگ و رو رفته‌ی گوشی فشرد و نیم نگاهی به سحر انداخت.
سحر- راستی چرا تعارف نزدی بیاد تو؟

پیمان- کار داشت. رفت خونه سالمدان. عمه اش اونجاست.
سحر- حالا چی کارش داری؟

پیمان- آشنا داره. میخواهم ته و توی قضیه پرویز و برام درآره.
گوشی را کنار گوشش گرفت.

پیمان- الو... کجا یی...؟

با دیدن کلید روی جاکفسی، "خنگ"ی زیر لب به شهره و حواس پرتش گفت. بسته‌ی قرصش تمام شده بود و فراموش کرد تا به شهره بگوید، برایش قرص بخرد. نزدیک یک ساعت بود که شکوه خانم و شهره برای خرید راهی بازار شده بودند. شهره اصرار کرده بود تا پریسا هم همراهشان برود اما شکوه خانم گفته بود؛ راحتش بگذارد.
حالا نیم ساعتی بود که اثرات آخرین قرص در بدنش کم شده بود و نیاز وافری به آنتی بیوتیک داشت.

دستی به گردنش کشید و روی راحتی‌های نشیمن نشست. می خواست به شهره زنگ بزند، که صدای زنگ بلبلی خانه‌ی شکوه خانم بلند شد. چشم‌هایش را روی هم فشد و پوزخندی به شانسیش زد. غرغر کنان از دست فراموشکاری شهره، طول حیاط را گذراند و روی پله‌ی کوچک پشت در ایستاد و در را باز کرد.
-یه لحظه حسب.....

خشکش زد و سیلی اول را که خورد، بهت زده میان حیاط روی زمین افتاد. صدای کوبیده شدن در حیاط و صدای قدم‌های بلندی که به سمتش می‌آمد، باعث شد خودش را روی زمین به عقب بکشد. سعید از گردنش گرفت و بالا کشیدش. سیلی دیگری با پشت دست، سمت دیگر صورت پریسا نشاند.

-کیو می خواستی دور بزنی؟ ها؟ دُم دارم یا گوشام درازه؟ فکر کردي منو می تونی دو دره کنی؟ نشستی با این رفیق احمقت و اون برادر شوهر دلالش واسه من نقشه کشیدی، آره؟

پریسا هنوز میان بهت معلق می‌زد. شوکه‌ی حضور ناگاهانی و غیرمنتظره‌ی سعید بود. حتی فرصت فکر کردن به اینکه سعید از تعقیب شهره به این جا رسیده بود؛ را هم نداشت. تنها چشم‌هایش شروع به فعالیت کرده بودند و اشک می‌ریختند و شکمی که دم به دم بیشتر به درد می‌آمد و قلبی که تیر می‌کشید.

-فکر اینو نکردنی که گذر پوست به دیاغ خونه میفته؟ دمار از روزگارت در میارم پریسا. بذار پام برسه خونه. مثل سگ می‌کشمت. هم پدر تو رو در میارم، هم پدر اون وکیل بی همه چیز تو. به گوه خوردن می‌اندازمت پریسا.

سیلی دیگری روی صورتش نشست. دست روی گونه‌ی خیشش گذاشت. کمی از بهت در آمده بود و حضور سعید را بالاچبار پذیرفته بود.

-سگ گشت می کنم پریسا. زندت نمی ذارم.
از پشت یقه اش گرفت و به جلو هلش داد.
-گمشو آت آشغالاتو جمع کن.

سعید در اتاق نشیمن را با خرب پا باز کرد و پریسا را پرت کرد. کمرش از برخورد با مبل به آنی تیر کشید. سعید بازویش را کشید و از زمین بلندش کرد.
-پاشو جمع کن برمیم.
به سمت اتاق راه افتاد.

نمی دانست سعید این جا چه می کرد؟ تا آنجا که پریسا می دانست، طبق برنامه ریزی هایش با نگین، به لطف دارندگی اقامت دانمارک، حالا باید میان خیابان های کوینهاگ قدم بزنند و ماه عسل سپری کنند..
لحظه لحظه گیج تر میشد و مجھولات معادله بیشتر.
کیف شهره را زیر و رو کرد و صفحه‌ی دوم شناسنامه اش، تیر خلاص به هدف نهایی افکارش زد. همان جا کنار کمد، روی دیوار سُر خورد. سعید طلاقش نداده بود.
شناسنامه اش مهر طلاق نداشت.

-چی کار می کنی پس؟
بلند شد و لباس گرم پوشید. پالتوبیش را به تن زد. شناسنامه اش را در یک جیب و مقدار ناچیز پول هایش را نشمرده، در جیب دیگر شفرو کرد. گوشی موبایل را از پریز برق با عجله کشید و میان جیب شلوارش جاگیر کرد. لباس هایش را شلخته و بدون هیچ نظمی، میان چمدان چپاند و بیرون رفت. اشک هایش روی گونه خشک شده بودند.
صدای زنگ میان فضای خانه پیچید و سکوت بینشان را شکست.

-میرم درو باز کنم.
-چمدونتو کجا می برم؟
کیف و چمدانش را همانجا گذاشت. کفش هایش را پوشید و با نگاه به سعیدی که از پشت پنجره مراقب اوضاع بود، در را باز کرد.
-شهره بیدام کرد.

شکوه خانم- چی شده خاله جان؟
پریسا- سعید این جاست. تعقیبت کرده شهره. من باید برم. منو با خودش ببره، تیکه بزرگم گوشمه.
شهره- پریسا تا کی می خوای فرار کنی؟
پریسا- نمی تونم شهره.

شهره به سمت پنجره چرخید.
شکوه خانم- این کارت درست نیست خاله.

پریسا- چاره‌ی دیگه‌ای ندارم خاله جون. فقط گوش کن بین چی میگم شهره.
شهره- پریسا این کارت...

پریسا- گوش کن شهره. میگی پریسا بی خبر پا شده اومده خونه مامانم. دیشب دیر وقت زنگ زده گفت، منم خودمو رسوندم اینجا. تو بی خبر بی خبر بودی شهره. همه چی رو بنداز گردن خودم.

بوسه ای روی گونه ی خاله شکوه زد و شهره همچنان نگاهش می کرد.

پریسا- ببخش خاله. اذیت کردم. بهتون زنگ می زنم.

شکوه خانم- مواطن خودت باش خاله. خدا پشت و پناهت.

در حیاط را پشت سرشن بست و میان کوچه های شلوغ خودش را گم و گور می کرد. نفیش حبس و درد زیر شکمش بشتر و آزار دهنده تر می شد. میان کوچه ها می دوید و هر از گاهی پشت سرشن را نگاه می کرد. پیشانی اش از شدت سرما به درد آمده و باد سرد پاییزی مثل ساطور به جان بی جانش افتاده بود. جای دست های سعید، روی صورتش، می سوخت و کمری که به مبل خورده بود، هنوز تیر می کشید.

قید رفتن به ترمینال را زد. بی شک اولین جایی که سعید دنبالش می گشت، ترمینال بود.

کنار خیابان ایستاد و خم شد و دو دستش را روی زانوها یش گذاشت. صدای زنگ موبایلش بلند می شد. شکی نداشت که سعید تماس گیرنده ی این تماسی بود که بی پاسخ خواهد ماند.

سرفه های خشکش بیشتر گلویش را به خارش می انداختند. کمی طول و عرض خیابان را بالا و پایین رفت. بالاخره میان تاکسی نشست. از شیشه؛ پشت سرشن را از نظر گذراند. سرشن را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس آسوده ای بیرون فرستاد.

بهار کمک کرد تا پیمان روی صندلی بنشیند و روی گونه ی زیر از ته ریش پیمان را بوسید. مانی با کمک از پایه ی صندلی ها، قدم های کوچکی بر می داشت و گاهی می ایستاد و پاهایش را قدر بیست سانت از هم فاصله می داد، دست میزد و کلمات نا مفهومی می گفت.

پیمان- حالا حتما باید رسم و ادب به جا بیاریم امشب؟

سحر کاسه ی بلوری انار دانه شده و معطر به گلاب را، میان ظروف غذای روی میز جا داد.

سحر- غر نزن دیگه پیمان. یه شب می خوابیم دور هم باشیم.

پیمان- بابا من بدیخت مریضم. باید استراحت کنم.

سحر با انگشت اشاره، پیمان را هدف گرفت.

سحر- بهار دایی تو ببر اتفاقش؛ استراحت کنه.

بهار با لودگی، بازوی پیمان را گرفت. پیمان دست هایش را بالا آورد.

پیمان- تسليم بابا تسليم.

و با چشمک مضحکی رو به بهار ادامه داد...

پیمان- آدم باید خر باشه که از خوردنی بگذرد.

لیلا ظرف پلو را روی میز گذاشت. مانی را که پیش پایش ایستاده و دست هایش را از هم باز کرده بود، بغل زد.

لیلا- چیزی جا نذاشتیم؟

سحر- نه همه چی هست. مرجان کو؟

لیلا روی صندلی نشست.

لیلا- داشت آجیل و تخمه تو ظرف می ریخت. میاد الان.

بهار به سمت پله ها رفت.

بهار- میوم کمکش.

سحر می ترسید. از اینکه مرجان حتی لحظه ای تنها بماند.

پشت یکی از میز های لُر بالا نشسته بودند. طبقه ای بالا را پیمان با یک تیغه ای ام دی اف به دو بخش تقسیم کرده

بود. قسمت بزرگتر که شامل لُر رستوران بود و همیشه خالی می ماند. و قسمت دیگر شامل اتاق خواب ها بود.

سحر- خدا رو شکر صهبا خواهه.

پیمان- انار من کو؟

سحر- این همه انار. بردار بخور.

پیمان کمی برنج میان بشقابش ریخت.

پیمان- نج. آی بابا. انار شب یلدآ، همه ای مزه اش به آبلمبو کردنشه. مگه نگفتم همه رو دون نکنین.

سحر- لازم نکرده؛ که گند بزنی به همه جا.

لیلا از کل سحر و پیمان لبخندی زد. خوشبختی کنار این آدم ها حق این زن زجر کشیده بود.

مرجان ظرفی پر از آجیل، روی میز کناری گذاشت و کنار سحر نشست و بهار ظرف تخمه به دست، به سمت تلویزیون رفت.

بهار- کاش کرسی می ڈاشتیم. خیلی خوشگل می شدا.

پیمان- بهار اون قارقارکو روشنش نکن جون دایی.

بهار کنترول به دست، دستی به کمر زد و لب آویزان کرد.

بهار- ا... کلی برنامه داره امشب...

پیمان- آره میدونم. باز یه بازیگر خوش تیپ پیدا کردی، طرف خیلی خوشگله. امشبم فلاں شبکه قراره دعوتش کنن.

بهار- ا... دایی؟

پیمان- قند می خوری یا چایی؟

سحر- اذیتش نکن پیمان.

پیمان دست روی چشم گذاشت و کمی سرشن را خم کرد.

پیمان- چشم؛ شما امر بفرما.

شب خوبی بود. برف می بارید. به قول بهار رویایی شده بود.

پیمان و بهار هم‌صدا خوانده بودند: « مرغ سحر ناله سر کن. »

سحر فال حافظ گرفته بود و خواجه مژده داده بود .

مرجان تمام امیدش به مژده‌ی خواجه‌ی شیراز بود و بس.
و لیلا...
خوش بود .
خوش خوشانش بود .
می خندید... از ته دل .
مانی را پنج نفری دوره اش کردند و لغت جدید یادش دادند.
یادش دادند به تقليد از بهار به پیمان دایی بگويد. پنج نفری می گفتند: "بگو دایی". بیچاره مانی ترسیده بود. آخرش هم میان آغوش مادرش با کمی خجالت و صدای آرام، کلمه‌ی دایی را با مزه ادا کرده بود و برایش دست زده بودند.
و خانه رنگ گرفته بود.
بوی خوشی می داد.
حروف کمی سنت؟
وقتی که زیر سایه‌ی یک مرد، با خیال آسوده و تکیه به شانه هایش نفس بکشی؟
خدا دیشب این خانه را نصیب گرگ بیابان نکند...

زیر سایبان، روی پله‌ها نشسته بود و بارش دانه‌های برف را نگاه می کرد. فکرش پی این بود که صبح سرد سه روز پیش، خدا پیمان را از کجا فرستاد؟
اگر پنج دقیقه دیرتر می رسید... لیلا حالا کجا بود؟
تنش لرزید و نمی دانست آن همه دل و جرأت از کجا آورده بود.
حضور سحر را کنارش حس کرد. پتویی روی شانه هایش افتاد.
سحر- مریض میشی دخترا.
کنار لیلا نشست. دستانش را با بخار دهانش گرم کرد و بعد کف دستهایش را بهم کشید و دوباره مقابل دهانش برد.
لیلا نگاهش را به درخت همیشه بهار انتهای حیاط دوخت. سحر رد نگاهش را گرفت.
سحر- از تولد بهاره. روزی که به دنیا اومده، اینو بباش کاشته.
نگاه از درخت گرفت و به دانه‌های برف روی زمین داد.
لیلا- شما از من خوشتون نمیاد؟
نگاه پر از تعجب سحر را حس کرد.
سحر- منظورت چیه؟
لیلا دست به سینه نشست و زانوهاش را جفت کرد.
لیلا- اونی که دیشب اومده بود، پسر خالم بود.
سحر- تو که گفتی کس و کاری نداری؟
لیلا- هنوزم میگم. پسر خالم بود یه زمانی. الان غریبه است. چون من لکه ننگم. تف سر بالام.

تف سر بالا... لکه‌ی ننگ... سحر با این کلمات چندان هم بیگانه نبود.

لیلا- من.....

سحر دید که اشک‌های لیلا از چشمش ریخت.

لیلا- مانی گرسنگش بود. مجبور بودم..... مسافر خونه چیه می خواست بی آبرو姆 کنه.... با خودم گفتم اگه قراره بی آبرو بشم؛ پس حداقل شکم این بچه سیر بشه.

می خواست بگوید؛ بمیرد آن کودکی که مادرش از این راه بخواهد سیرش کند .

اما نگفت...

زبان به دهان گرفت.

حروف‌های لیلا را گوش می کرد و آرام بود.

لیلا- من آدم کثیفی نیستم. من هرزه و خراب نیستم. مانی چند روز هیچی نخورده بود. راهی نمونه بود برآم. به هر دری زدم نشد. زنگ خونه هارو زدم گفتم کلفتی کنم، نشد... پی هر کاری رفتم یا ضامن خواستن یا مدرک... من دستم به هیچ جا بند نبود.

خودش را به سمت لیلا کشید و دست دور شانه اش انداخت .

لیلا- می دونم اینجا اضافی ام. اما کمی پول دست و پا کنم، میرم از اینجا.

سحر- وقتی اینجایی یعنی جز خانواده مایی.

لیلا- من از همه جا نامیدم.

سحر- اگه امید نداشتی، الان زنده نبودی. مگه مانی امیدت نیست؟

لیلا- من برا خوشبختیش هر کاری می کنم.

دستش را بیشتر حلقه‌ی شانه‌های لیلا کرد و در آغوشش کشید. شاید بیشتر از مرجان این زن محتاج تسکین بود.

سحر- سردوش نیست؟

لیلا- یعنی از این جا بیرون نمی کنید؟

سحر لبخندی به رویش زد.

سحر- نه. هستی فعلا.

لیلا با شک دست به سمت سحر دراز کرد.

لیلا- دوستیم؟

سحر دست سردوش را گرفت و سر لیلا را روی شانه اش گذاشت.

سحر- خواهریم.

نگاهی به آسمان کرد و بارش برف تند و تند تر میشد.

سحر- پاشو بربیم تو تا قندیل نبستیم.

هنوز داخل نرفته، پیمان را دیدند که بیرون می آمد.

سحر- کجا میری با این حال؟

پیمان - یه سیگار بکشم میام.

سحر - پیمان!؟

پیمان - اذیت نکن زود میام.

سحر - خیلی خب. زود بیا داخل یخ نکنی. اینقدرم سیگار نکش.

دستی در هوا تکان داد و زیر سایبان نشست و کبریت آتش گرفته را به سیگار نزدیک کرد.

انگشتان یخ زده اش را به زحمت خم کرد و داخل جیب شلوارش جا داد. موبایلش شارژ تمام کرده و ساعت مچی اش، کنار میز تلویزیون خانه‌ی شکوه خانم جا مانده بود. تمام پول هایش جز یک اسکناس سبز رنگ، صرف کرایه‌ی راه برگشتن شد. شлагوی خیابان‌ها آهسته آهسته رو به خلوت شدن می‌رفت. بساط هندوانه و انار فروشی‌ها رو به جمع شدن بود و پیرمردی در این میان هنوز فربیاد می‌زد تا باقلایی داغش فروش برود.

از میان جمعیتی که با عجله راه می‌رفتند و به جانش تنه می‌زدند و بدون حتی یک غذرخواهی کوچک؛ به راهشان ادامه می‌دادند، می‌گذشت.

بوی گلپر دلش را برای کاسه‌های باقلایی روی بساط پیرمرد؛ به هوس انداخته بود. آقا سروش هر سال شب چله باقلا می‌خرید و لبلبو.

دست از جیش بیرون کشید و بار دیگر ارزش اسکناسش را سنجید. چه کسی می‌گوید با این مقدار به آدم فحش هم نمی‌دهند؟

یک فحش آبدار که می‌دهند؛ هیچ، اسکناست را هم توی صورت پوت می‌کنند. آن وقت است که هم یک فحش آبدار داری و هم اصل پولت را...

تکه کاغذ نه چندان با ارزش را میان جیب برگشتاند و با دو دو تا چهار تا دریافت که حتی نمی‌شود یک بسته آنتی بیوتیک بخرد.

ریز و درشت برف می‌بارید. قدم هایش آهسته و آهسته می‌شد.

بساطی‌ها داشتند جمع می‌کردند. صدای مرد لبلبو فروش دور و دورتر می‌شد.

درد امانش را بزیده بود. گلوبیش به خس خس افتاده بود. انگار بوته‌ی خار مغیلان میان مجرای تنفسی اش کاشته‌اند. تنفس داغ بود و میان سرمای برف قدم می‌گذاشت. شبیه کوره‌ی آجرپزی میان سردا آب قدم بزند.

نمی‌دانست کجاست؟ نمی‌دانست چه وقتی سست؟ فقط می‌دانست شب است و دیر وقت... فقط پاهای کم جانش را این طرف و آن طرف می‌کشید.

بار دیگر شناسنامه را زیر نور تیر چراغ برق نگاه کرد. خواب نبود...

سعید طلاقش نداده بود... نمی‌دانست چه پیش آمده؟ نگین چه شده؟ ازدواجشان؟ جشن عروسی شان؟

یعنی علاوه بر اسم خودش، اسم نگین هم در شناسنامه‌ی سعید رنگ گرفته؟

اگر رنگ گرفته پس سعید این جا چه می‌کرد؟ پس این تازه داماد چرا کنار تازه عروسش نبود؟

آرام راه می رفت و زیر لب هذیان می گفت.

سردش بود اما تنש آتش گرفته بود انگار. سرش گیج می رفت و چشمانش تار می دید.

-بابا دیدی دوستم نداشت...

گاهی می خندید. گاهی زیر لب ناله ای می کرد و گاهی حق حق.

برف شدت گرفته بود. سردش بود. دلش؛ کنار شومینه؛ سر روی زانو های مهوانه خانم گذاشتن می خواست. دانه های برف ترکه وار روی سر و صورتش می نشستند و موهای پریشان از شال بیرون شد را، سفید می کردند. می لرزید و دندان هایش بر هم می شکستند.

نمی دانست چه می گوید. فقط می گفت. هذیان می گفت. دری وری می گفت. ربط و بی ربط. چرنده و پرنده.

-امشب داره میاد...

میان کوچه ای پیچید. پلک هایش روی هم افتادند و بعد از ثانیه ای دوباره؛ خمار و خواب آلود؛ باز شدند. حرارت زیاد

بدنش، ضعیفش کرده بود و داغی چشم هایش اذیتش می کرد.

-من حامله ام. بچمو نمی کشم.

چند تار موی آویزان روی صورتش آزارش می داد و دست سردش توان کنار زدن شان را حتی نداشت.

-یکی دیگه رو می خواست.

سلانه سلانه راه رفتنش، رد پای زیگ زاگ مانندی روی برف ها ایجاد می کرد.

نوك بینی اش سرد بود و قرمز شده بود.

صدای حافظ خوانی و شب شعر های یلدا در خانه ای آقا سروش در گوشش پیچید.

قرار فراری ندارم از این جا

فقط یک دقیقه رها کن نگهبان

به تکرار یک فصل دائم رسیدم

زمستان؛ زمستان؛ زمستان؛ زمستان

سرش گیج رفت و ثانیه ای طول نکشید که از قد روی زمین های پوشیده از برف افتاد.

فصل دوم: سراشیبی

یک ماه بعد ...

مانی خوشحال از دیدن جوجه اردکی که بیمان برای هدیه تولد دو سالگی اش خریده بود، دست میزد و بالا و پایین می پرید و صدای سوت کفش هایش و جیغ های حاکی از شادی بی حد و اندازه اش در فضا پیچیده بود. میان حیاط ایستاده بودند و دور جانور سیاه کله سبز حلقه زده و نگاهش می کردند.

بیمان روی دو پایش نشست و مانی را روی پایش نشاند. دست کوچک مانی را میان دستان بزرگش گرفت و نوازش گونه روی سر حیوان کوچکی که بهار از لحظه ای ورودش، جوجه اردک را کشید.

اردکی که آدم را یاد اردک اکوم و امین در کتاب فارسی اول دبستان می‌انداخت.

بهار کنار اردک بینوایی که مانی قصد داشت؛ دو چشمش را از حدقه در آورد، نشست.

بهار- ولی بی ریخته ها.

پیمان- نه تو خوشگلی.

سحر تکیه به درخت بی برگ کنارش زد و با چشمانش اشاره ای به جوجه اردک زد.

سحر- حداقل خرگوش می‌خریدی که بی سر و صدا باشه. این کل روز می‌خواهد کواک کواک کنه. مشتری داریم اینجا آخه.

پیمان مانی را که سعی داشت خودش را از دستان پیمان رها کند، را روی زمین گذاشت.

پیمان- می‌برم ش بالا پشت بوم.

مرجان- یخ می‌کنه بیچاره.

پیمان مانی را عقب کشید تا اردک بینوا نفسی تازه کند.

پیمان- مثل اینکه اردک تو زمستون و تابستون تو آبه ها. حالا یخ می‌کنه؟

لیلا- نمیشه براش قفس خرید؟

پیمان- اینو بگیرش بهار. کشت اردک بد بختو.

نگاهش را به سمت لیلا کرد و با دست هایش، قفسی فرضی در فضا کشید.

پیمان- شما خودت خوشت میاد؛ بذارنت تو اینقدر جا. گناه داره بیچاره. میبرم ش بالا پشت بوم.

سحر تکیه از درخت کند و روی بازویش دست کشید تا خاک های آستینش را بتکاند.

سحر- هر کاری میخوای بکن. اما...

پیمان به ابرو های بالا رفته‌ی سحر نگاه کرد و می‌دانست در پس این رفتار نقشه‌ی شومی دارد. ابروهاش را بالا برد و نیشخند بهار را از نظر گذراند.

پیمان- اما...؟

سحر- جمع کردن و تمیز کاری و اون سری مسائلش، به عهده‌ی شخص شخیص جناب عالیه.

بهار با مسخرگی سری به تأیید بالا و پائین کرد که با ادامه‌ی حرف سحر، نیشش جمع شد.

سحر- خواستی می‌تونین با بهار نوبت بذارین.

بهار- ا... به من چه.

پیمان دانه دانه انگشتانش را خم و شروع به شمردن کرد.

پیمان- پس خرید بوم و گواش و قلمو و آبرنگم به من چه.

صدای خنده هایشان که بلند شد، مانی اردک را لحظه‌ای بی خیال شد و متعجب نگاهشان کرد.

بهار با لب و لنجی آویزان؛ نگاه مظلومی تحويل دایی داد.

بهار- دایی داشتیم؟

سحر- دارا میشیم بهار خانوم.

با دست به شانه‌ی بهار خوبیه‌ی آرامی زد و ادامه داد.
 سحر- بوریم تو. لیلا کیک پخته.
 بهار- آوه. خیلی هم خوشمزه شده.
 مرجان آرام یکی پس کله‌ی بهار زد.
 مرجان- رفتی ناخونک زدی شکمو؟
 سرش را به سمت مرجان کرد.
 بهار-!...

پیمان از سمت دیگر، یکی دیگر پس کله‌ی بهار زد.
 پیمان- راست میگه دیگه.
 بهار- دایی؟

پیمان- قند می خوری یا چایی؟
 دوباره صدای قهقهه‌هایشان فضا را پر کرد و یک نفر باید جوجه اردک زشت را از دست مانی نجات می داد.
 لیلا به زور مانی را بغل زد و بی توجه به دست و پا زدنش، از پله‌ها بالا می رفت و بقیه هم برای پرت کردن حواس نیم
 وجبی که همه را عاصی کرده بود، هم‌صدا دست می زدند و شعر تولد می خوانند.

بهار گوشی بزرگ صفحه لمسی را در هوا تکانی داد و با سرعت پله‌ها را پایین آمد. پشت صندلی نشست و نیشخندی
 به نگاه‌های منتظر متمنکز شده روی خودش زد.
 بهار- نیومد.

مرجان- او! چرا؟

بهار انگشت روی اسکرین گوشی کشید و شانه‌ای بالا فرستاد.
 بهار- چه می دونم؟ گفت خستم.

پیمان شماتت بار نگاهش کرد و دست به سینه تکیه به صندلی داد.
 پیمان- گوشیشو چرا گرفتی؟

بهار ترسیده از پیمان و معذب زیر نگاه بقیه، سرش را زیر انداخت.
 بهار- خب گفتم تولد مانیه؛ عکس بگیریم.

پیمان سری به علامت پرسش به سمت سحر تکان داد.
 سحر- شما کیک و بیرین؛ من میرم صداش می کنم.

لیلا- صبر می کنیم تا بیایین.
 سحر- نه؛ بیرین. گناه داره مانی. بچه سست؛ دلش آب میشه.
 مرجان- بالا میری؛ یه نگاهی بکن صهبا بیدار نشده باشه.
 سحر- باشه.

سری به صهبا زد و به سمت اتاق انتهای راهرو قدم برداشت. در زد و میان اتاق ایستاد.
روی صندلی نشسته بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود. سحر نزدیک رفت و دست روی شانه اش گذاشت.
سحر - پریسا؟

کف دست هایش را روی چشمانش کشید و رو به سحر برگشت.

سحر - چی شده؟

پریسا - چیزی نشده.

سحر - پس چرا گریه می کنی؟

پریسا - دلم گرفته.

کنار پنجره پشت به پریسا ایستاد و از پشت شیشه هایی که لکه شده بودند، نگاهی به برف های نیمه آب شده ای باعچه انداخت.

سحر - میومدی پائین؛ حال و هوات عوض میشد.

پریسا - کمی سرم درد می کنه.

برگشت و دو دستش را تکیه گاه کرده و به لبه ای پنجره لم داد.

سحر - نمی خوای تکلیفت روشن کنی؟

دستی به لباسش کشید و ترسید از مهلتنی که دو هفته سرت تمام شده...

پریسا - چرا امروز زنگ می زنم و کیلم تا برم دادخواست طلاق بدم.

با جدیت سراپای پریسا را نگاه کرد و روی دست هایش که مرتب لباسش را چنگ میزد، دقیق شد.

سحر - شوهرت موافقت می کنه؟

اگر قبل از طلاق پریسا را نکشد، رضایت می دهد.

با کمال میل هم رضایت می دهد.

پریسا - اون خودش به طلاق راضیه.

میان چشمان پریسا زل زد. حرف یک زن را، زنی دیگر خوب می تواند از عمق چشمانش بخواند. میان این تله پاتی،

حس مشترکی سرت، که هیچ مردی، قادر به درگ آن نیست.

سحر - دوستش داری؟

سرش را پایین انداخت و شروع به شکستن قولنج انگشتانش گرد.

لعنت به این سکوتی که دیگران برداشت رضایت می کنند...

و لعنت به سکوتی که این بار هم دم از رضایت می زند..

لعنت...

پریسا - نه!

نفس بلندی کشید و سری به افسوس تکان داد.

سحر- میون ما غریبه ای درست، اما غریبگی نکن. تولد اون بچه است. اون بچه چیزی حالیش نیست. اما واسه خاطر لیلایی که وقتی تو برفا پشت در حیاط پیدات کردیم، دو شبانه روز مراقبت بود، یه توکه پا پائین میومدی چیزی نمی شد.

به قصد خروج از اتاق قدم برداشت که صدای پریسا مانع قدم بعدی اش شد.
پریسا- من چند روز دیگه میرم. ببخشید اگه زحمتون دادم.

سحر- من الان گفتم چرا نمیری؟
خجالت زده سرش را پائین انداخت.
پریسا- روز اول گفتم دو هفته و الان یک ماه شده.

سحر- منم روز اول گفتم، نون مفت به کسی نمی دم. این یه ماهو کار کردی. غیر اینه؟
ساکت نگاهش کرد و قطره‌ی اشکی ریخت.

مثل مرجان بود. هر جا کم میاورد، اشکش دم مشکش بود.

سحر- چرا گریه می کنی؟
در این یک ماه زیاد از زندگی این زن نمی دانست و کنجکاوی هم نمی کرد. از کسی چیزی نمی پرسید تا کسی از گذشته‌ی او و مرجان نپرسد. نمی خواست گذشته‌ی درخسان و دختر منوج بودن را به رخ این و آن بکشد.
پریسا- گفتم که دلم گرفته.

سحر- با گریه چیزی حل میشه؟

دل...

دل است که خالی می شود....

سر است که سبک می شود....

با گریه می توان دنیای روح را فتح کرد....

جان را جانی دوباره بخشید و نفس‌های بلند کشید...

گریه اوج بیچارگی هاست....

گریه اجل بعض‌های انباسته در حنجره است...

گریه پایان انتظار قطرات شور میان چشم برای سقوط است.

اما... دردی دوا نمی کند...

حیف... صد حیف...

پریسا- نه...

سری تکان داد و پریسا را تنها گذاشت.

پریسا آن شب هم نخواسته بود، میان جمع شان باشد. وقت کار حی و حاضر بود و در غیر آن صورت، گوشه ای در اتاق مشترکش با لیلا چمباتمه میزد و سکوت می کرد. دلش خوش بود که انتی بیوتیک را می شود با شکم خالی خورد و گاهی حتی غذا به لب نمی زد.

و لیلا و کودکش در این یک ماه عجیب در دل همه جا پیدا کرده بودند.

گوشی را میان گوش و شانه اش گذاشت و کمی شانه اش را بالا و سرشن را خم کرد و شروع به بستن دکمه های مانتو کرد.

شهره- جات اونجا راحته؟

تا راحتی چه باشد؟

پریسا- قربونت برم؛ شش صبح زنگ زدی اینو بپرسی؟

شهره- دلم شور تو زد.

پریسا- شور چیو؟

گوشی را روی اسپیکر زد و صدای شهره میان اتاق پیچید.

شهره- حالت بهتره؟ هنوزم قرص می خوری؟

جلوی آینه‌ی دایره‌ای شکل دور طلایی و ترک برداشته؛ ایستاد و سعی داشت تا گره‌ی منظمی به روسربی اش بزند.

پریسا- خوبم. با خیال راحت برو بخواب.

شهره- خب راستش دیشب دیروقت بود؛ نشد زنگ بزنم گفتم شاید خوابیده باشی.

کمی نگران شد. دلشوره انگار مسری است...

زود سرایت می کند و زود هم امان می بُرد و از پا در می آورد...

صندلی عقب کشید و نشست و گوشی به گوش برد.

پریسا- چیزی شده شهره؟

شهره- با فرشاد دوباره حرف زدم. این بار خیلی گیر نداد. اگه سعید دنبالش نکنه، میاد می بینند. اما گفت فقط راه و

چاه نشوونت میده و قدم از قدم برات بر نمی داره.

پریسا- راهنمایی چی؟ یه درخواست طلاقه؟

شهره- گفت پرونده تون تکمیله. لازم به اقدام دوباره نیست. یه محضر رفته و خلاص.

کمی سکوت کرد... صدای الوهاتن های شهره در گوشش پیچید.

پریسا- می شنوم بگو.

شهره- سعید به رابطه‌ی تو و فرشاد شک کرده. تو این یه ماهم سه بار رفته دفترش و آبروریزی کرده.

لب گزید و با انگشت اشاره چند خط فرضی روی گونه اش کشید و تا چانه ادامه داد.

پریسا- ای وای من.

شهره- دفعه سوم پنج روز پیش بوده.

جواب فرشاد را چه بدهد...؟

پریسا- چرا الان داری میگی شهره؟

شهره- چرا اونروز فوار کردی پریسا؟
کمی پنجره را باز کرد و نفس بلندی کشید. منظره‌ی کوچه و خیابان از پنجره‌های طبقه‌ی بالا، چشم انداز بی نظیری داشت.

پریسا- پاش میفتاد؛ منو می کشت.

شهره- مگه شهر هرته؟

آرام و بی صدا طوری که فقط شهره بشنود؛ زمزمه کرد.

پریسا- آگه شهر هرت نبود که این بلا سرم نمی اومد.

شهره- خریت خود تو گردن این و اون ننداز پریسا.

پریسا- خریت، اشتباه، کثافت کاری، هرزگی؛ هر چی که میخوای اسمشو بذار. فعلاً بلا بی که سرم او مده.

لختی سکوت شد و شهره ادامه داد.

شهره- کی بی کاری؟

رو به روی تقویم دیواری ایستاد. دور عدد چهار ماه؛ یعنی تولد مانی را، لیلا دایره‌ی قرمز کشیده بود. کاش دلخوشی او هم می بود.

جنینی که سقط شد... دختر بود یا پسر؟

نگاه گذرایی به تقویم انداخت...

پریسا- رستورانشون جمعه‌ها فقط شب بازه. می تونه صبح بیاد؟

شهره- بهش میگم. تو نمی خوای سعید و بینی؟

سعید شده بود فوبیای این روزهایش... اسمش را شنیدن هم ترس داشت، دیدنش که جای خود...

پریسا- ترجیح میدم تا محضر نبینمش.

شهره- شما که پروندهون تکمیله. یه زنگ بهش بزن؛ برین محضر؛ خلاص شی از این بلا تکلیفی.

به دیوار تکیه داد و سرش را به کمد زهوار در رفته‌ی سمت چیش چسباند.

پریسا- می ترسم ازش شهره. گیرم بیاره؛ زندم نمی ذاره. تو نمی شناسیش. مث سگ ازش می ترسم. اونقدری که تو این یه ماه پامو از اینجا بیرون نذاشتمن.

شهره- ترسیدی و همچین کاری کردی؟

ناباور و با تُن تحلیل رفته‌ای شهره را صدا زد.

پریسا- شهره!!!

شهره- منظوری نداشتمن. باور کن من صلاحتو می خوام پری... چرا باور نمی کنی؟

پریسا- دنیای من از باور گذشته. دلم یه مرگ آروم می خواد... خیلی آروم.

شهره- نمی دونم چی بگم والا. آخرش که چی...؟ یه زنگ بزن پدر شوهرت. شاید بتونه کمکت کنه.

ساعت کوکی لیلا به صدا در آمد و خبر از روی شش ایستادن عقربه‌هایش می داد. لیلا دقایقی قبل رفته بود پایین. قبل

از اینکه مانی بیدار شود، خودش را خم کرد و ضامن ساعت را پایین زد.

پریسا- باید برم شهره. بہت زنگ می زنم.

بهار آرام و بی سر و صدا، در سکوتی که همه را متعجب کرده بود، قاشق چایخوری را میان استکان، در مسیری ضربدری می چرخاند و به نقطه ای حوالی نعلبکی ها خیره شده بود. جدا از سکوتش، زود بیدار شدنش؛ چشم های همه را از تعجب گرد کرده بود.

پیمان استفهامی نگاهی به مرجان کرد و با حرکت بی صدای لب هایش، پرسید: چی شده؟!
مرجان شانه بالا انداخت و مشغول شستن شیشه ای شیر صهبا شد. لیلا استکانی چای مقابل پیمان گذاشت و صندلی کنار سحر را اشغال کرد.

پیمان- چرا ساكتی بهار؟
سحر همانطور که برای زنگ تفریح بهار بله ای کوچکی از پنیر و گردو می پیچاند، زیر چشمی بهار را برانداز کرد. بهار ساکت بود و هنوز قاشق را در چایی که دیگر شیرین شده بود و شکری در ته استکان دیده نمی شد، می چرخاند.
پیمان- باز نمره کم آورده؟ چقدر بگم اینقدر رمان نخون.

بهار مغموم سرش را بیشتر میان یقه اش پنهان کرد و دست هایش را در هم قفل، و آرام تر جواب داد.
بهار- دیگه نمی خونم. اشلی مُرد. اشلی بیچاره!

پیمان لقمه اش را میان دهان چیاند و با دهان پر و صدای کلفت شده گفت: اشلی کیه سحر؟
سحر با غیظ نگاهش کرد و لقمه را میان مشمامی فریزر پیچاند و مقابل بهار گذاشت.
سحر- قرارمون چی بود بهار؟

صدای بوق ماشین آقای سهربابی بلند شد. بهار لقمه را برداشت و کوله پشتی اش را یک بند؛ روی شانه انداخت.
بهار- ببخشید؛ دیگه تکرار نمیشه.

پیمان غر زد: یه بند ننداز، واسه ستون فقراتت خوب نیست دختر.
بند دیگر را روی شانه کشاند و لیلا را بوسید و رفت.

پیمان- این چش بود؟ اشلی کیه؟ تو چت مَت پیداش نکرده باشه؟!

سحر نُچی گفت و استکان دست نخورده ای بهار را لب زد. لیلا ریزخندی زد.
لیلا- اشلی تو کتابه. وجود خارجی نداره.

آهانی زیر لب گفت و رو کرد به مرجانی که هنوز تب خال حاصل از تب چند شب پیش؛ روی لیشن بود.
پیمان- بهتری؟

مرجان- ممنون.

پیمان- صهبا چی؟

مرجان- اونم خوبه.

مریضی سختی را پشت سر گذاشته بودند. هم مرجان و هم صهبا.
مرجان کاغذ کوچکی را با انگشت اشاره اش روی میز به سمت پیمان کشید.

مرجان- میشه اینا رو برام بخوی؟
لبخندی به صورت پر استرسشن زد.
پیمان- چرا نمیشه.

و شروع به بورسی لیست خرید کرد. کلا برای صهبا بود.
شیر خشک، پوشک، دستمال و...
پیمان- مانی کجاست؟ خوابه؟

لیلا- آره. خدا کنه خواب بمونه و گرنه میره دمار از روزگار اردک بیچاره در میاره.
صدای قدم های آرام کسی، نگاه چهار نفرشان را جلب زنی کرد که پیمان، بعد از یک ماه؛ هنوز؛ برای پیدا کردنش در آن شب برفی، محکوم بود.

عینک مطالعه را از روی چشم برداشت و روی میز انداخت. سحر متعجب نگاهی به سمتش انداخت و دوباره مشغول نوشتمن فاکتور شد.

پیمان عصبی ماشین حساب را به سمت خودش کشید و محکم تر از قبل با انگشت اشاره روی دکمه هایش ضربه میزد. ورق های پخش و پلا شده‌ی روی میز را بالا و پایین کرد و بعد از مکث کوتاهی؛ آنها را روی میز پرتاپ می کرد.
پیمان- نج. با هم نمی خونه. چهارصد و پنجاه و خورده ایش کمه.
سحر با خودکارش روی میز ضربه های آرامی میزد.
سحر- کجا کم آوردیم؟

پیمان دستی به صورتش کشید. با دو انگشت، گونه هایش را به داخل دهان فشرد و گوشه‌ی لیش را خاراند.
پیمان- خرج بیمارستان چقدر شد؟

سحر- پس انداز که کامل رفت. سیصد تا هم از دخل برداشتم.
پیمان- تا دو ماه دیگه فقط باید کسری ها رو جبران کنیم. از اتحادیه هم زنگ زدن.
سحر- چی کار دارن؟

نگرانی نگاه سحر را حس کرد و کلافه دست هایش را از چونه تا کنار بینی کشید و از دوباره با برگه ها مشغول شد.
پیمان- نمی دونم. این دختره چی شد؟ پویسا.

سحر- هیچی. میگه فردا وکیلش میاد اینجا با هم حرف بزن.
پیمان به یکباره سرش را بلند کرد، طوری که صدای ترق استخوان گردنش شنیده شد.
پیمان- وکیل؟!

سحر ورقه‌ی دست پیمان را از دست خشک شده اش کشید.
سحر- آره دیگه. بعدشم که تکلیفش روشن شد، فکر کنم بره.

چهره‌ی بی خیال سحر که فاکتور می‌نوشت را، بر انداز کرد و حالا عصبانیتش از دلیلی به دلیل دیگر تغییر کرده بود.
یعنی فرشاد فردا اینجا بیاید....؟!
پیمان- اینا رو بنویس؛ الان میام.

از جا بلند شد و موبایل به دست، در مقابل چشمان حیران سحر، اتاق کوچک زیر پله‌ها را ترک کرد.
گوشه‌ای از حیاط ایستاد و چهار اطراف را دید زد. دست در جیب شلوارش فرو برد و شماره‌ی فرشاد را گرفت.
بوق اول ...

پیمان- جواب بده لامصب...
بوق دوم ...

پیمان- سگ گازت بگیره مرتیکه الاغ..
بوق سوم ...

پیمان- خودم کفنت کنم فرشاد جواب بده...

بوق چهارم به اتمام نرسیده، صدای فرشاد در گوشش پیچید.
فرشاد- چی میخوای این وقت شب؟

پیمان سعی داشت صدایش بلند نشود. دندان‌هایش را روی هم می‌فرشد و با پا ضربه‌های محکمی به تنہ‌ی درخت
میزد.

پیمان- چی میخوای و زهر مار. د آخه نونت نبود؛ آبتن نبود؛ قرار گذاشتنت با این دختره چی بود؟
فرشاد- خب که چی؟

روی تاب نشست و تکان‌های محکمش، باعث بلند شدن صدای قیز قیز اهرم‌های تاب شد.

پیمان- میگه خب که چی؟ چرا نمی‌فهمی تو؟ سحر بفهمه؛ باید برم تو کوچه بخوابم.
فرشاد- چرا کوچه؟ بیا خونه‌ی من.

عصبی از حرف فرشاد، با گفتن هر کلمه مشتی روی پایش می‌کویید.
پیمان- فرشاد... مسخره بازی در نیار.

فرشاد- میام حرفامو بزنم. قال قضیه این دختره رو بگنم و خلاص.
ناخواسته صدایش بالا رفت.

پیمان- به همین راحتی ...
فرشاد- خب میگی چی کار کنم؟

با پاهاش شروع به پرت کردن سنگریزه‌های کوچک به این طرف و آن طرف کرد.
پیمان- یه جای دیگه قرار بذار.

فرشاد- هه. این‌و. از ترس شوهره از اونجا بیرون نمیاد.
پیمان- خودم میارمش.

فرشاد- سحر اجازه میده؟

ثابت می شود و تاب از حرکت می ایستد.

پیمان - فرشاد میام میزنمتا.

فرشاد - بردار فردا ببرشون پارکی؛ جایی.

پوزخندی زد و با لودگی ادامه داد.

پیمان - همه رو ببرم، پریسا رو بذارم اینجا واسه تو؟!

فرشاد نچی زیر لب گفت.

پیمان - خو الاغ. می فهمن.

فرشاد - ببرشون بهشت زهرا. فردا جمعه است. ببرشون سر خاک.

پیمان - خیلی خب. یه خاکی تو سرم می ریزم.

فرشاد - پیمان خراب کاری نکنیا.

پیمان - فعلا که شما تر زدی به همه چی با این نقشه هات.

فرشاد - نقشه های من حرف ندارن.

پیمان با حالتی مسخره، گند کاری فرشاد را به رخش کشید.

پیمان - بله آخرین بار واسه نقشه‌ی توی پیبه بود، دو ماه اضافه خدمت خوردیم.

فرشاد - اوно که تقصیر توی خربود که برداشتی واس...

پیمان - خیلی خب. خوابم میاد... خداfax.

فرشاد - بی شعور... دارم حر...

گوشی را قطع کرد و به سمت ساختمان راه افتاد. سرشن را بلند کرد و نور ضعیفی از اتاق بهار، دیده میشد.

سرشن را که پایین کرد، سحر را دید که دست به سینه؛ به چهارچوب در تکیه زده بود.

از دیدن سحر جا خورد و کمی هول برش داشت. گرچه می دانست که سحر اهل فال گوش ایستادن و این قبیل رفتارهای خاله زنکی نیست و ابدا دست به چنین کاری نمی زند. دستش را دراز کرد و گونه‌ی سحر را آرام میان دو انگشت کشید.

پیمان - چرا اومدی بیرون؟ سرما میخوری؟

سحر - تو چرا اومدی بیرون؟ تو سرما نمی خوری؟

لب های پیمان کمی کش آمد. چیزی شبیه یک لبخند.

پیمان - نه! من سرما نمی خورم.

سحر - با کی حرف می زدی؟

پس شنیده بود... چه شنیده بود؟!

کمی لب هایش را به هم فشرد و با زبان خیششان کرد.

پیمان - فال گوش وایستاده بودی؟

دست های قلاب شده اش را باز کرد و میان دو جیبش فرو برد.

سحر- نه. فقط صدای حرف زدنت او مد. خب با خودت که حرف نمی زنی. مگه اینکه اسکیزوفرنیا داشته باشی.

باز هم خندید... این بار کمی بلندتر... کمی آسوده تر...

آسوده از اینکه این بار هم ملخک جست... باشد تا بار دیگر...

پیمان- با یکی از دوستام. کار فوری پیش او مدم، مجبور شدم بهش زنگ بزنم.

سحر کمی لب هایش را جلو داد و عاقل اندر سفیه به پیمان نگاه انداخت.

پیمان- باور نمی کنی؟

ابروهاش را تا به تا و نوبتی بالا و پایین و کمی گردنش را کج کرد.

سحر- نُج.

پیمان خیره ی موهای سحر، نیشخندی زد.

پیمان- باز که این سیم ظرفشویی هارو بیرون ریختی! ویزویزی هاتو میگم.

به ادای پیمان دهنش را کج کرد. مشتی به شانه ی پیمان زد و با حالت قهر وارد ساختمان شد.

پیمان خندید و پشت سرش در رابست.

پیمان- حالا چرا قهر می کنی؟

بهار پله ها را با حالت دو پایین آمد. صدایش را روی سرشن انداخته و با تلفظی غلط، یکی از آهنگ های جدید خواننده

بینوای انگلیسی را می خواند.

رو به روی آینه ایستاد و از میان آینه بوسه ای برای سحر که مشغول تمیز کردن لپه بود، فرستاد. سحر هم لبخندی به

این کودکانه های هنوز بیدار بهار زد.

سحر- زیر پالتو یه چیز گرم می پوشیدی که سرما نخوری.

بهار آدامس توی دهانش را باد کرد و زیر دندان هایش ترکاند و از صدای های پشت سر هم ترکیدن آن بادکنک کوچک،

سرخوشانه خندید. این کار را پیمان یادش داده بود.

بهار- پوشیدم. همون یقه اسکی کلفته بود، آبی نفتی بد رنگه رو، همونو. خیالت تخت خواب فنری.

پیمان با عجله وارد شد و زانویش محکم به در خورد. آخی گفت و لنگان لنگان پیش آمد و روی اولین صندلی که کنار

سحر بود، نشست. بهار از خنده رسیده رفت.

سحر- خب یواش تر. مگه گرگ دنبالته.

پیمان زانویش را مالش می داد و بهار را فحش می داد و تهدید می کرد. بهار همچنان می خندید.

پیمان- نخند زالزالک نیم وجبي؛ میام می زنمتا.

سحر- حالا نمی شد امروز نرین؟

پیمان- بابا این لیلا چند روز پیش میخواست بره، گفتم صبر کن جمعه. اون روزی هم که بی خبر رفتیم. زشته؛ ناراحت

میشه.

سحر- بهار نره خب.

بهار- دلهه.

پیمان- چی شده سحر؟!

سحر- تو که دو هفته پیش رفتی! چرا امروز لج کردی؟

بهار- دیشب خوابشونو دیدم سحری. تو رو خدا اذیت نکن دیگه.

بهار مظلوم نگاهش کرد و چهار انگشتیش را از گونه تا چانه اش کشید.

سحر سوش را نزدیک پیمان کرد و پچ پچ وار ادامه داد.

سحر- آخه شماها دارین میرین، وکیل پریسا هم داره میاد. من از کجا می شناسم این یارو رو؟

پیمان بهار را که سرش را برای فضولی پیش آورده بود، به عقب هول داد.

پیمان- فضولو بردن جهنم، گفت هیزمش تره؛ زالزالک جان!

بهار لب و لنجش را آویزان کرد و سرش را به طرف دیوار گشتند. سعی داشت چیزی بفهمد، اما پیمان و سحر آرام

حروف می زدند.

پیمان- تو که خوب بلدی، زنگ بزن کلانتری، میان یارو رو گت بسته می بون.

چپ چپ نگاه پیمان کرد.

سحر- تیکه میندازی؟

پیمان- طرف وکیله، از چی می ترسی؟

سحر- مگه هر کی وکیل بود؛ قدیس و فرشته ست؟

پیمان- زود میایم، نترس؛ چیزی نمیشه.

سحر- میرم به مرجان و لیلا بگم زودتر بیان.

سحر که از دیدشان خارج شد، بهار پاورچین جلو آمد و مشت گره شده اش را به مشت پیمان کوبید و چشمکی زد.

بهار- خب حالا مایه رو رد کن بیاد.

پیمان- کدوم مایه؟

بهار- ذبه نکن دیگه. گفتی لج کن بگو خواب مامان بابمو دیدم، دلم برashون تنگ شده، میخوام برم سر خاکشون.

دستش را روی دهان بهار گذاشت و با حرص هیس طولانی گفت.

پیمان- خیلی خب. زالزالک سرتق. یه پفك می خرم برات.

بهار دمی گرفت و با تمام انرژی اش صدایش رو بالا برد.

بهار- سحر—؟

پیمان بازویش را گرفت و تا دم در بهار را کشید و برد.

پیمان- خیلی خب، بردی آبرومو.

بهار نیشخندی زد و خوشحال از گرفتن نقشه اش...

بهار- پس پنجاه تا رو رد کن بیاد.

پیمان- اولا چهل تومن نه و سی تومن. ثانیا من بیست تومن بیشتر ته جیبم نیست. بیا این ده تومنو بگیر و خلاص.
بهار کف دستش را نگاه کرد.

بهار- اینکه پنج تومنه. سحر؟!

بینی بهار را گرفت و محکم کشید. بهار روی پنجه‌ی پا ایستاد و خودش را به سمت بالا کشید تا درد بینی اش کم شود.

بهار- آی آی آی ... ول کن ... آی

پیمان- صدات در بیاد میگم اون روز سحر نبود، جلو مشتریا؛ به جای سنتی منتی؛ از این قرتی پر تیا گذاشتی. خب؟
بینی اش را ول کرد و سری به علامت پیروزی تکان داد.

بهار- آخ. خیلی نامردی دایی...

پیمان- حالا پر به پر شدیم.

صدای لیلا و سحر، توجه هر دویشان را به سمت پله‌ها کشاند.

لیلا- اگه خیلی اذیت کرد، تهدیدش کن به من میگی، حساب کار دستش میاد.

سحر- خیالت راحت، اذیت نمی کنه... مرجان زود باش دیگه...

به پیمان نگاه کرد. پیمان لبخندی به رویش زد و آرام لب زد.

پیمان- زود میایم.

مانی با هلی کوپتر کوچکش بازی می کرد. گاهی نخ متصل به پشتش را می کشید تا روی زمین راه ببرود. گاهی هم روی دستانش آنرا بالا می برد و خود صدای هلی کوپتر در می آورد و میان میز‌ها راه می رفت و خودش را به چپ و راست تاب می داد.

در این مدت راه رفتن را یاد گرفته بود. گاهی هم می دوید اما زمین می خورد. حرف زدنش هم روان شده بود و در گفتن کلمات مشکلی نداشت جز تلفظ بعضی حروف سخت. پیمان را دایی می گفت. مرجان و سحر را عمه و بهار را آجی صدا می زد.

صدای داد و فریاد‌های کودکانه اش در فضا پیچیده بود. سحر یک پایش در سالن بود و مواظب مانی و یک پایش در آشپزخانه بود و مواظب کارهایش. یک چشمش به در بود و یک چشمش به ساعت تا زودتر وکیل پریسا بیاید و به قولی گورش را گم کند.

صدای مانی و اسباب بازی اش ساکت شد اما چند ثانیه بعد صدای عمه گفتن با لفظ شیرین کودکانه اش و صدای قدم های بچه گانه ای که به سمت آشپزخانه تند شده بود، بلند شد.

سحر نگاهی به مانی که کنار در ایستاده بود و با انگشت گوشه‌ی بلوزش را بالا پایین می کرد، کرد.
سحر- چی کار کردی؟

مانی با کف دستش بینی اش را خاراند و با انگشتش به سمتی از سالن اشاره کرد و حرف‌های نا مفهومی میزد که

سحر فقط دانست برای هلی کوپترش اتفاقی افتاده که سگرمه هایش به هم گره خورده اند. غذا را به پریسا سپرد و مانی را بغل زد و راهی سالن شد.

سحر- برویم ببینم چی کار کردی!

به سمتی که مانی اشاره می کرد رفت و روی دو زانو نشست. مانی خم شد و باز هم با انگشتیش اشاره به میز چوبی که رادیوی قدیمی روی آن قرار داشت، کرد.

سحر- انداختیش اون زیر؟

خم شد تا هلی کوپتر مانی را ببردارد که صدای آشنایی دستپاچه اش کرد.

فرشاد- مشکلی پیش اومده؟

آمد بلند شود که سوش محکم به پایه ی میز خورد.

سحر- آخ.

برگشت و چشمان متعجبش را روی فرشاد جهان مهر چرخاند.

فرشاد- سلام

سحر دستی به سرش کشید و از شدت درد اخمی کرد.

سحر- سلام. ببخشید! پیمان نیست.

مانی گوشه ی مانتوی سحر را گرفته بود و جیغ میزد تا زودتر به اسباب بازی اش برسد.

فرشاد- با پیمان کار ندارم.

ابروهای سحر بالا پرید و بار دیگر فرشاد را برانداز کرد. بی قید از اینکه ماه پیش نگاه به صورتش حتی نمی انداخت.

سحر- پس... برای چی... اومدین؟

کلافه از حرکت مانی؛ بغلش کرد که با ادامه ی حرف فرشاد، خشکش زد.

فرشاد- من با خانوم لطیفی نیا کار دارم.

مانی با دستش ضربه های آرام به شانه ی سحر می زد و عمه گویان، اسباب بازی اش را می خواست.

سحر- با پریسا چی کار دارین؟

فرشاد- من.. خب... و کیل ایشونم.

با گفتن " چند لحظه تشریف داشته باشید" قدم به سمت آشپزخانه برداشت.

وقتی برگشت، فرشاد اسباب بازی مانی را دستش داده بود و نشسته روی یکی از صندلی ها، خیره خیره مانی را نگاه می کرد.

سحر- نمی دونستم و کیل پریسا شمائین!..

فرشاد- خودمم تعجب کرده بودم.. دنیا خیلی کوچیکه...

پریسا با سینی چای؛ مقابل شان ایستاد و بعد از سلام و تعارفات معمول مقابل فرشاد نشست.

سحر- پریسا! حواست به مانی هم باشه. کاری داشتی؛ صدام کن.

پریسا- باشه ممنون.

فنجان چای را برای فرشاد گذاشت و رد نگاه خیره اش روی مانی را گرفت.

فرشاد- ممنون.

پریسا- نوش جان.

فرشاد- خب میرم سر اصل مطلب.

پرونده ای از سامسونتش بیرون کشید و کنار دست های درهم قفل شده ولی لرزان پریسا گذاشت.

فرشاد- فقط باید یه روز برین محضر.

پریسا سعی داشت لرزش چانه اش را پنهان کند. می خواست از ریزش اشک هایش ممانعت کند...

اما... میشد؟ نمی شد...

فرشاد- خانم لطیفی نیا! به عنوان یه دوست، برادر، وکیل، یه آشنا، برادر شوهر دوست صمیمی یا حتی یه غریبه بهتون

توصیه می کنم؛ این بار حتما ببرید و همه چی رو تموم کنید.

نگاه فرشاد روی اشک های پریسا ثابت شد.

فرشاد- قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم.

دوباره مانی را نگاه میکرد. انگار فرشاد بیشتر از پریسا حواسش به مانی بود.

فرشاد- اینو برادرانه میگم. بعضی خطاهای رو نمیشه جبران کرد اما فراموش چرا... از نوشروع کن. این بار اشتباه نکن.

تجربه ای تلخی داشتی اما باهایش کنار بیا. راه سختی پیش رو داری ...

فنجانش را برداشت و نگاهش دوباره روی مانی چرخید و صدایش آرامتر شد.

فرشاد- به هیچ مردی هم اعتماد نکن.

دستمالی از جعبه بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد.

پریسا- من بابت زحمتی که بهتون دادم و به خاطر رفتارای سعید تو این چند وقت، واقعا شرمنده ام. ببخشید بابت همه

چی. نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم...

فرشاد- من شغلم اینه. کم نبودن آدمایی که از طرف مقابل کتکم زدن و آبروریزی راه انداختن. شوهر شما اولی نیست،

آخری هم نیست.

پریسا- بازم شرمنده. ممنون از زحماتتون. به خاطر من تو دردرس افتادین.

ساعت مچی اش را نگاه و موبایلش را که زنگ می خورد، ریجکت کرد.

فرشاد- من باید برم. امیدوارم دیدارهای بعدیمون و جنگ و خونریزی راه نندازه.

دیدار های بعدی...؟!

فرشاد جهان مهر را چه میشد..؟! تب داشت..؟! هذیان که نمی گفت..؟! می گفت..؟!

مردی که قبول و کالت پریسا برایش افت داشت، حالا به دیدار بعدی با پریسا می اندیشید..؟! جل الخالق!!!...

فرشاد را تا آستانه ای درب ورودی سالن بدرقه کرد و فرشاد قبل رفتنش مانی را بوسیده بود.

سحر- رفت؟

پریسا برگشت و خیره ای پرونده ای روی میز تنها سری به تأیید تکان داد.

مانی به سمت سحر دوید بلند کواک کواک می گفت و می خواست که او را سراغ اردک ببوند و این یعنی بیچاره اردک!

فرشاد سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخت و در حالی که سعی داشت خودش را مشغول موبایلش؛ نشان دهد، از کنار لیلا گذشت.
اما لیلا... ایستاد...

ناباور ایستاد و گردنش را کج کرد و خط نگاهش را به مسیر قدم های مردی داد که به سمت پیمان که در حال باز کردن چفت و بست در بود، می رفت. صدای احوالپرسی اش با پیمان خیلی آهسته بود و حتی به درستی شنیده نمی شد.

خودش بود... نبود...؟

همان ظاهر همیشه آراسته، همان سامسونت چرم سیاه، همان محکم قدم برداشتن های مردانه، خود خودش بود.
همان صدای با صلابت.... خودش بود... چهره اش را به خاطر داشت. چند سال می گذشت...؟
در ذهنش به دنبال یکی؛ حتی یکی تفاوت آن مردی که از ذهنش گذشت با این مردی که از کنارش گذشت، بود. اما درین..... تفاوتی نبود.

این مرد؛ خود خود خود فرشاد جهان مهر بود.

مغزش فرمان داد و پاهای میخ در زمین شده اش، حالا پله ها را بالا می رفتند. سالن خالی بود، حرکتش را به سمت تنها صدایی که از آشپزخانه می آمد تند کرد.

پریسا بود... تنها... تنها... تنها...

لیلا هر دو دستش را تکیه به چهارچوب در داد.
لیلا- مانی کو؟

پریسا سعی کرد لبخند بزند تا لیلا از حال خرابش بوبی نبرد. بی خبر از اینکه این زن خودش خرابتر از همگان است.
پریسا- سلام. اومدین؟

لیلا- سلام. مانی کو؟

پریسا- با سحر رفتن به اردکه غذا بدن.

دست به نرده ها گرفت و یکی در میان پله ها را طی میکرد. هول و هراسش پریسا را هم به در آشپزخانه کشاند.
پریسا- چیزی شده؟

لیلا پله هایی را که بالا رفته بود، برگشت. کمی مستاصل به چشم های خیس پریسا نگاه کرد. این پا و آن پا کرد و نگاهی به چهار اطرافش انداخت و دل به دریا زد.

لیلا- این آقاها کی بود؟

پریسا- وکیلم بود. تا چند روز دیگه میرم.

پریسا در سکوتی که معلوم بود با یادآوری چیزی ناراحت شده، شروع به ادامه‌ی کارش کرد.

لیلا این بار آرام و آهسته، دانه دانه پله‌ها را بالا می‌رفت و کیفیش را آویزان روی پله‌ها دنبال خودش می‌کشید. صدای بهار خبر از ورودش می‌داد و لیلا همچنان راهش را می‌رفت. امروز سر قبر عزیزانش به اندازه‌ی کافی زجر کشیده بود، فرشاد را دیگر کجا‌ای این دل صد تکه و پاره بگذارد...؟

پریسا که گفت؛ طرف و کیل است، شکش یقین شد.

با شنیدن صدای مانی که تا لیلا را دید بلند مامانی را تکرار می‌کرد. صورت خیس شده اش را پاک کرد. مانی خودش را به آغوش لیلا انداخت و با هیجان از اردک و غذا خوردنش، کلمات اشتباهی سر هم می‌کرد.

سحر- چی شده لیلا؟

لیلا- من باید برم.

سحر- جایی قراره برم؟

لیلا- از این جا باید برم.

سحر- کجا بری آخه؟

لیلا- نمی‌دونم؛ باید برم.

سحر کمی جلوتر آمد و دست روی شانه‌ی لیلا گذاشت. مانی با انگشت کوچکش اشک روی گونه‌ی مادرش را پاک کرد و سر روی شانه‌های لرزان؛ اما محکم برای مانی، گذاشت.

سحر- کسی چیزی بهت گفته؟ از چیزی ناراحتی؟ به پول احتیاج داری؟

آرامش... قدری آرامش می‌خواست...

احتیاج وافری به سر روی بالش گذاشتن آسوده داشت.

خاطری جمع برای آینده‌ی مانی می‌خواست..

و حالا حضور ناگهانی فرشاد تمام آسودگی‌های این یک ماه اخیر را به سُخره گرفته بود.

سکوت لیلا را که دید، فکرش سمت چیزی رفت که ناگهان اعصابش بهم ریخت.

سحر- پیمان که غلط اضافه‌ای نکرده؟

لیلا- نه بابا. خدا از برادری گمش نکنه.

سحر- پس تنها می‌خوای کجا بری؟ جایی پیدا کردی؟ کس و کاره‌ای پیدا شده؟

فرشاد هیچ کس بود... هیچ کس...

لیلا- نه!

سحر- من که گفتم خواهه‌یم. پس چی شده؟ نمی‌خوای بهم بگی؟

لیلا- الان حالم خوش نیست!

سحر هم حس کرد که این بعض انباسته در گلوی لیلا دارد خفه اش می‌کند. نفس محکمی کشید.

سحر- باشه. هر وقت بهتر شدی با هم حرف می‌زنیم. اما فکر رفتن نکن، چون نمی‌ذارم برم.

هنوز دو پله پایین نرفته برگشت و با لحن شوختی، می‌خواست تا حال لیلا را عوض کند.

سحر- در خمن دلیل نمیشه از زیر کار قیسر در بری. جمعه ها مشتری زیاد داریم. کمی استراحت کن بعدش بیا کمک.
سحر رفت و لیلا ماند و فکری در پی توجیه آمدن فرشاد و مانی که از جنب و جوش زیاد، روی شانه اش؛ خوابیده بود.

میان جمع جمیع مشتریان؛ همه‌مه بود و شلوغی، اما در آشپزخانه همه آرام و بی سر و صدا. هر کدام ساکت به کارشان ادامه می دادند. امشب هر کدامشان به نوعی ساکت و سر در گریبان بودند. مرجان ناراحت از مادری که زیر تل خاک خوابیده بود و پریسا فکر چاره ای برای زندگی از دست رفته اش. و لیلا...

لیلا زیادی پکر بود. انگار اصلا در این دنیا نبود. بی حوصله... بی رمق... بی جان... شده بود مثل روزهای اول... که حرف... با نگاهی که لرزش مردمک هایش به راحتی حس میشد.

بهار هم آرام تر شده بود. گاهی می خندید و برای عوض کردن حال و هوای بقیه جوکی تعریف می کرد، اما گاهی با یاد پدر و مادرش، بعض می کرد و گوشه ای می نشست.

پیمان در حیاط پشت آشپزخانه؛ پای بساط منقل و کتاب ایستاده بود. و سحر از صبح در فکر بود و منتظر یک فرصت مناسب. و حالا پیمان را تنها گیر آورد.

کنار پیمان ایستاد و سیخ کتاب هایی را که آماده کرده بود، پای منقل گذاشت. سیگار پیمان را که با آتش توی منقل روشنش کرده بود، از لای انگشتانش کشید و میان توده ای از برف های به جا مانده از یک ماه پیش پرت کرد.

سحر- کبابا بو سیگار می گیره. همین چار تا دونه مشتری رو هم پر بده.

پیمان جوابش را نداد و چند سیخ کتاب را یکجا گرفته و پشت و رویشان کرد.

سحر- از صبح پکری...

پیمان که نفسش را محکم بیرون فرستاد، بوی سیگار به بینی اش خورد و فهمید که سیگاری مدفون میان برف ها؛ اولی نبوده.

پیمان- امروز دومرتبه یادم اوmd که خواهر من وقتی مُرد؛ فقط بیست و هفت سالش بود.

سحر- خدا بیامرزدشون .

پیمان- اینکه به بهار سخت می گیرم، چون پوران آرزوش بود که بهار روانپردازشک بشه.

سحر- پس علاقه ی بهار چی؟

پیمان- بهار خیر و صلاحشو نمی دونه.

کباب ها را میان نان سنگک گذاشت و دانه دانه سیخ ها را بیرون کشید.

بهار- آماده نشد؟

پیمان- چرا. بیا ببر. ریحان و پیاز یادت نره.

بهار- باشه.

پیمان امشب بدجوری به فکر بود. از سکوتیش، از موهای بهم ریخته اش. از تنش که بوی سیگار میداد. از نگاه بی حوصله و صدایی که به زور شنیده میشد.

از رفتن بهار و بسته بودن در آشپزخانه که مطمئن شد، کمی نزدیکتر آمد و درست کنار پیمان ایستاد. از میان شیشه نگاهی به آشپزخانه انداخت. همه مشغول بودند. دستی برای مانی که روی صندلی پشت شیشه به لطف تهدید های لیلا، آرام و سر به زیر نشسته بود، تکان داد. حالا فرحتش پیش آمده بود. لختی سکوت کرد و فکر کرد باید از کجا شروع کند.

سحر - وکیل پریسا رفیقته، می دونستی؟

پیمان همان طور که دست به جیب ایستاده بود و باد میزد، بی حوصله جواب داد.

پیمان - فرشاد؟

سحر - مگه چند تا رفیق وکیل داری؟

پیمان - آره وکیل پریسا از آب در او مده. دم در دیدمش. دنیا خلی کوچیکه.

سحر - اتفاقاً اونم همینو گفت.

پیمان - خب؟

سرد بود و حتی حرارت خرده ذغال های میان منقل هم چیزی از سرمای بهمن کم نمی کرد.

سحر - یعنی باور کنم که او مدن پریسا به اینجا اتفاقی بوده؟

پیمان نفس کلافه ای بیرون داد و دستش را از روی ته ریشش تا پایین گردنش کشید.

پیمان - باز برگشتم سر خونه‌ی اول. چرا به عالم و آدم شک داری؟

سحر - من خر نیستم پیمان. تو اون شب با اون حال خراب چرا ساعت یک نصفه شب باید بیای تو حیاط سیگار بکشی که بعدش بگی صدا شنیدم؛ رفتم تو کوچه، یکی افتاده بود رو برف. پیمان من نه دُم دارم، نه گوشام درازه؛ نه پشتش محملیه. میگی چی تو کلتنه یا نه؟

پیمان - به جون مادرم، به ارواح خاک پوران؛ این یکی دیگه اتفاقی بود.

سحر - یعنی لیلا اتفاقی نبود؟

نفس های کلافه اش را با هر حرف سحر، با حرص بیشتری بیرون میداد.

پیمان - چرا از تو حرفای من، حرف در میاری؟

سحر - می خوام واقعیتو بدونم.

چشم های تنگ شده سحر را برانداز کرد... این دختر را می شناخت. تا مو را از ماست نمی کشید، ول کن معامله نبود که نبود..

پیمان - چیشو می خوای بدلونی؟

سحر - چرا تو فاصله‌ی سه روز دو تا زن آواره و بی کس و کار باید به تور تو بخوره؟ هر ببو گلابی می فهمه داری پنهون کاری می کنی.

عصبانی کردن پیمان کار سختی نیست و این باریک شدن و قرمز شدن چشم هایش یعنی دارد خون به جوش می آورد.

پیمان - فکر نمی کنی داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی؟

سحر- حرف دهنتو بفهم پیمان .

پیمان- لزومی نداره تو بفهمی.

سحر- منم دارم اینجا زندگی می کنم، باید بفهمم چی داره می گذره.

برو بابایی به این موضع گیری های سحر گفت و کارش را ادامه داد.

سحر- جواب منو بد.

کمی صدایش را بالا برد تا بلکه سحر بترسد و آرام بگیرد.

پیمان- هرچی میخواهد بگذرد. تورو سنه.

سحر- صداتو بیار پایین. برداشتی دو تا زن آورده تازه بهت شکم نکنم.

پیمان- هر کاری میخوای بکن.

این بار سحر کمی اوج گرفت و فریاد گونه صدایش را بیرون فرستاد.

سحر- پیمان !!!

چند سیخ کباب را محکم روی تکه نان توی سینی کوبید و قدم به قدم به سمت سحری که با هر قدم پیمان، یک قدم

عقب می گذاشت، نزدیک شد.

پیمان- پیمان و چی؟ ها...؟ چی؟ خیلی لی لی به لالات گذاشتم، دور برت داشته. آره؟

"آره" ای فریاد گونه اش، کمی سحر را ترساند، اما سعی کرد خونسرد باشد. سعی کرد از این مردی که کوه امنیت بود؛

نترسد.

سحر- چه زود رنگ عوض کردی.

و با اشاره به آشپزخانه ادامه داد.

سحر- معلومه. حالا دوتا دیگه هستن که به خودت و خواهرزادت برسن و چرخ اینجا رو هم بچرخون و است.

راهش را برگشت و کنار منقل ایستاد.

پیمان- منت سر من نذار. هر کاری کردی، دیتنتو ادا کردی.

سحر از عقب نشینی پیمان، جرأت گرفت و دوباره جلو آمد و دست هایش را به کمر زد.

سحر- دین؟ کدوم دین؟ اون موقع که خوابیدی کمپ واسه ترک، کی بود که از خواهرزادت مراقبت کرد؟ بشکنه دستی

که نمک نداره. حسابی هم اگه بود، همون موقع صاف شد پیمان خان.

پیمان- اون فقط جبران بخش کوچیکی از کاری بود که برات کردم. یادت نرفته که؟ من نبودم الان مث خواهرت بیوه

ی یه بابایی عینه هو مجید تاپاله بودی، دربدر دنبال شناسنامه واسه بچه ی سر بغلت.

لب هایش لرزید. ضربه ای پیمان کاری بود. خلع سلاحش کرده بود. بد رقمه به رویش آورده بود؛ گذشته ای شومشان

را. اشک هایش ریخت. آرام لب زد.

سحر- خیلی آشغالی پیمان. خیلی کثیفی. البته از کسی که ساقی دختر معتادی پارک زمزم بود، چیزی بیشتر از این

توقع نمیره. خودت یادت رفته همه چیو پیمان پنیر؟

پیمان- اگه این پیمان پنیر نبود؛ که بر و بچ ساندویچی سر خیابون، خشتکتو کراوات می بستن برات دختر منوچ عملی.

دست هایش را روی گوش گذاشت تا نشنود انگ دختر آن نامرد بودن را.
 سحر- به من نگو دختر منوج عملی.
 روی زمین نشست و با دست صورتش را پوشاند. از ته دل شروع به گویه کرد.
 بهار- چی شده؟
 پیمان سینی کباب را دستش سپرد: برو تو.
 بهار هنوز نگاهش به سحر بود که روی زانوها یش نشسته بود.
 بهار- چی شده دایی؟
 پیمان- برو تو بهت میگم.
 بهار را به سمت داخل هل داد و بی توجه به نگاه های متعجب داخل آشپزخانه، در را محکم بست.
 پیمان دستی به موها یش کشید و تکیه زده به دیوار روی زمین نشست.
 پیمان- بس کن سحر. یه چی گفتی؛ یه چی شنیدی.
 سحر هنوز حق می کرد و پیمان سیگاری آتش زد...
 پیمان- ببخش سحر... ببخش...
 حقیقت است دیگر ...
 تلخ است...
 خیلی تلخ...
 تلخ تر شراب...
 تلخ تر از هلاهل و شوکران...
 تلخی اش مثل تلخی بادام نیست که دل خوش کنی با دو پسته و سه تا فندق از زبان زدوده می شود.
 تلخی اش میان توده های بغض در گلو؛ آلونک می سازد و چنگ می زند به تارهای صوتی ات، و حاصلش می شود باران
 های اسیدی کویر داغ چشم هایت،
 و سرب داغی که دم به دم داغ تر می شود و جگرت را آرام آرام ذوب می کند.

لیلا از گوشه‌ی چشم نگاران که سحر نگران که طول و عرض سالن را رژه می رفت و زیر لب غرغیر می کرد، انداخت.
 سحر- یعنی هر بار که این دیر میاد؛ من باید همه گوشت تنم آب بشه.
 به سمت تلفن رفت که با صدای عطسه‌ای متوقف شد.
 مرجان- زنگ نزن. صبر او مد.
 و پشت بندش عطسه‌ای دیگر زد.
 سحر- این حساسیته نه صبر. صد بار گفتم به شیشه پاک کن حساسی بدار خودم تمیز می کنم. حرف تو گوشیت نمیره.
 عطسه‌ی بعدی؛ صدای خنده‌ی مانی را که روی میز نشسته بود و لیلا ناخن هایش را کوتاه می کرد، بلند کرد.

پریسا- من تمیز می کنم.

مرجان از خدا خواسته به سمت توالت رفت و پریسا دستمال کتان و بطری حاوی مایع آبی رنگ را گرفت و دست به کار شد.

سحر گوشی تلفن را برداشت و می خواست شماره ی پیمان را بگیرد که صدای پریسا، نظرش را جلب مردی کرد که مصمم و محکم به سمت ساختمان قدم بر می داشت.

پریسا- این اینجا چی کار می کنه؟

گوشی را سر جایش گذاشت و قبل از او لیلا سوالش را پرسید.

لیلا- این کیه؟

پریسا عقب برگشت و از بی توجهی به صندلی برخورد کرد و صدای گوشخراش کشیده شدن پایه ی صندلی در فضا اکو پیدا کرد.

پریسا- توضیح میدم. فقط بهش بگین پریسا اینجا نیست.

سحر- یعنی چی؟ مگه کیه این؟

پریسا- الان وقت نیست؛ داره میاد. فقط بگو پریسا نمی شناسی. بگو نداریم پریسا...
و خودش به سمت آشپزخانه دوید و از نگاه سحر و لیلا پنهان شد.

سحر- چی شد؟

لیلا- نمی دونم! برم یا باشم؟

سحر- همین دور و بر باش؛ ببینم این یارو کیه. خدا کنه این بهار مرده شور زودتر بیاد.

لیلا- میاد نگران نباش.... بروم مامانی؟ بروم فرنی درست کردم.

مانی را بغل کرد و با لبخندی به سحر، راهش را به آشپزخانه کج کرد.

لیلا هم رفت و سحر چشم دوخت به مردی که با پرستیز از در وارد شد. به قد و قواره ی فرشاد بود. شاید هم پیمان.

نه... نه.. پیمان چاق بود. چاق که نه؛ از آن دسته مردهایی که فرمان ماشین را با شکمشان هدایت می کنند. اما این مرد

نسبتاً معادل بود. کمی اخم داشت که چهره اش را عصبی و ترسناک نشان می داد و اورگُت بلندش ابهت خاصی به

همراه داشت؛ که باعث میشد؛ ناخود آگاه از او حساب ببری. سحر سعی کرد چیزی بروز ندهد و مثل مشتری با او
برخورد کند.

-روز بخیر! الان تعطیله. شما ساعت شش و نیم؛ هفت تشریف بیارید. عذر می خوام!

مرد جوان لبخندی کج و معوجی زد و نگاه تحقیرگرش را دور تا دور سالن چرخاند. روی صندلی همان نزدیکی؛ پشت

به سحر نشست و با لحنی بی حوصله، بدون سلام؛ جمله ی بی ربطی به زبان آورد.

-با مدیر اینجا کار دارم.

سحر خونسردی اش را حفظ کرد و با طمأنینه صندلی مقابلش را اشغال کرد. لبخند پیروزی زد و با غرور خاصی جواب

آن برخورد دور از ادبش را داد.

-خودم هستم.

بار دیگر همان نگاه عجیب و این بار دست به سینه تکیه به صندلی داد.

-به من گفتن یه مرد مدیر این جاست.

می خواست بگوید آن مرد دشسب روی هرچه نامرد را سفید کرد. هه! مرد!

-درست گفتن. اما در نبود ایشون، بنده اداره می کنم.

گوشه‌ی ابرویش را خاراند و نگاه دقیق تری به سحر انداخت و سحر موشکافانه حرکاتش را زیر ذره بین گرفته بود.

-برو بگو بیاد.

-کی؟

-پریسا.

-پریسا؟

-لابد نمی شناسی؟

-باید بشناسم؟

کمی خودش را روی میز جلو کشید و لحنش حالت تهدید گرفت.

-یا میگی بیاد یا اینجا رو خراب می کنم رو سر همه توون.

-ادرسو اشتباه او مدمی جناب. چاله میدون چند تا کوچه پایین تره.

-یعنی پریسا نمی شناسی؟ پریسا لطیفی نیا...

-شما چی کاره شی؟

-فکر کن شوهرش.

-اسمتون؟

با حرص از میان دندانها یش غرید.

-بردیا.

-تا اونجایی که من می دونم پریسا یه چی دیگه می گفت.

-می گفت؟

-آره می گفت. دستش کچ بود انداختمش بیرون.

پوزخندی زد و یک وری تکیه به صندلی داد و یک دستش را به سمت عقب آویزان کرد.

-یعنی میخوای بگی پریسا دزدی کردد؟

-میخوام بگم؟ مگه نگفتم؟

-محال ممکنه.

-فعلا که شده.

-اون وقت کی؟

-کمتر از یه ماه پیش.

-داری دروغ میگی. پریسا هر چی که بود دزد نبود.

-چه مجبوریتی دارم دروغ بگم؟

حرفی برای گفتن نداشت. نه می توانست ادعای خودش را ثابت کند و نه گفته های سحر را باطل. من که میدونم قایمیش کردین.

-تشrif ببرید آقای محترم. اونی که شما ادعا می کنید شوهرشین؛ اینجا نیست. بیشتر از اینم مزاحمت ایجاد نکنین و الا زنگ می زنم پلیس. به سلامت.

نامید به سحر که با دست، در را نشانه گرفته بود؛ نگاه کرد. انگار باورش شده بود که اینجا پریساپی وجود ندارد. دستش به دستگیر در بود که با صدای سحر برگشت.

فکر نکن باور کردم شوهرشی. آقای اسم واقعیتو بگو....

-بردیا هستم. سعید بردیا...

با چشم رفتن سعید را تعقیب می کرد، که سر و کله ای بهار از پشت درب سراسر شیشه ای سالن نمایان شد. از همانجا دستش را بالا برد و شال گردنش را در هوا پیچ و تابی داد و نیشخندی به سحر زد. عادتش این بود که وقتی خراب کاری می کرد، با لوس بازی می خواست ماستمالی کند و سر و ته قضیه را هم بیاورد. از پیمان شنیده بود که این رفتارش را بهار از پوران به اوث بردہ است.

با سلام بهار که با لحن لوس و بچه گانه ای ادا شد، از فکر بیرون آمد و با اخmi که بهار بفهمد این بار بخشش در کار نیست، ساعت دیواری پاندول دار دیوار اصلی سالن را نشان داد. سحر- بودین حالا....

بهار کوله پشتی اش را به چپ و راست تاب داد. قیافه ای مظلومی گرفت و کمی حالت چهره اش را غمگین کرد.

بهار- ماشین آقای شهرابی پنچر شد.

سحر- اونم ده دقیقه ای پنچری گرفت؟

از گردن سحر آویزان شد و بوسه ای پرآبی از لپ های سحر گرفت که سحر با اخم خودش را عقب کشید.

سحر- نکن دختر... نکن.. آه.. تُفیم کردی.. آه

و با دست جای بوسه های بهار را پاک کرد.

بهار- به دایی هیچی نگو. کتابخونه بودم.

سحر- بی اجازه؟

بهار مقننه را از سرش برداشت. دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و با حالتی که بی خیالی از سر و رویش می بارید، راهش را کج کرد.

بهار- بی خیال سحری. جون فایزه خپله دیگه حوصله ندارم. از صبح دارم زر زر معلم جماعت گوش میدم. خستم تو دیگه بی خیال شو.

کمی صدایش را بلند کرد تا بهار که حالا به طبقه ای بالا می رفت، بشنود.

سحر- اولاً دفعه‌ی آخرته که دیر می‌ای، دفعه بعد با پیمان طرفی. دوماً درست حرف بزن. فایزه خپله یعنی چی؟ دختر به اون مؤدبی. شنیدی بهار؟

فایزه همکلاسی بهار بود. دختری آرام و سر به زیر که همه‌ی کلاس بابت اضافه وزنی که داشت به تماسخور می‌گرفتندش. از بس که بهار در خانه حرفش را زده بود، همه فایزه را می‌شناختند.

«آره» ی کشیده و طولانی بهار، بیشتر سحر را عصبانی کرد. حاللزاده به دایی اش می‌رود را الحق و الانصاف که درست گفته‌اند. هر دو لجباز و یکدنده.

نگاهش را در سالن چرخاند. سطوح شیشه‌ای میزهای سالن، لکه داشت و پریسا حین پاک کردن، بابت حضور آن مرد به آشپزخانه فرار کرده بود. مردی که حالا دانسته بود؛ شوهر پریساست.

مرجان صهبا به بغل روی پله‌ها نشست و دستمال به دست آماده‌ی رسیدن عطسه‌های متوالی بود.

سحر- بهتره مرجان؟

مرجان سر صهبا را روی شانه اش گذاشت و با تکان‌های آرامی به چپ و راست مایل می‌شد.

مرجان- آره تا حالا خواب بود. فکر کنم صبحی هم دلدرد بود که اون همه گریه کرد.

صهبا در آغوش مرجان رو به خوابیدن بود. روز به روز بیشتر شیشه مرجان می‌شد و چه بهتر که این کودک شباهتی به پدرش نداشت. چشم‌های کوچکش روی هم می‌افتد و گاهی بازشان می‌کرد و نگاهی به چهار طرف می‌انداخت. صدای ناله‌های کودکانه اش هم شنیده می‌شد. مرجان آرام شکمش را ماساژ میداد و شعر لالایی را که از مادرش یاد گرفته بود، در گوش صهبا زمزمه می‌کرد. کودک چهار ماهه‌ای که حالا مرجان برایش مادری می‌کرد. روحیه اش بهتر شده بود. دیگر فکر خودکشی و مرگ نبود. دیگر افسوس اینکه چرا صهبا را سقط نکرده را نمی‌خورد. این روزها بیشتر دنبال راهی برای گرفتن شناسنامه بود برای دخترش. مرجان خوب می‌شد فقط کمی طول می‌کشید.

سحر در گاهی آشپزخانه را رد کرد. مانی عمه‌ای گفت و به دنبالش از خوشمزگی فرنی تعریف می‌کرد که لیلا با قاشق مرباخوری که حالا حکم هواپیمای حامل غذا را داشت، میان دهانش می‌گذاشت.

سحر- به! خوش به حال مانی.

کنار پریسا که ایستاد، متوجه شد که پریسا با آستین روی ساعدهش، چشم‌هایش را خشک کرد.

سحر- خودش بود؟

پریسا- آره.

برگشت و روی آرنج هایش تکیه به کایپنت کرد. حالا درست مقابل پریسا ایستاده بود.

سحر- به جای گریه کردن، میومدی رو در رو باهاش حرف میزدی. چرا قایم شدی ازش؟

پریسا- نمی‌دونم.

پیمان با سلام بلندی وارد شد و گفتگویشان نیمه تمام ماند. کیسه‌های زیادی را همانجا روی زمین گذاشت و کاغذ مچاله شده‌ای را از جیبش در آورد. نگاهش را روی کاغذ می‌چرخاند و کیسه‌ها را دانه‌دانه جدا می‌کرد؛ این از این ... اینم از این یکی ...

پیمان دستی به گردنش کشید: بیا بین کامله؟
روی صحبتش با سحر بود. سحر اما رو گشتاند و خودش را با پیاز پوست کندن مشغول کرد: کامله.
لحنش سرد و دلخور بود. پیمان صندلی کنار لیلا را اشغال کرد و از بند پاهای مانی گرفت و او را به سمت خودش کشید.

پیمان - چی می خوری؟
لیلا - بذار دور دهنشو تمیز کنم.

هر بار که می خواست بعد از غذا؛ دست ها و صورت مانی را تمیز کند، مكافات داشت. دستمال را دور دهن مانی کشید.
مانی دست و پا میزد و محکم دست پیمان را گرفته بود و خودش را سمت پیمان می کشید. از این کار خوشش نمی آمد
و دائم لیلا را اذیت می کرد.

پیمان - نکنش گناه داره.

لیلا - کثیف می کنه لباستو.

پیمان - فدا سرشن.

سر مانی را که روی شانه اش بود برداشت و به چشم های مظلومش نگاه کرد. نگاه مانی به صورت لیلا بود.

پیمان - مامانت اذیت می کنه؟

مانی سرشن را بالا و پایین کرد.

پیمان - بزنمش؟

این بار سرشن را به چپ و راست تکان داد.

لیلا - بچم منو نمی فروشه.

پیمان - صد البتة. سحر خانوم شما یه چای به ما نمیدی؟

سحر کاغذ مچاله شده را روی میز مقابل پیمان کویید.

سحر - اگه یه نگاه پشتش مینداختی، متوجه میشدم که پشتش نوشتمن زرشک و لیمو امانی...

پیمان - ندیدم خب.

سحر - برو بخر لازم داریم.

پیمان چشمکی زد: یه چایی بخورم بعدش.

سحر - برو بخر. بعد تا فردا صبح فقط چایی بخور.

پیمان - مانی رو هم می برم. شما به کارتون برسین.

لیلا - چی؟

به وضوح لیلا جا خورده بود و دستپاچه شده بود.

لیلا - یعنی... خب... اذیت می کنه.

پیمان - نمی کنه... مگه نه...؟

لپ مانی را کشید و مانی هم لپ پیمان را کشید.

لیلا- پس برم کلاه و کاپشنشو بیارم.
 لیلا که رفت، نگاهی به پریسا انداخت. حواسش نبود. کنار سحر ایستاد و به پیاز خورد کردن پر حرچش چشم دوخت.
 پیمان- قهری؟
 جوابی نگرفت.

پیمان- نمی خوای تمومش کنی؟
 سحر دستی به پیشانی اش کشید. گاز پیاز چشم هایش را به سوزش انداخته بود.
 سحر- مانی رو ببر. چشمش می سوزه.
 پیمان- شب با هم حرف می زنیم.
 مانی بای بای کودکانه ای گفت و جواب کوتاهی شنید. تا لحظه‌ی آخری که پیمان از آشپزخانه بیرون می رفت، از سر شانه‌ی پیمان دست تکان میداد و بای بای می گفت. گرددش را دوست داشت. ذوق کودکانه اش دلنشین و دوست داشتنی بود.

مرجان هنوز روی پله‌ها نشسته بود و به نقطه‌ای زل زده بود.
 پیمان- اگه حالش خوب نشده، ببریمش دکتر.
 مرجان- نه خوبه. یه کمی دلش درد می کرده انگاری. هفته‌ی پیش دکتر بود.
 لیلا همانطور که به مانی کاپشن می پوشاند، تذکر میداد تا پیمان را اذیت نکند و مانی هم سر تکان می داد. از حرف های مادرش چیزی نمی فهمید. فقط با ذوق و شوق کودکانه ای خوشحالی اش را ابراز می کرد.
 پیمان- بریم؟

لیلا- فقط پفک و اینجور چیزا نخری براش.
 پیمان- خیالت راحت.
 مانی را از کنار پایش بغل زد.
 پیمان- با مامان بای بای کن.
 مانی- بای بای.
 لیلا- بای بای.

باز هم تا دم در فقط بای بای می گفت. لیلا با لبخند بدرقه شان کرد.
 لبخند می زد اما ته دلش نگرانی موج میزد و هزار و یکی فکر و خیال بیهوده به همراه می آورد. از پشت قاب پنجره دید که پیمان مانی را بوسید و بعد صورتش را مقابل لب های مانی گرفت و مانی هم بوسه ای روی صورت بزرگ پیمان زد.
 پیمان دایی خوبی بود...

پیمان چفت و بست در را به عادت هر شبشن محکم کرد و خسته نباشید بلندی به همه گفت. کنار بهار که با ژست رییس مآبانه ای پشت میز نشسته بود، ایستاد. گوشه‌ی چشمش را با انگشت فشرد و خمیازه‌ی بلندی کشید. با

دست، کاغذ های روی میز را کنار زد و خودش جای آنها را اشغال کرد.

پیمان - چقدر شد دایی؟

بهار ماشین حساب سایتیفیک بزرگش را بالا آورد و رقم را برای پیمان خواند.

بهار - شد چهارصد و شصت و سه هزار و هفتصد تومان که با این لیستی که سحر واسه فردا نوشت، فکر کنم صد و خورده ایش بره.

پیمان - رقمارو که جابجا نزدی؟

بهار دست زیر چانه زد و گردنش را به بالا کج کرد تا پیمان را بهتر ببیند.

بهار - بدی شما نسل قدیم همینه که به ما اعتماد ندارین. می خوای چرتکه بیارم دایی جان ناپلئون؟
پیمان سری تکان داد و خندید.

پیمان - بر پدر جدت صلوات نیم و جبی.

کمی آن طرف تر کنار مرجان که زمین را تی می کشید، ایستاد.

پیمان - خودم تمیز می کنم.

مرجان - ممنون. زحمت میشه. به اندازه کافی امروز خسته شدی.

تی را از میان دستان لاغر اما خوش ساخت مرجان بیرون کشید.

پیمان - برو پهلو بچت.

به پیمان نگاه کرد. روز های اولی که سحر از پیمان حرف میزد، فقط از قد بلند و شکم برآمده ای این مرد برای مرجان می گفت. کم کم از خوف و وحشت چهره و شغل هراس افکنش. بعد ها از اینکه به سحر نگاه بد ندارد و بعد ها از اینکه به خاطر حضور حمایتگرشن، مزاحمت ها کم شده بود و ساندویچی سر خیابان بساطش را میان جوب خالی نمی کرد. کم کم این غریبه آشنا شد و زیادی میان زندگی شان، قد علم کرد.

مرجان - آخه...

پیمان - برو دیگه.

تشکر زیر لبی از پیمان کرد و با گفتن شب بخیر، همراه پریس؛ به سمت پله های منتهی به طبقه ی دوم حرکت کردند.

پیمان به سمت آشپزخانه راه افتاد. سحر و لیلا ظرف می شستند. باید از دل سحر در می آورد و قدم های اولیه برای آشتنی را خودش برمه داشت.

دست به سینه ایستاد و هیکلش را یک وری تکیه به قاب در داد.

پیمان - ممنون لیلا، شب بخیر.

لیلا - خسته نباشی شب خوش.

لیلا تیز بود و فهمید که باید برود. دستمال نمناک شده از خیسی ظرف ها را، روی بشقاب های روی هم چیده شده گذاشت و خواست از آشپزخانه بیرون برود.

سحر - صبر کن لیلا؛ با هم میریم.

پیمان چشم روی هم گذاشت و به لیلا علامت داد تا برود. لیلا لبخندی زد و از کنارش گذشت.

پیمان- حرف دارم باهات.

سحر- حرفی نمونده.

صندلی برای سحر و برای خودش بیرون کشید.

پیمان- بشین. حرفای زیادیه.

سحر- غیر از دختر منوج عملی بودن، دیگه چی مونده که بارم کنی؟
با نگاه شرمنده ای سرش را جنباند و علامت داد تا روی صندلی بنشینند.

سحر دست به کمر زد و مقابلش نشست.

سحر- گیریم نشستم، حرفات شیرین میشه؟ یا اونایی که گفتی یادم میره؟

بهار- با من کاری ندارین؟

پیمان برگشت و بهار را که کنار پله ها رو بروی آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد.

پیمان- نه دایی شبت بخیر.

صدای قدم های بهار که دور شد، دوباره نگاهش را به سحر دوخت. سحر زل زد به گلدان روی میز و انگشت هایش را در بی تیک عصبی روی هم می کشید.

سحر- منوج، عملی نبود. بابا بود. بد اخلاق بود ولی مهربونم بود. بیست و پنج تا تک تومن میداد یه کیم دوقلو می خرید، نصفش می کرد. نصف من؛ نصف مرجان .می بردمون پارک. تاب و سرسره سوارمون می کرد. یه بارم سوار چرخ و فلکمون کرد. تو محل بهش می گفتن منوج عمله. وضعمون توب نبود. اما شب جمعه ها پلو و قیمه‌ی مامان بار بود. تا اینکه نمی دونم کدوم از خدا بی خبر خیر ندیده ای واسه کمر دردای منوج، تریاک بهش داد. اون موقع بود که منوج عمله‌ی زحمت کش، شد منوج عملی مفنگی.

پیمان کلافه دست های قلاب شده اش را در هوا تکان داد و روی میز کوبد.

پیمان- ببین سحر؛ می دونم شرایطت رو.

سحر- نمی دونی. تو هیچی نمی دونی.

پیمان- می دونم. بگم غلط کردم خوبه؟

سحر- نه! قرار نیست هر اشتباهی با یه غلط کردم درست بشه. یه کاری گردی؛ یه کاری برات گردم، دلیل نمیشه هی بزنی تو سرم. مگه تقصیر منه که منوج از بس عمله کاری گرد، دیسک کمر گرفت و واسه درداش، تریاکی شد؟ مگه تقصیر منه که منوج از بی پولی دخترشو فروخت به یه قاچاقچی مواد مخدوش؟ مگه تقصیر منه که مامانم تاب و تحمل نکرد و خودشو زنده سوزوند؟ مگه تقصیر منه که تو مجبور شدی....

عادتش بود هنگام کلافگی میان حرف دیگران پریدن.

پیمان- بس کن دیگه. بس کن.

سحر- می بینی حتی طاقت شنیدنشو نداری.

لیوان آبی برای سحر ریخته و کنار دست های لرزانش گذاشت و خودش بطری به دست تکیه به میز داد.

پیمان - گریه نکن جون پیمان.

آب دهانش را پر صدا فرو برد و صدای بعض دارش را از میان حنجره بیرون کشید.

سحر - من منت کسی رو رو سرم نمی ذارم. یه کاری کردی برام، یه کاری کردم برات. حساب بی حساب شده بودیم.

اما تو گذشته رو از تو گور کشیدی بیرون .من و تو قول دادیم به هم؛ قسم خوردیم دیگه یادمون هم نیاریم. الانم تو

ملکی که تو صاحب اختیارشی، من و خواهرم زندگی می کنیم که من بعد اجارشو میدم.

پیمان عصبی شد و بی توجه به ساعت نیمه شب، صدایش را بالا برده و بطیری شیشه ای میان دست هایش را با قدرت روی میز کوبید.

پیمان - بسه سحر. به مولا بسه. به ولای علی بسه. یه چی منِ الاغ گفتم، یه گوهی خورم ول کن معامله نیستی.

سرش را که برای دیدن پیمان بالا گرفت، اشکش چکید. رگ متورم پیشانی پیمان را ندید گرفت. بعض صدای خودش که بماند.

سحر - بس نیست. باید بدونی. نگم عقده میشه. مثل آرزوی مامانم که یه عمر حسرت داشت میوه سوا کنه و بخره ولی همیشه درهم خرید. مثل پیرهن کرب لئوناردی که یه عمر دلش میخواست داشته باشه و فقط از پشت ویترین نگاش می کرد. مثل داغ پیرهن سفیدی که تا ابد رو جیگر خواهرم می مونه. مثل هرباری که از منوچ کنک خوردم و زورم به اون مفنجی نرسید. عقده میشه می فهمی؛ عقده میشه.

پیمان سر عقب کشید و نگاه از چشم های اشکی اش گرفت. سحر را هیچ وقت این گونه ندیده بود. حتی آن روز که بر و بچ اصغر کباب، سی و هشت تا ساندویچش را یکجا توی جوب انداخته بودند. حتی آن روزهایی که از منوچ کنک می خورد. حتی آن روزهای اولی که از پیمان می ترسید. حتی روزی که مادرش مرد.

سحر - من آدم نون مفت خور کسی نبوده و نیستم. یعنی ننه ام اینجوری بارم نیاورد. از دیبرستان که می اودمد یه لنگه پا وا میستادم پای اجاق؛ تو گرما و سرما، فلافل سرخ می کردم تا یه لقمه نون بذارم رو سفره ی شب مامانم. مرجان قلاب بافی می کرد. مامان هنرشن خوشنویسی بود. تابلو خطاشو ارزون می خریدن اما زیاد می نوشت تا بیشتر پول در بیاره. درآمد من بیشتر از اون دوتا بود، چون آدما شاید فکر تزئین خونه و زندگیشون نباشن، اما شکم یادشون نمیره . پیمان، من بی عار و ننگ نیستم.

پیمان پنجره کشویی آشپزخانه را یک ضرب کشید و کلافه دست به پشت گردنش برد .با دو ضربه به قسمت زیر پاکت، سیگاری بیرون آورد. خامن فندک را پایین کشید تا آتش کند، اما لحظه ی آخر با یادآوری اینکه سحر از سیگار بدش می آید، نخ سیگار را از لب هایش جدا و از وسط نصف کرده و از پنجره بیرون انداخت.

عصبی برگشت و با برداشتن چند گام بلند و سنگین، خودش را به کنار سحر رساند. یک دستش را به میز و دست دیگرش را به پشتی صندلی سحر تکیه داد. سرش را تا مقابل چشمان سحر خم کرد و سعی کرد تا صدایش اوج نگیرد .

پیمان - د میگم غلط کردم. چرا ول کن نیستی؟ بیا بزن تو گوشم. من بیجا بکنم منت سر تو بذارم. من بیخود بکنم به تو طعنه بدم. من خودم همه زندگیمو مدیونتم. بهارو مدیونتم. اینجا رو مدیونتم. گریه نکن جون پیمان. از اون شبی که باهام حرف نمی زنی، مردنو عمالا دیدم. نکن اینجوری. من الاغ؛ من نفهم؛ من بی شعور، تو که خوبی؛ بیا و ببخش.

دست دور شانه های سحر حلقه کرد و سرش را روی شانه های خودش گذاشت.

پیمان - ببخش که این همه نامه را بونم .

با صدای بسته شدن در ماشین، از فکر بیرون آمد. آینه را تنظیم و کلید را چرخاند و ماشین را روشن کرد.

پیمان - چقدر دیر کردی؟

فرمان را چرخاند و نیم نگاهی به سحر که میان کیفیش دنبال چیزی می گشت انداخت.

سحر - من که گفتم خودم میرم. خودت اصرار کردی منو برسونی .

پیمان - مسیر یکیه، دو قدمم بیشتر راه نی، چه معنی داره با تاکسی بری؟

سحر - کجا میخوای بری؟

پیمان - اتحادیه .

سحر - خانم امینی پشت تلفن گفت با جفتمون کار داره.

پیمان - بگو دایش گرفتار بود.

سحر - نزدیکتر از من به بهار تویی. قیّم و سرپرستش تویی. تصمیم گیرندشم تویی .

پیمان - شمام که معرف حضورشون هستین خانم دختر خاله .

سحر - الان وقت مسخره بازی نیست. من اگه خودمو دختر خاله‌ی تو معرفی کردم، چون توجیهی برای زندگی با یه

مرد غریبه و خواهرزاده‌ی نه؛ ده سالش نداشتم. خانوم امینی گفت کارش خیلی مهمه .

کل مسیر رسیدن به مدرسه به جر و بحث گذشت.

پیمان از شیشه به چپ و راست نظری انداخت. دستش را پشت صندلی سحر گذاشت و با نگاه به عقب، فرمان را

چرخاند.

پیمان - اینقدر حرف زدی کوچه رو رد کردیم .

مقابل کوچه ایستاد. اشاره‌ای به در سبز رنگ مدرسه که در انتهای بن بست بود، کرد.

پیمان - اینم مقصد شما سحر خانوم .

سحر از جایش تکان نخورد و عصبی زل زد به پیمان. انگشت شست و سبابه را به هم چسباند و بالا آورد.

سحر - یعنی اگه یه جو بهار برات مهم بود...

پیمان - بهار برام مهمه. خیلی هم مهمه. اما حرفای این خانوم معلوم را از برم. خواهرزادم خوب می شناسم. باز

میخواهد بگه نمره کم آورده یا وسط حرفای معلم آدامس دهنش بوده یا سر کلاس فیزیک گوزپشت نتردام میخونده یا

چه می دونم شاید بازم زیر صندلی معلمش ترقه انداخته. نهایتش این بار اخراج موقت میشه .

سحر پوز خند زد و نگاه از پیمان گرفت: چقدرم که برات مهمه .

پیمان - چی کار کنم بزنمش؟ اینا شیطنتای نوجوانیه. بهارم یه ذره بازیگوشه. اینام الکی شلوغش می کنن.

سحر - واقعا که. یعنی درسش برات مهم نیست؟

پیمان - درسش برام مهمه. می دونی که هنوز واسه انتخاب رشته اش تاکید دارم. ولی خب نمیشه که همچ با ترکه وايسم بالا سرشن که بچه درس بخون! بچه درس بخون.

پیمان را قانع کردن آسان نیست. خداحافظی گفت و از ماشین به قول بهار اسقاطی پیمان پیاده شد. میان حیاط بزرگ و آسفالت شده‌ی مدرسه پا گذاشت. صدای خش خش جاروی بابای مدرسه و هیاهوی سرمه‌ای پوشان نوجوان که والیبال بازی می‌کردند، در فضای پیچیده بود. یاد دوران مدرسه در ذهنیش تداعی شد. آن وقت‌ها که خودش کاپیتان تیم بسکتبال بود و تمام مغازه‌های ابوذر و جلیلی دنبال بازویند گشته بود.

به سمت دفتر خانم امینی راه افتاد. لحظه‌ای بعد مقابله خانم امینی روی راحتی‌های مدل چند سال پیش نشسته بود. خانم امینی زن نسبتاً چاق و میانسال بود. چهره‌ای مهربان و گرم داشت. مقننه‌ی چانه دار می‌پوشید و با وجود مانتوی بزرگ و بلندش، چادر سیاهش همیشه روی پشتی صندلی قرار داشت.

خانم امینی - آقای قویدل تشریف نیاوردن؟

سحر من منی کرد و با لحنی شرمنده ادامه داد: راستش ایشون گرفتار بودن و چند جا کار مهم داشتن.

خانم امینی خودکار میان دستش را سر و ته می‌کرد و هر از گاهی هم ضربه‌ای با آن روی میز میزد.

خانم امینی - بیبنید خانوم میرسعادتی! بدون معطلي میرم سر اصل مطلب. رابطه‌ی شما با بهار چه جوريه؟ گچ و مستاصل از سوال نامفهوم مدیر مدرسه‌ی بهار زل زد به صورتش.

سحر - متوجه منظورتون نمیشم.

خانم امینی - یعنی در طول روز چقدر برای بهار وقت میدارید.

سحر - خب.. امم... خب راستش بهار تا ساعت سه مدرسه است. بعدشم درگیر درسش و گاهی به ما هم کمک می‌کنه. شما خودتون از جنجال و دردسرای کار ما می‌دونین.

خانم امینی - یعنی در طول روز با بهار گبی صحبتی ندارین؟

سحر - خب چرا. مثلًا درباره‌ی درسش با هم حرف می‌زنیم. از مدرسه می‌گه، از دوستاش؛ معلمash، نسبت به کتابایی که می‌خونه و فیلمایی که می‌بینه حرف می‌زنیم.

خانم امینی - همین؟

سحر - خانوم امینی دارین نگرانم می‌کنین...

خانم امینی - بیبنید خانوم! اینطور که معلومه شما با بهار یه رابطه‌ی کاملاً دوستانه و در نهایت خواهراهانه دارین. درسته؟

سحر - چیزی فراتر از این باید باشه؟

خانم امینی لبخند گرمی زد: بله. یه رابطه‌ی مادر دختری. تا حالا با بهار در رابطه‌ی اینکه یه روز ازدواج کنه حرف زدین؟

سحر - لزومی ندیدم. برای بهار هنوز زوده.

خانم امینی - حتی همینچوری برای شوختی؟

سحر - خب بهار به نسبت دختر بودنش با من راحت تره تا دایيشن. گاهی اوقات من باب شوختی و مسخره بازی می‌گه مثلًا کاش می‌شند با فلان بازيگر یا چه می‌دونم فلان خواننده‌ی معروف ازدواج کرد. ولی چه ربطی دارد؟

خانم امینی - خانوم میرسعادتی! اینطور که معلومه شما و دایش برای بهار بیشتر مثل خواهر و برادرین تا پدر و مادر.
سحر - و این اشکالش کجاست؟

خانم امینی - هیچ بچه ای تو دنیا از نداشت خواهر و برادر و دایی ضربه ندیده. اما از نداشت پدر و مادر چرا. چه برسه
به اینکه این دختر از وجود هر دو محروم.
سحر - بهار ضربه ای ندیده.

خانم امینی کلافه کمی حرف را در دهانش چرخاند و در آخر به یکباره، بعد از این همه مقدمه چینی، گفت اصل موضوع
دعوتش را.

خانم امینی - چه ضربه ای بالاتر از این که دیروز بهار سوار سرویس مدرسه نشده و تو کوچه‌ی پشتی مدرسه با پسر
نوجوانی قرار گذاشته.

صدای زنگ خش داری در گوشش پیچید. حرف‌های خانم امینی سنگین تر از پتک روی سرش کوبیده می‌شدند.
دسته‌ی قطور راحتی را میان مشتیش فشرد. یاد آن کتاب کوچک افتاد. احساس می‌کرد کسی رگ‌های میان سرش را
پاره پاره می‌کند. در و دیوار اتاق تاریک و تاریک تر می‌شد. ناباور زل زد به لب‌های خانم امینی و گوش سپرد به ادامه
ی حرف‌های غیر قابل باورش.

خانم امینی - من دیروز متوجه این موضوع شدم و همون دیروزم با شما تماس گرفتم تا با خبرتون کنم. من نخواستم تا
غیر از من و شما، فرد دیگری از این قضیه مطلع بشه. خودم هم با بهار صحبتی نکردم چون نمی‌خواه بھمه که
من موضوع می‌دونم. حرف کمی نیست. این دوستی‌ها آخر و عاقبت نداره. قبل از اینکه دیر بشه باید کاری کرد. قبل
از اینکه بهار آسیب روحی یا خدا نکرده آسیب جسمی بینه. گوشتیون با منه؟
سحر بار دیگر دست‌هایش را بند صندلی کرد تا لرزششان را پنهان کند.

سحر - بله... بله... بفرمائید.

خانم امینی - بینید خانوم عزیز. بهار تو سن بدیه. احساساتیه. نیاز به محبت داره و اگه این محبت از طرف خانواده
تامین نشه، به سمت بیرون از خونه کشیده میشه. چه دختر چه پسر، هر دو در این سن، حساسیت‌های زیادی دارن که
باید والدین این حساسیت‌ها را کنترل کنن. درباره‌ی خیلی چیزا کنجکاو میشن. واضح تر بگم، دوست دارن روابط آزاد
رو تجربه کنن.

روابط آزاد؟ پیمان بهار را سر به نیست می‌کند تا دیگر هوس روابط آزاد به سرش نزند.
سحر - من باید چی کار کنم؟

خانوم امینی - بهار با یه پسر دوست شده پنهان از شما.
واه و واپلا اگر پیمان بفهمد.
سحر - خب؟

خانوم امینی - این یعنی بهار اونقدری با شما راحت نبوده که این مسئله رو با شما در میون نداشته یا حتی اینکه شما
شاید قبلاً محدودش کردین که باعث ترسش شده.

سحر با لحنی محکم دوباره جمله اش را تکرار کرد.

سحر- من حالا باید چی کار کنم؟

خانوم امینی- گفتم که شما باید با بهار راحت باشید. صحبت هاتون رو محدود به درس و مدرسه اش نکنید. گاهی پای درد و دلاش بشینید. گاهی طوری باهاش حرف بزنید که انگار دارین یه راز خیلی مهمو که نمی خواین کسی ازش با خبر بشه رو، فقط دارین به اون میگین. اون موقع ست که بهار حس یه محروم اسرار رو داره و میاد و سفره‌ی دلش رو پیش شما پهنه می کنه.

سحر- ما هیچ وقت بهار و محدود نکردیم.

خانوم امینی- محدودیت از دید شما چیه؟

عرق سردی تیره‌ی کمرش را قلقلک وار رد کرده و روی کمری شلوارش به خشکی نشست. دستمال کاغذی از میان جعبه بیرون کشید و خیسی پیشانی اش را با آن گرفت.

خانم امینی- من در جریان اینکه آقای قویدل اصرار دارن تا بهار رشته‌ی علوم تجربی رو انتخاب کنه، هستم. این خودش یعنی محدودیت خانوم میر سعادتی. یعنی شما دارین غیر مستقیم به نوجوان می فهمونین که اون قدرت تصمیم‌گیری نداره. که تصمیم و خواست و علاقه اش مهم نیست. بعد انتظار دارین بیاد بگه که با پسری طرح دوستی ریخته یا بهش علاقه مند شده؟

با خودش گفت کاش بیمان هم این جا بود و کمی حرف‌های خانم مدیر را می شنید بلکه آدم میشد و این همه قلندر بازی نمی کرد.

سحر- شما از من توقع دارین برای دختری که فقط ده سال از من کوچکتره، مادری کنم؟

خانوم امینی- اشکالش چیه؟ مادر هایی داشتیم که تفاوت سنی شون با فرزندشون فقط دوازده سال بوده.

سحر- و اون مادرها موفق بودن آیا؟

خانوم امینی- شرایط هر چیزی رو ایجاب می کنه. بهار مادر میخواهد. پدر میخواهد، یکی که سایه‌ی حمایتگرش دلخوشی بهار بشه. کسی که هر شب حداقل نیم ساعت با بهار حرف بزنه و به این دختر اعتماد به نفس بده. کسی که بهار رو راهنمایی کنه نه اینکه به جاش تصمیم بگیره. نه یه دایی که گاهی خواهرزادش رو ببوسه و فقط موقع تصمیمات مهم زندگی حی و حاضر بشه. مادر میخواهد تا کوچکترین حرفی تو دلش نمونه. اینا محبته نه دوست دارم و چند تا بوسه. من قبول دارم شما برایش چیزی کم نذاشتین.

سحر- خب ما هم مشغله‌های خودمون رو داریم. شما جای من چی کار می کردین؟

خانوم امینی- از یه مشاور کمک می گرفتم. سعی می کردم بیشتر با بهار وقت بگذرؤنم. حرف زدن خیلی مهمه. خمنا کتاب‌های روانشناسی رو فراموش نکنید. گرچه می دونم شما خودتون روانشناس کودک هستین.

سحر- یعنی تقصیر ماست که بهار با یه پسر...

ادامه‌ی جمله اش را با فشردن لب پایینش زیر دندان، نا تمام گذاشت.

خانوم امینی- من نمیگم همه‌ی تقصیرا گردن شماست. اما شما دو نفر هم بی تقصیر نیستین. چند بار در ماه بهار و می برین گرددش؟ پارک، سینما، شهربازی، تئاتر یا حتی کنسرت موسیقی یا هر چیزی که دوست داره. کلاس‌های

تفریحی و سرگرمی چطور؟

سحر - خیلی کم. حالا باید چی کار کرد؟

خانوم امینی لب هایش را با لبخند ملایمی تزیین کرد.

خانوم امینی - با بهار صحبت کنید، سعی کنید اعتمادش رو جلب کنید. راه درست و نشونش بدید تا خوب و بد رو بشناسه و در ضمن درباره ایین جور دوستیا باهاش حرف بزنید و بگین که باخبرید. البته نباید بفهمه که من چیزی گفتم و نکته‌ی مهم تر اینکه رفت و آمدش رو هم دورادور کنترل کنید.

تشکر کرد و دستش را تکیه به صندلی داد تا جان بی جانش را از جا بلند کند.

خانوم امینی - خانوم میر سعادتی؟!

برگشت و استفهمامی آن زن مهربان را نگاه کرد.

خانوم امینی - باز هم موکدا تاکید می کنم. بهار تو سن حساسیه. چیزی برآش کم ندارید که دنبال این کمبودها تو محیط بیرون از خونه بگردد. گردش و تفریح رو هم زیاد کنید. روز بخیر.

سری تکان داد و پله‌های سنگ مرمر را دانه دانه پایین آمد. صدای زنگ در فضا پیچیده‌ی سالن گوشش را آزار می داد. طولی نکشید که حیاط خلوت پر شد از دخترکان نوجوان قد و نیم قد.

از مدرسه خارج شد و تصمیم گرفت تا خانه را که به قول پیمان دو قدم بیشتر راه نیست، پیاده برود. تا در طول مسیر حرف‌هایش را مرتب بچیند و مقدمه‌ای برای شروع حرفش با پیمان ترتیب کند. تمام دغدغه اش همین بود. به پیمان چه بگوید؟ اصلاً چگونه بگوید؟ اگر موضوع مثل همان کتاب جیبی کذا بی بود، خودش حل می کرد اما مستله بزرگتر از این بود که پنهان از پیمان، خودش ببرد و بدوزد.

سحر - وا! بهار بهار بهار... چی کار کردی دختر آخه؟

سحر یک بار دیگر، نگاهی به دو سر کوچه انداخت. دست هایش را مالشی داد و زیر بغل هایش پنهان کرد. سرد بود. صدای رفت و آمد ماشین‌ها و بوق‌های مکرر شان از خیابان شنیده می‌شد. موبایلش را نصفه از جیب بیرون آورد و نگاهی به ساعتش انداخت. کلافه و سردرگم میان کوچه جلوی در راه می‌رفت. صدای مرجان از آیفون بلند شد.

مرجان - بیا تو مریض می‌شیا.

با دو قدم بلند خودش را به نزدیک آیفون رساند. دست هایش را با بخار نفسش گرم کرد.

سحر - منتظرم تا بیاد.

مرجان - تو اونجا تو سرما و استی، زودتر می‌ماید؟

سحر - میاد الان.

مرجان - لجباز.

مرجان گوشی را محکم کوبید.

چیزی میان کفشن، اذیتش می کرد. تکیه به درخت داد و کفشن را تکان داد. سنگ ریزه‌ی کوچکی از میان کفشن، وسط آب‌های جلبک زده‌ی جوب افتاد.

از صبح که از مدرسه برگشته بود، کارش شده بود ایراد گرفتن. به پیاز خود کردن پریسا، به گوشت شستن لیلا و سبزی پاک کردن مرجان گیر داده بود. آخرش هم مرجان از آشپزخانه بیرونش انداخت و حتی اگر پیمان به موقع نمی رسید، با یکی از مشتریان دعوایش بالا می گرفت ..

صدای تک بوق ماشین آقای سهرا بی را که شنید، نفس آسوده‌ای کشید. بهار از ارتفاع کوتاه پله‌ی مینی بوس آبی رنگ پایین پرید. خداحافظی بلندی به آقای سهرا بی گفت و برای چند دختری که از پشت شیشه، شکلک در می‌آوردند، دست تکان داد.

بهار- سلام.

صدای موتوور مینی بوس دور و دورتر می‌شد.

سحر- سلام.

بهار- چرا اینجا استندینگ فرمودین؟

سحر- منتظرت بودم.

بهار مچ دستش را بالا آورد و دو ضربه به ساعت بنفس صفحه دایره‌ای بزرگش که چند بند رنگارنگ داشت، زد.

بهار- دیگه امروز که آن تایم او مدم.

پشت سر بهار در رابست: مدرسه چه خبر؟

بهار- هیچی تازه امروز فهمیدم که تو فیزیک نیوتن هیچ کاره سرت. همه چی زیر سر این ارشمیدسه با اون عمش. عتیقه.

سحر- جدا؟

بهار مقنعه اش را طبق معمول همانجا در اورد و موهای کوتاهش را تکانی داد: آره بابا. کلی با بچه‌ها فحش بارش کردیم امروز. تو امروز او مده بودی مدرسه؟

سحر بی توجه به راهش ادامه داد و پله‌ی دیگری را بالا رفت: نه.

بهار اما ایستاد: اما من دیدمت. زنگ تفریج دوم.

سحر- زنگ تفریج دوم شما ساعت ده و نیمه که من اون موقع با پیمان اتحادیه بودم.

بهار- نه خودت بودی، اون مانتو قهوه ایتم تنت بود. تازه فایزه هم دیدت.

سحر همانطور که در سالن را باز می گذاشت، اشاره کرد تا بهار داخل شود.

سحر- تا اون روزی که این دختر شیرین عقل بود، حالا حرفش شد سند؟ مرجان؟ مرجان؟

بهار هاج و واج همانجا دم در ایستاد. مانی به سمتشان دوید.

سحر- نیفتی.

و رو به بهار ادامه داد: میرم پیش مرجان. حواس‌تپش باشه. لیلا؟ مرجان؟

بهار مانی را بغل زد و یک دور چرخاند: اگه گفتی چی خریدم؟

مانی هیجان زده از دور چرخشی خنده‌ی ذوق زده‌ای سر داد با زبان نا مفهوموش تقاضای شکلات تخته‌ای هایی را داشت که بهار برایش می‌خرید.

از کنار اتاق لیلا که گذشت، نگاه گذرایش به چمدان کوچک، باعث شد عقیگرد کند. به قاب در تکیه داد. پریسا لباس هایش را به طرز نیمه مرتبی میان چمدان می‌چپاند.

سحر- جایی میری؟

پریسا متوجه آمدنش شده و خیلی آرام قاب عکس کوچکی را کنار لباس هایش جا داد.

پریسا- آره. تصمیممو گرفتم.

سحر در را پشت سرشن بست و کنار پریسا روی دو زانو نشست.

سحر- من قصدم از اون حرف این نبود که تو...

پریسا- می‌دونم. من ممنونم از همه تون. بر می‌گردم پیش سعید تا هر وقت که طلاقم بده.

سحر- نمی‌ترسی ازش؟

پریسا چشم به گوشه‌ی چمدانش، جایی که قاب عکس را پنهان کرد، دوخت.

پریسا- بالاتر از سیاهی که رنگ نیست. نهایتش می‌زنه می‌کشه.

سحر- هر جور خودت می‌دونی. اما اگه کاری از دست ما بر میاد، تعارف نکن.

پریسا- تا همینجا هم همه زحمتا رو دوش شما بوده.

دستی به شانه اش زد و به سمت اتاق خودش و مرجان راه افتاد.

چیزی تا شب نمانده بود. باید فکر شام امشب را می‌کرد.

فرشاد گلدان دیگری را به دیوار کوبید و چشم‌های سرخش را میان چشمان گریان شهره دوخت.

فرشاد- کی بہت گفت بیای اینجا؟ ها..؟

بوی تنده کل، میان بینی اش پیچید. ترسیده از رفتار عجیب فرشاد با صدای ضعیفی لب زد که...

شهره- برات ... شام آوردم.

دستش زخم برداشته بود و قطره‌های سرخ خون روی زمین خودنمایی می‌کرد. قابلمه‌ی کوچک تفلون را از روی سنگ این برداشت و مقابله چشمان شهره روی زمین کوبید.

فرشاد- تو غلط کردی؟ تو....

صدای مست و کشیده اش را روی سرشن انداخته بود. پذیرایی خانه اش پر از شیشه خردش شده بود. شهره بازویش را گرفت. فرشاد خودش را عقب کشید.

فرشاد- دست نزن. از خونه‌ی من گمشو بیرون.

تلو تلو خوران پا روی دانه‌های برنج پخش شده‌ی روی پارکت گذاشت و با خنده‌های مست و وحشتناکش راه اتاق خوابش را پیش گرفت.

صدای زنگ آپارتمان، نگاه هراسان شهره را به در کشاند.

سریع به سمت در قدم برداشت و از میان چشمی نگاهی به فرهاد نگران انداخت. زنجیر در را از خامن بیرون کشید و کلید را در قفلی چرخاند.

فرهاد آشفته خودش را به داخل انداخت و در را پشت سرش بست: کجاست؟
شهره - تو اتاقشه.

فرهاد کتش را درآورد و روی رختکن پرت کرد و نگاهش را دور تا دور سالنی که جز چند تکه، چیز سالمی از آن نمانده بود، چرخاند.

فرهاد - باز رفته سر آلبوما؟
فرهاد بی معطلي از میان پذيرايی رد شد و شهره هم به دنبالش راه افتاد. خرد شدن دوباره‌ی خerde شيشه‌ها زیر قدم های سريعشان، صوت گوش خراشی به فضا بخشیده بود.
شهره - فکر کنم آره.

فرهاد - مواطن شيشه‌ها باش. کی اومندی؟
شهره - عصری زنگ زدم حالش خوب بود. گفتم عدس پلو پختم، بیا خونمون گفت حوصله ندارم، گفتم پس برات شام ميارم. اومندم ديدم ديوونه شده و همه چيو شكونده.

چهار پله‌ی انتهای سالن را بالا رفتند. در اتاق فرشاد را که باز کرد، صدای گریه‌ی شهره بلند شد. فرهاد زیر لب « یا خدا» بی گفت و خودش را نزدیک تخت خواب رساند. فرشاد روی شکم خوابیده بود و از دستش که از یک طرف تخت آويزان بود، خون می چکید. هيکل بزرگ فرشاد را روی شانه هایش انداخت و با نفسی بریده و صدایی منقطع با عصبانیت غرید: سوئیچ تو جیب کتمه. یالا ماشین و روشن کن. بجنب شهره. قبلش آسانسور رو هم برام باز کن . و خودش سريعتر به راه افتاد. صدای هن و هن نفس‌های کوتاه و بریده اش دم به دم بلند تر میشد. شهره همانطور که زیر لب خدا می کرد، از سرویس پله‌ها دوان دوان پایین آمد تا قبل از رسیدن آسانسور، ماشین را روشن کند. ماشین را روشن کرد و تا مقابل در آسانسور که در حال باز شدن بود؛ دنده عقب گرفت .

فرهاد کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشید. یک ربعتی میشد که از درمانگاه برگشته بودند. کف دست فرشاد پنج بخیه خورده بود و میان بانداز سفید رنگی پیچیده شده بود.

فرهاد - کاري داشتی بیرونم.
چشم هایش را بسته بود و دستش را صاف روی شکمش گذاشته بود.
فرشاد - ممنون.

چراغ اتاق را خاموش کرد و بیرون رفت. شهره جارو به دست، وسط سالن راه میرفت.

فرهاد - کمک میخواي؟
شهره - نیکي و پرسش؟!
فرهاد خمیازه‌ی بلندی کشید و دست هایش را قلاب وار به جلو کش داد.

فرهاد - حالا يه چايي بذار. کمکتم می کنم خانوم.

و راهش را به سمت دیگری کج کود.

شهره- یه لحظه وايسا.

برگشت و با بی حوصلگی به شهوه غر زد: دیگه چیه؟

شهره کاغذی را از میان دفترچه‌ی تلفن روی عسلی بیرون کشید و نزدیک آمد.

شهره- بگیرش.

فرهاد تکیه به اپن داد و شهره دست به سینه خیره اش شد.

فرهاد- چیه این؟

شهره- دست خط خانداداشت.

و با اشاره به درسته‌ی اتاق فرشاد ادامه داد: بخون بین چی نوشته!

فرهاد خیره‌ی کاغذ شد و با چشمان متعجب و از حدقه بیرون زده اش، بیت شعری را که فرشاد بیش از پنجاه بار روی

آن تکه کاغذ، درهم برهم و نامرتب، گاهی خوش خط و خوانا و گاهی بدخط و بی قواره نوشته بود را بلند خواند.

فرهاد- ببرد از من قرار و طاقت و هوش

سرش را بلند کرد و سوالی به شهره نگاه کرد.

فرهاد- بت سنگین دل سیمین بناگوش؟!

و پشت بندش با صدای بلند خنید.

شهره- زهرمار، یواش الان میشنوه.

فرهاد- دری وری نوشته بابا.

شهره دور زد و پشت اپن ایستاد و دو فنجان چای ریخت.

شهره- شایدم عاشق شده.

برگشت و دست هایش را قلاب کرد و کنار فنجان هایی که شهره پرشان کرده بود، گذاشت.

فرهاد- شهره بی خیال. من داداشمو می شناسم.

شهره قندان بلوری از کابینت بیرون کشید و روی صندلی پایه بلند نشست.

شهره- مگه فرشاد آدم نیست؟

فرهاد- چرا ولی آدم آهنی.

شهره- باید براش آستین بالا بزنیم.

فرهاد فنجانش را برداشت و از میان قندان، قند درشتی برداشت.

فرهاد- اول باید تکلیف امشب روشن بشه. چرا امشب یهو بهم ریخته؟

و باز هم خیره شد به در اتاق فرشاد.

مرجان تشک را پهن و بالش لوله ای شکل را روی آن پرتاب کرد. نیم خیز شد و پتوی کوچک صهبا را مرتب کرد و دستی به موهای کم پُشت صهبا کشید. انگشت های استخوانی اش را در موهای خودش فرو برد و کمی خاراند. با کرم پشت دست هایش را چرب کرد. همانطور که هنوز برای حل شدن مایع غلیظ کرم، دست هایش را به هم مالش میداد، دراز کشید و خیره ای سایه های وسایل اتاق روی سقف شد. صدای خنده های پیمان و بهار که پلی استیشن بازی می کردند و برای هم کُری می خواندند، از پشت در بسته ای اتاق هم حتی شنیده میشد. سحر روپروری پنجره ای اتاق ایستاده بود و پرده ای رنگ و رو رفته ای قهوه ای رنگ با خال خالی های سفیدش را کنار زده بود. از سر شب همینجا ایستاده بود و رفت و آمد جمعیت کم مشتریان را نگاه می کرد. گاهی زیاد بودند و روزانه صد نفر سرویس دهی می شدند و گاهی اما تعدادشان به سی نفر هم نمی رسید. امشب از آن شب ها بود. از آن شب هایی که پیمان، نه نشده در را می بست و خاطرش جمع بود که کسی نمی آید.

صدای قهقهه ای پیمان بلند شد و خنده های بهار. به پیمان چه بگوید؟ بگوید بهار با پسرکی خام و ناپخته مثل خودش رفیق شد و تمام؟

مرجان - سحر؟

صدای خسته و بی رمق مرجان، باعث شد از منظره ای چراغ های میان حیاط که نورشان، به اتاق روشنی داده بود، دل بکند.

سحر - جانم؟

مرجان - چیزی شده؟

کنار مرجان نشست و بوشه ای بر پیشانی اش زد: نه.

مرجان سرشن را چرخاند و نگاه از سایه ها گرفت و به صورت سحر که نیمی از صورتش از نور چراغ ها روشن بود و نیمی دیگر از تاریکی اتاق تاریک، دوخت.

مرجان - پس چرا از صبح پکری؟

سرشن را کنار سر مرجان روی بالش گذاشت و دست هایش را روی سینه قلاب کرد.

سحر - کمی بی حوصله ام. هفته ای بعد سالگرد مامانه.

مرجان - آره. کاش بود.

سحر - نخواست که باشه.

صهبا در خواب نقی زد و دوباره آرام شد.

سحر - پریسا میخواد بره.

مرجان - آره. فردا هم میخواد بره خرید. نمی دونم چی میخواد بخره. گفته منم باهاش برم.

سحر - بپش عادت کرده بودیما.

مرجان - آره. سحر؟

سحر - هوم؟

مرجان - این رفیق پیمان که وکیل پریساست، همونیه که تو بیمارستان دیدیش؟

سحر زانو هایش را تکان می داد و در فضا شکلک می کشید: آه. چطور؟

مرجان- میتونه واسه شناسنامه صهبا کاری کنه؟

سحر آرنجش را روی بالش گذاشت و با دست چانه‌ی موجان را گرفت و سرش را کج کرد.

سحر- چی کار کنه مثلا؟

مرجان- خیر سرش و کیله. نمی تونه کاری کنه؟

سحر- مثلا بره خر صابر و بچسبه؛ گت بسته ببرش دادگاه و آزمایش دی ان ای بگیره. آره؟

مرجان چینی به ابروهایش انداخت: من کی همچین حروفی زدم؟

سحر آرام خندید: تو بگو، من میرم فیلادلفیا و برمی گردم.

مرجان ایش گفت و سحر محکم بغلش کرد و محکمتر بوسیدش.

مرجان- لیلا به اسم خودش واسه مانی شناسنامه گرفته نه؟

سحر- اوهووم.

مرجان- منم میخوام همین کارو کنم.

سحر- مطمئنی؟

مرجان فقط سری تکان داد و سکوت کرد.

سحر- می دونی که با این کار فردا باید جوابگوی کلی سوال باشی؟

مرجان- همه رو به جون می خرم. دیگه تحمل این وضع ندارم.

صدای قهقهه‌ی پیمان باز هم بلند شد. سحر یک ضرب از جا بلند شد: برم تا اون دوتا رو بیدار نکردن. خسته ان

میخوان استراحت کن. این دوتا نمی ذارن.

از اتفاق بیرون زد و با قدم های احسنته به سمت آن دایی و خواهرزاده که شب و نصفه شب حالیشان نبود، راه افتاد.

پیمان- این دختر خوشگله رو چرا انتخاب کردی؟ بابا آدم دلش نمیاد اینا رو بزنه؟

بهار تند تند دکمه های روی دسته را می فشد: هیس به سحر میگما. چشم چرونی ممنوع.

پیمان- خف بینیم بابا. ریخمامی.

بهار بدون چشم کندن از تلویزیون جیغ کوتاهی کشید: ا... دایی.

پیمان عصبانی از باختی که پیش رو داشت غریبد: دایی و زهرمار. منو می زنی؟

بهار- خودت گفتی دلت نمیاد این دختر رو بزنی بکشی.

پیمان- بهار میام می زنمتا.

سحر- بسه دیگه!

دوتایی همزمان برگشتند و با نیشخند به سحری که بالای سرshan ایستاده بود، نگاه کردند.

پیمان- بازی می کنی سحر؟

بهار- سحری! تو بیا. این دایی خیلی چو می زنه.

سحر- پیمان از قد و هیکلت خجالت بکش. اون دوتا بنده خدا خوابن.

پیمان- پاشو. پاشو جمع کن.

بهار- یه دست دیگه مونده من شرطو ببرم.

پیمان- لازم نکرده. پررو.

بهار- ا... سحر یه چیزی بگو دیگه.

سحر اخمی کرد و دستش را به کمر زد: پاشو جمع کن. صبح خواب می مونی آقای سهرا بی هم هی بوق میزنه.

بهار اخمو به سمت دستشویی رفت.

سحر- اون بچه است. تو که خیر سرت مرد گنده ای خجالت بکش.

پیمان- خب حالا. حالا بگو چرا امروز عینه هو برج زهرمار بودی؟

سحر تلویزیون را خاموش و روی زمین کنار بساط پلی استیشن نشست تا جمعشان کند: حوصله نداشتی همین.

کمی خودش را جلو کشید و آرام طوری که سحر بشنود، پچ پچ کرد: واسه هفته‌ی بعد دپرسی؟

سحر- آره.

پیمان- خدابی‌امزه.

بلند شد و صندلی هایی را که با بهار رویشان نشسته بودند، مرتب کرد و با گفتن شب بخیر راهی اتاقش شد.

سحر- پیمان؟

از پشت تیغه سرک کشید و نگاه سحر که هنوز نشسته بود، کرد.

پیمان- چی شده؟

سحر- هیچی. شب بخیر.

پیمان- مطمئنی؟

سحر- آره.

پیمان- شب بخیر.

پیش کشیدن مسئله‌ی بهار کار سختی بود. ان هم در این نیمه شب که جز خورد کردن اعصاب عاید دیگری ندارد.

بهار از دستشویی بیرون آمد و دست‌های خیشش را با بلوزش خشک کرد و با گفتن شب بخیر راهی اتاقش شد.

و سحر بود و نیمه شب و فکری برای بهار.

فرشاد حوله را روی شانه انداخت و یکی از صندلی‌های اپن را اشغال کرد. شهره صحبانه‌ی مفصلی روی سنگ عریض و دو طبقه‌ی اپن چیده بود. کمی گردنش را کج کرد و نگاهی به سالنی که تمیزی چشمگیری داشت، انداخت.

با صدای برخورد نعلبکی روی سطح مرمر، چرخید. شهره لبخندی به رویش زد: صبح بخیر! بهتری؟

دستی به موهای نم دارش کشید و سعی داشت تا به نحوی خرابکاری دیشب را جمع و جور کند.

فرشاد- صبح بخیر! خوبم. فرهاد کو.

شهره- داره آماده میشه. فکر کنم دیرش شده.

از سه فنجان رنگارنگی که چای ریخته بود، یکی را برای فرشاد گذاشت.
 فرشاد- معدرت میخوام. نگرانتون کردم.
 تکه نان کوچکی را چند بار میان موبایل آلبالو فرو بود و طعمش را به دهان کشید.
 فرشاد- دیوونه ام دیگه. یهود زد به سرم. نمی دونم حتی به تو چی گفتیم. ناراحت شدی نه؟
 شهره- بیشتر نگرانت بودم. آره ناراحت شدم. ناراحت از این وضعی که واسه خودت درست کردی.
 فرهاد به جمعشان پیوست و همانطور که دکمه های سر آستینش را میبیست؛ غرغرهایش به جان فرشاد شروع شد.
 فرهاد- واس خاطر تو باید دیر برسم. شهره یه لقمه بپیچ.
 شهره- من امروز یه سر میرم آسایشگاه.
 فرهاد- سلام منم به عمه برسون بگو بهت سر میزنه.
 لقمه را از شهره گرفت و طوری که فرشاد نبیند به شهره اشاره کرد که: «باهاش حرف بزن.»
 فرهاد با خداحفظی ترکشان کرد. شهره سعی کرد حرفی از زیر زبان فرشاد بکشد.
 شهره- فرشاد؟ چی شده؟
 میان دو ابرو را کمی خاراند و سوالی به شهره خیره شد: چی چی شده؟
 شهره- جریان دیشب و میگم.
 فرشاد- طوری نشده بود.
 شهره- پس چرا بهم ریخته بودی؟ چرا همه چیو شکوندی؟ چرا پشت تلفن حالت خوب بود ولی یه ساعت بعد که رسیدم مست و پاتیل خونه رو داغون کرده بودی؟
 صندلی را عقب کشید و بی حوصله بلند شد.
 شهره- دارم حرف می زنما.
 دست هایش را میان جیب های شلوار ورزشی اش فرو برد و روی کاناپه نشست و زل زد به گلدن بلند کنار تلویزیون .
 فرشاد- این چهار طرف یه کاغذ بود ندیدی؟
 شهره فهمید اما خودش را به ندانستن زد: کدوم کاغذ منظورته؟
 عصبی حوله را به کناری پرت کرد و انگشتهاش را روی پیشانی کشید: مگه نمیری آسایشگاه؟ دیرت میشه.
 شهره- تو نمیای؟
 فرشاد- دادگاه دارم.
 شهره با فاصله نسبتاً زیادی کنارش نشست: بین فرشاد به من نه اما به برادرت بگو. نگرانته. به خدا از دیشب تا صبح صد بار او مرد تو اتفاق و بهت سر زد .
 سکوت عجیب فرشاد، شهره را وادار کرد تا کیفیش را بردارد و با خداحفظی کوتاهی از خانه بیرون برود.
 موبایلش دم دست نبود و تلفن هم آن طرف سالن بود. کمی با خودش کلنچار رفت و در آخر از جا بلند شد. ناخودآگاه انگشتش دکمه هایی را می فشرد که پشت سر هم ردیف شدنشان، شماره‌ی پیمان را تشکیل می داد. بوق اول

کامل نشده پیمان جواب داد.

پیمان - الو؟

فرشاد - الو... باید ببینم.

سحر صهبا را از آغوش مرجان گرفت و بوسید: خیالت راحت.

مرجان - شیرشو خورده. زیرشم تمیزه. زودی بر میگردم.

موهای مرجان را میان روسوی اش فرستاد و گوشه اش را تا کرد: قشنگ بچرخ و واسه خودت خرید کن. هفته‌ی بعدم

یه خرید مفصل با هم میریم.

پریسا کنارشان ایستاد و کیفش را روی شانه مرتب کرد: برمی؟

مرجان - برمی. خدا حافظ

پریسا - خدا حافظ.

سحر - به سلامت.

سحر صهبا را آرام تکان میداد تا بخوابد. روی آخرین پله نشست و طوری که صهبا نترسد، کمی ولوم صدایش را بالا

برد: لیلا رفتن.

لیلا مانی را به پشت بام برد بود تا دنبال مرجان و پریسا راه نیفتند و بهانه‌ی بیرون رفتن را بکند.

لیلا یک بار دیگر هم حرف رفتن را پیش کشیده بود، اما باز هم چون دلیلی نداشت و نمی‌توانست درست توضیح بدهد،

ساکت ماند و به ناچار فعلًا ماندگار شده بود.

مانی را کنار سحر نشاند و راهی آشپزخانه شد: چای میخوری؟

سحر - آره. یه دونه برمیز.

مانی - نی لالا.

سحر لپش را کشید: آره نی نی لالا کرده.

لیلا - پریسا کی میره؟

سحر - فکر کنم امشب.

لیلا سینی چای را روی میز آشپزخانه گذاشت: سحر پاشو بیا اینجا.

پله‌ها رو بروی در آشپزخانه بود. دست مانی را گرفت و راهی آشپزخانه شد. لیلا مانی را روی صندلی نشاند و پرتقالی

دستش داد تا سرگرم شود. سحر صهبا را افقی روی دستش گرفت و هنوز ننشسته بود که با شنیدن صدای مهیب

شکستن شیشه، هر سه به سمت بیرون از آشپزخانه دویدند.

پیمان در را دوباره بهم کوبید که شیشه شکسته‌های باقی مانده در چهار چوب در، روی زمین روی باقی شیشه‌های

پراکنده شده ریخت.

بهار را از روی زمین بلند کرد و سیلی دیگری سمت چپ صورتش کوبید و سگک کمربندش را باز کرد.

سحر دستپاچه صهبا را به لیلا سپرد و خودش به سمت پیمان که کمربندش را با سرعتی خشمگین از میان لیفه ها بیرون می کشید، قدم برداشت.. بهار عقب عقب پا به فرار گذاشت. پیمان با قدم بلندی به بهار رسید. سحر میانشان ایستاد و دست پیمان را گرفت.

پیمان - برو کنار.

بهار با آستینش اشک هایش را پاک کرد و سعی داشت پشت سحر پنهان بماند: غلط کودم.

سحر - پیمان تورو خدا الان عصبانی. چی شده؟

پیمان - برو کنار و الا تو رو هم می زنم.

سحر کمربند پیمان را محکم میان مشتش گرفت و با صدای بلند اما لرزان نالید: پیمان.. پیمان بذار با هم حرف می زنیم.

پیمان کمربند را محکم کشید و سحر اما سفت چسبیده بود.

پیمان - حرف چی بزنیم؟ ها...؟ حرف چی؟ می دونی می خواست چه غلطی کنه؟

رگ گردنش بیرون زده بود و رگ پیشانی اش پیمان را بیشتر از همیشه ترسناک کرده بود. صدای فریادش کل ساختمان را برداشته بود: می دونی می خواست چه گوهی بخوره؟ آدمش می کنم.

سحر را به کناری پرت کرد و به بهار حمله کرد اما بهار جیغی کشید و به سمت پله ها فرار کرد و پیمان به دنبالش. بهار روی پله ها سکندری خورد اما سریع بلند شد. سحر پیمان را از پشت کشید و با تمام نیرویی که در برابر پیمان هیچ بود، به طرف دیگر هلش داد.

سحر - پیمان آروم باش.

با کف دست محکم به پیشانی اش کویید: میگه آروم باش میگه آروم باش.

و باز صدایش را بالا برده: می دونی این کره خر چش سفید چه گوهی خورده؟ با اون پسره ی مادر...

دستش را روی دهان پیمان گذاشت تا حرف نامربوطی نزند. صدای گریه ی صهبا که بی شک از این سر و صداها بیدار شده بود، از آشیزخانه می آمد. لیلا از همان اول دعوا به آشیزخانه رفته بود.

سحر اشک هایش را پاک کرد: پیمان بذار با هم حرف می زنیم.

پیمان - تو هم می دونستی؟

جواب سحر گریه بود و گریه.

پیمان کمی جلو آمد: تو هم می دونستی؟

و با صدای بلندتری فریاد کشید: کری؟ جواب بد... چرا هیچی نگفتی؟ چرا نگفتی با اون پسره ی بی بته ی سگ پدر و مادر قرار مدار داره؟

سحر انگشتش را مقابل بینی اش گرفت: هیس! برمی بیرون بهت میگم.

پیمان - همین جا بگو. منتظرم. حرف بزن سحر و گرنه اونقدر کله خرم که اینجا رو خراب کنم رو سر همه مون.

سحر - باشه تو بشین....

نفس عمیق و پر حرصی کشید و صندلی را برداشت و مقابل سحر نشست.

پیمان - بگو.

سحر نگران و ترسیده شروع کرد: دیروز خانم امینی که گفت می خواستم....

پیمان - اونم می دونه؟

سحر - خب اون بهم گفت.

پیمان - واي... واي... بیمیرم از دست این دختر راحت شم.

سحر - می خواستم بهت بگم به خدا نمی دونستم چه جوری بگم.

اشک هایش را پاک کرد و کمی از آرامی جو جرات گرفت و پیش آمد.

سحر - منم از دیروز تا حالا صد بار مردم و زنده شدم.

پیمان - مردی و زنده شدی و هیچی نگفتی آره؟ اگه دیر میشد چی؟ اگه من امروز اتفاقی واسه اینکه زودتر برسم پیش

فرشاد، از اون کوچه نمی رفتم چی؟ اگه نمی دیدم بهار سوار ماشین اون یالغوز تا کجا می رفت؟ چی به سرش میومد؟

اونوقت تو جواب میدادی؟

یک باره بلند شد و سحر ترسید و یک قدم عقب رفت.

پیمان - می دونی با این نگفتن امروز می تونست چی بشه؟

لب های لرزانش را روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت تا نگاه شرمذه اش به مردمک های عصبی پیمان نیفتند.

سحر - ببخشید.

پیمان - ببخشید تو هیچی و حل نمی کنه.

راهش را به سمت پله ها کج کرد. مانی از آشپزخانه سرک کشیده بود و با دیدن پیمان که به آن طرف می رفت و پا به فرار گذاشت.

چند پله ای هنوز بالا نرفته بود. که صدای دویدن کسی روی پله های بیرونی سالن را شنید. چرخید و مرجان را که دستش را بند چهار پیکر در کرده بود، نگاه کرد.

مرجان نفس سوخته اش فرو برد و بریده بریده لب زد: پری... سا... پریسا... رو بُردن.

پریسا دستش را محکمتر دور دستی بالای پنجره پیچید و نگاهش را از جدول های کنار اتوبان که سرعت زیاد باعث ناپدید شدن سرحد میانی شان شده بود، گرفت و به سعید دوخت.

پریسا - آرومتر.

سعید اما از آینه نگاهی به عقب انداخت و نیم نگاهی به پریسا: نمی بینی اتوبانه؟ کمتر از هفتاد تا نمیشه برم.

پریسا - حالم داره بد میشه.

دستش را محکم روی گلویش گذاشت و شاسی پنجره را فشرد تا کمی شیشه اش پایین بیاید. هوا سرد بود و دیشب تر برف یاریده بود. باد سردی به گونه های ملتهبش خورد. بی خیال سردی هوا، کمی بیشتر شیشه را پایین کشید. کمی از هوای آلوده به دی اکسید کربن که با وجود بارش باران هنوز هم ناخالصی داشت، دم عمیق گرفت.

سعید- فکر کردی من خرم؟ اون روز قایم شدی و اون احمق تر از خود تو فرستادی که منو دک کنه، آره؟ کور خوندی.

پریسا - خوبه که پس فهمیدی نمی خوام ریختو بینم.

سعید - بلبل زبون شدی.

پریسا - تازه فهمیدم به روی آدمایی مثل تو نباید ساکت موند. البته اگه جز آدمیزاد باشی.

سعید قهقهه و حشتناکی زد. پریسا پیشتر ترسید و به در ماشین چسپید.

سعید - اونوقت تو چی هستی؟ فرشته یا قدیسه؟

توى صورتشى براق شد و دستشى را روی داشبورد گذاشت.

پریسا - می دونی چیه؟ تو لیاقت منو نداشتی. تو لیاقت همون نگینه که هر شب تو بغل هر سگ و گرگی جولون میده و

دختري شو گذاسته واسه يه کبکي مثل تو که سرتو تا کجاها تو برف گردی.

دستش را محکم روی دهان پریسا و گویند و فریاد بلندی کشید: خفه شو... خفه شو...

پریسا هم فریاد کشید. بلند... زیادی بلند... از همان ها که از ته دل ادم بیرون می آید و اکو وار میان حنجره می پیچد.

پریسا - خفه نمیشم. بسے هر چی خفه شدم و هر بلایی دلت خواست سرم اور دی.

سعید - چه بلایی سرت اوردم؟ جز اینکه لطف کردم در حقت؟

پريسا- تو انجام وظيفه کردي. پاي غلطی که کرده بودی وايستادي. کدوم لطف؟

سعید - کی حاضر میشند تو رو عقد کنه با اون وضعیت؟

پریسا- اونی که باید عقد میکرد؛ او مد عقد کرد. چشمش کور دندش نرم. می خواست غلط اضافی نکنه. دهن منو باز نکن سعید .

سعید - د اصل قضیه همین جاست... تو او مدی تو اتاق من؟

پریسا- من او مدم و اسه کثافت کاری؟

سعید - جیغ نزن.. هووووی! بکش بالا شیشه رو. بردی آبرومو.

پریسا - من او مدم و اسه کثافت کاری؟

خودش شیشه را بالا کشید: خیلی خب حالا خفه شو.

این بار بلند تر جیغ کشید: من او مدم و اسه کثافت کاری؟!

بازوی پریسا را کشید و با عصبانیت از لابه لای دندان های به هم کلید شده اش غرید: بهت میگم خفه شو. جیغ و داد نکن... خفه شو.... خفه شو.... خفه شو.... خفه شو.....

و پریسا را محکم به سمت در هولش داد که کنفش با شدت به شیشه برخورد کرد.

پریسا از ترس حق هش را خفه کرد و دانه اشک هایش را با کف دست پاک کرد. سکوت سنگینی بود. دلش می

خواست حرف بزند. نگاهی به ماشین گران قیمتی که از کنارشان می‌گذشت و دخترکی که نشسته در صندلی عقب

بابت سبقت پدرش زبان درازی می کرد، انداخت.

پریسا- من او مدم بگم دوست دارم. تو نامزد داشتی اما من دوست داشتم. تو چرا؟ تو چرا گفتی دوستم داری؟

تصویر ماشین‌ها از پشت پرده‌های اشک، تار و تارتر می‌شد و پریسا زحمت کنار زدن‌شان را حتی نمی‌کشید.

پریسا- تو چرا وعده‌ی سر خرم دادی؟ تو چرا خرم کردی؟ چرا گفتی نگین و ول می‌کنی؛ میای سراغ من؟ مگه من چی کارت کردم؟ چرا مث گربه منو رقصوندی؟ گفتی بی پدر مادره؟ گفتی بی کس و کاره؟ گفتی کس و کارش خودمونیم... نه؟

سعید میان یکی از فرعی‌ها پیچید و گوشه‌ای پارک کرد.

پریسا- گفتی مواظیمی. گفتی دنیارو به پام می‌دیزی. گفتی مث کوه پشتمی اما اول خودت پشتمو خالی کردی. به همه گفتی تقصیر پریساست. خب آره... پریسا... تو که مست بودی. تو که چیزی حالت نبود، تو که فکر کردی پریسا نگینه. تو که اهل این کارا نبودی. پریسا صد تا دوست پسر داره. پریسا مارِ تو آستین پرورونده است. لرزش موبایل در کیف‌ش را حس کرد. دست میان کیف برد و ندیده تماس را ریجکت کرد.

پریسا- ولی یه سوال؟

زل زد میان چشم‌های سعید: تو مست نبودی؟ بودی سعید؟
مکث کوتاهی کرد و آهسته تر ادامه داد: مست نبودی... پست بودی. من الاغ، من احمق همه زندگیمو به باد دادم و اسه کی؟

بار دیگر کیف روی پاهایش لرزید. بی خیالش شد. گرچه تمام حرف‌هایش را نزده بود، تصمیم گرفت کمی آرام شود.

پریسا- امشب می‌خواستم بیام خونت تا تکلیفم روشن بشه. خوب شد دیدمت.

سایه بان را پایین زد و میان آینه، خودش را برانداز کرد. کمی چشم‌هایش خیس و سرخ شده بود.
به طرف سعید که هنوز ساکت نگاهش می‌کرد، برگشت.

پریسا- یه قرار و اسه محض بذار. سیم کارت خودمو امشب روشن می‌کنم. خبرم کن.
می‌خواست در را باز کند، اما قفل بود.

پریسا- باز کن این درو.

سعید- پریسا؟

کمی تن صدایش آرام بود. کمی هم عجز و لابه داشت و کمی بی قراری....
پریسا- دیگه چه گله و شکوه و شکایت مونده؟

نگاهش را از پریسا گرفت و به پسر بچه‌ای که کمی آنطرف تر، چند قرص نان به دست؛ میان پیاده رو قدم بر می‌داشت، دوخت.

سعید- آهت دامنmo گرفت.

دوباره چشم دوخت به نگاه تعجب رنگ پریسا.

سعید- نگین قالم گذاشت.

سردی یکباره‌ی سر انگشتانش را حس کرد. آه نکشیده بود. نفرین هم نکرده بود. حتی برای خوشبختی شان دعا هم کرده بود.

سعید- از همه‌ی زندگیم یه حقوق دانشگاه مونده که سر برج قراره بگیرم و خونه که اگه دیر جنبیده بودم از دستم

رفته بود. خونه رو زدم به اسم بابا. شرکتو با سند سازی از چنگم در آوردن بی پدرا. ماشینم رفت سر قرض و قوله ها.
نصف بدھی هامو بابا داد. به اضافه ی کلی منت.

پاکت سفید رنگی از جیبش بیرون کشید و به سمت پریسا گرفت.
سعید- منت تورو.

پریسا از سفیدی پاکت چشم گرفت و با انگشت روی زانو خط های کج و معوجی می کشید. بابا سروش به یکدانه پرسش منت پریسا را می داد. این مرد همیشه پدر بود. برای همه... بی منت... بی دلیل...

سعید- بگیریش.

پریسا- چیه؟

سعید- یه مقدار بوله، بیشت باشه. لازمت میشه. وسایلتم جمع و جور کن فردا پس فردا میام دنالت.
نگاهش روی انگشت خالی از هرگونه حلقه ی سعید خیره ماند. پاکت را پس زد: چیه از این جا مونده؛ از اون جا رونده شدی. نشستی با خودت گفتی یه زن عقدی و یه نامزد. دیگه کی به من زن میده. بیا پریسا رو نگهش میدارم. هم زن میشه؛ هم میسازه باهام؛ هم یه منتی هم میدارم سرش.

سعید- پریسا!!!....

پریسا ابروهاش را بالا انداخت و چشم هایش را ریز کرد: کور خوندی. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. دفعه ی بعد فقط تو محضر می بینمت. درو باز کن لطفا.

سعید- مطمئنی؟

پریسا- خیلی.

سعید- پری من همه چیو درستش می کنم.

پریسا- تو حتی بلد نیستی عذر خواهی کنی. طلبکار اومدی منو ببری. انگار من طلبتم.

سعید- معذرت خواهی من چیو عوض می کنه؟

پریسا- ببین تو حتی حاضر نیستی گناهتو گردن بگیری. خشت اول این زندگی کجه .من رو این خشت کج دیوار نمی چینم. سعید من دیگه طاقت سختی ندارم. من هنوز که هنوزه دارم آموکسی سیلین می خورم. از لحاظ روحی هم داغون داغونم. بیا همه چی و تمومش کنیم. باور کن هیچی مثل اولش نمیشه.

سعید ماشین را روشن کرد و راه افتاد: میری همون رستورانه؟

پریسا- آره.

دستمال کاغذی را به سمت پریسا گرفت: پاک کن اشکاتو. می رسونمت.

پریسا- کی واسه محضر قرار میداری؟

نیم نگاهی به پریسا انداخت و دنده را پر حرص عوض کرد: همین هفته.

لیلا قاشق را همچنان حول محور دایروی قاعده ی لیوان می چرخاند. سحر لیوان را از دستش گرفت: سنگم بود؛ تا حالا آب شده بود.

لیوان را به لب مرجان نزدیک کرد: بخور رنگت مثل گچ شده.
مرجان - فکر کنم شوهرش بود.

پیمان همانطور که آن طرف سالن، هنوز با گوشی اش کلنچار می رفت تا شماره‌ی فرشاد را بگیرد، کمی صدایش را بالا برد: نه پس مافیا بودن.

سحر - شما ساكت.

لیلا - بیهوشش کردن؟
سحر - لیلا!.

مرجان - نه بابا آقاhe پیاده شد کشون کشون بردتش.

پیمان - خو همون شوهره بوده دیگه....

سحر کنار مرجان روی پله نشست: چه شکلی بود؟

مرجان - تقریبا هم قد پیمان بود. لا غرتر بود. یه اورکت قهوه‌ای تنش بود. یه دونه ام....

پیمان - هیس... الو فرشاد... سلام... خوبم بابا این حرف‌ا رو ولش کن..

سحر - بگو شماره‌ای از شوهره نداره؟

پیمان - نشد بیام گیر نده بهت میگم حالا. این دختره پریسا رو بردن.

سحر - بپرس شماره داره یا نه؟

پیمان - نه بابا با مرجان رفته بودن آت آشغال بخرن.

مرجان - او....

رو کرد به سحر: میگه خب چی کار کنم؟

سحر - یعنی چی؟ خب ندیدی اون روز ازش قایم شد؟ اگه بلایی سرشن بیاره چی؟

پیمان - الو فرشاد؟ میگه اگه بلایی سرشن بیاره چی؟

دوباره گوشی را کمی از گوشش فاصله داد: میگه خودشون با هم کنار میان.

سحر - دوستیم لنگه‌ی خودته.

پیمان گوشی به دست از روی شبشه خرد های سالن رد شد و بیرون رفت.

لیلا - حالا چی کار کنیم؟

سحر - صبر می کنیم تا بیاد یا زنگ بزنه.

مرجان - یه بار دیگه شمارشو بگیر.

سحر - جواب نمیده. یه بارم ریجکت کرد. فکر کنم کار شوهرش. مرتیکه تابلو بود ازون هفت خط هاس.

صدای بهار؛ نگاه هر سه نفرشان را به سمت بالا کشید: سحر یه لحظه میای؟

سحر - او مدم.

صدای دمپایی هایش با صدای پر تعجب مرجان که آهسته و در گوشی با لیلا حرف میزد یکی شد.

مرجان - بهار گریه کرده؟

لیلا- خود سحر بہت میگه بعدا. بیا بیریم آشپزخونه.

از روی پله ها بلند شد و پشت سر لیلا راه افتاد: شیشه ها و اسه چی شکسته؟

لیلا- اونم به بهار مربوطه.

پیمان- سحر....

مرجان خودش را تا کنار در رساند و سرکی به بیرون کشید: سحر بالاست. چی کار داری؟

پیمان- میرم پی شیشه بُر.

مرجان- باشه .

مسیر حیاط را با چند قدم بلند طی کرد. در را که باز کرد، متوجه پیاده شدن پریسا از ماشین نقره ای رنگی که آن طرف کوچه پارک بود، شد.

پریسا سمتش قدمی برداشت و همانطور که از کنارش می گذشت، سلام آهسته ای گفت .می خواست جواب سلامش را بدهد که با صدای تک بوقی متوجه حضور فرشاد شد.

پریسا با ترس نگاهی به سعید که سفت و سخت پشت فرمان نشسته بود و قصد حرکت نداشت؛ انداخت و نگاهی به ماشین فرشاد.

پیمان- برو تو؛ از هیچی هم نترس. من هستم.

پیمان دست هایش را پشت سرشن در هم قلاب کرد و پریسا در را بست.

سعید از ماشین پیاده شد و با چند قدم خودش را به ماشین فرشاد رساند. فرشاد هم پیاده شد و دستش را از آرنج تکیه به در نیمه باز ماشین داد .

سعید- اینجا چی کار داری؟

فرشاد- باید جواب پس بدم؟

سعید- دم در اینجا که زن من تو ش کار می کنه تو چی غلطی می کنی؟

فرشاد در ماشین را محکم به هم کوبید. دست هایش را از بازه ی کشن، در جیب شلوار فرو برد و رو در روی سعید ایستاد.

فرشاد- بیین جناب من با زنت هیچ سر و سری ندارم. او مدم با رفیقم کار دارم.

و با سر اشاره ای به پیمان که هنوز همانجا ایستاده بود زد.

سعید- این آقا کیه؟

پیمان چند قدمی جلو رفت و کنارشان ایستاد: صاحب اینجام.

سعید کمی سمت پیمان چرخید و حق به جانب ادامه داد: اونوقت میشه بگی زن من تو رستورانی که صاحبаш رفیق اینه چی کار می کنه؟ تازه آقا مدعیه هیچ ربطی بهش نداره؟

فرشاد خواست چیزی بگوید که پیمان اشاره کرد آرام بماند.

پیمان- همسرت رو خیلی اتفاقی پیدا کردیم.

سعید- منم خر باورم شد.

پیمان با دست روی شانه‌ی سعید زد و به عقب هلش داد و کمی تن صدایش را بالا برد: بین من امروز اعصاب معصاب ندارما. میگم اتفاقی بود بگو خب. آخه زن تورو می خوایم چی کار؟ تو برفای پیداش کردیم. سه شبانه روز تو تب سوخت و هذیون گفت. بعدشم که سرپا شد گفت واسمون کار می کنه یه دو هفته بذاریم اینجا بمونه. دو هفتش شد یه ماه و خرده‌ای. حالا او مدمی طلبکارم هستی؟

سعید با شستش به فرشاد اشاره کرد: اگه با این یارو سر و سری نداره....

فرشاد- د مرد ناحسابی....

پیمان- زبون به دهن بگیر فرشاد.

سعید- چرا پریسا میخواود طلاق بگیره؟ تا قبلش راضی به طلاق نبود. نمی دونم چی تو گوشش خونده، چه وعده و عییدی بهش داده و سرشن شیره مالیده؟

فرشاد بازوی سعید را کشید و توی صورتش برآق شد: بین وقتی تُفس کردی توقع داری بیاد قربون صدقه ات بره؟ سعید دندان قروچه‌ای کرد و فرشاد را محکم به بدن‌هی ماشین کوبید. صدای دزدگیر بلند شد و سعید دست به یقه با فرشاد هوار می کشید: بین دیگه داری اون روی سگمو بالا بیاریا؟

فرشاد- مثلا این روی سگت چیه که اون یکی روت بالا بیاد؟

پیمان میانشان ایستاد و از هم جداشان کرد: خفه شین دیگه... آبرو واسم نذاشتین.. دو تا کله خر.

فرشاد یقه‌ی کتش را فیکس کرد: تقصیر اینه دیگه مث چی پاچه می گیره.

سعید نفس بریده اش را فرو برد: یه کلام... بگو در گوشش چی خوندی؟

فرشاد پوزخندی زد میان ماشینش نشست: در گوش اون نه ولی در گوش تو یاسین خوندم انگار..

سعید رو کرد به پیمان و با لحنی آرام ادامه داد: بین داداش من، من یه غلطی کردم الانم مث خر توش گیرم. یه کلام بگو... خلاصم کن. میخواود پریسا رو بگیره؟

پیمان- نه. تصمیم خودشه که میخواود جدا بشه.

دستی روی شانه‌ی سعید زد و به سمت ماشین راه افتاد: خیالت راحت.

کنار فرشاد نشست و ماشین به راه افتاد. صدای کشیده شدن لاستیک روی اسفالت در فضای کوچه پیچید. فرشاد از آینه به سعید که هنوز وسط کوچه ایستاده بود، نگاه کرد.

پیمان- جدی میخوای پریسا رو بگیری؟

فرشاد- اونو دک کردم تو شروع کردی؟

پیمان- منو دم شیشه بری سر خیابون پیاده کن.

فرشاد- شیشه شکسته؟

پیمان- شیشه‌ی سالن شکست.

فرشاد- واسه چی؟

پیمان- عصبی بودم بهم کوبیدمش.

فرشاد خنده‌ی بلندی کرد و با انگشت کنار شقیقه اش دایره کشید: باز فاز و نول قاطی کردی؟

پیمان - بین خفه شو حوصله تو یکی رو اصلاح ندارم. می‌زنم لت و پارت می‌کنم جیگر این سعیدم حال بیاد.

فرشاد - بگو چی شده فیوز سوزوندی؟ واس خاطر همون نیومدی؟

پیمان - بهار....

دستی به پیشانی اش کشید: پووف.. بهار با یه کره خر بی پدر مادر رفیق شده..

فرشاد با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد. راننده‌ی ماشینی که از جلو می‌آمد بوق بلندی زد و حین رد شدن از کنارشان، سرش را از پنجه بیرون کرد و فحش داد.

پیمان - حواس‌تو جمع کن.

فرشاد - از کجا فهمیدی؟

پیمان - داشتم میومدم پیشتر تو یه کوچه دیدمشون.

فرشاد - چی کارش کردی؟

پیمان - سحر جلومو گرفت و گرنه الان زنده نبود. تو چی کارم داشتی تو این هیری ویری؟

فرشاد کنار مغازه‌ی شبشه بری ترمز گرفت: میخوام زن بگیرم.

پیمان صدایش را بالا برد: واسه همین صبح زنگ زدی کار واجب دارم؛ کار مهم دارم؟

سری تکان داد و بی‌حرف چشم به پیمان دوخت.

پیمان - خری دیگه خر. بیا من بہت زن بدم. سه تا زن دارم. سه تام بچه. بیا هر چند تاشو که میخوای ببر. از دست همشون دیوونه شدم. خواستی همشونم می‌تونی ببری.

فرشاد - من جدی ام پیمان.

پیمان - منم جدی ام.

به دنبال این حرف "الاغ"‌ی زیر لب به فرشاد گفت و از ماشین بیرون زد.

سحر پتو را تا روی شانه‌های بهار کشید و دستش را چند ثانیه روی پیشانی اش گذاشت.

سحر - یه ذره داغی. این جوشیده رو بخوری، خوب میشی. درد کمرتم بهتر میشه.

بهار پلک هایش را روی هم گذاشت تا چشم‌های قرمزش کمتر در دید باشد: دایی کجاست؟

سحر - شبشه بر آورده.

شروع به مرتب کردن اتاق بهار کرد. روی میز تحریر کوچکش پر بود از کتاب و ورقه‌های پاره پوره. چند گوله‌ی

جوراب هم زیر میز کنار سطل کوچک پلاستیکی انداخته شده بود.

بهار - عصبانیه؟

سحر که برای جمع کردن زیر میز خم شده بود، ایستاد و زل زد به بهار که مصراوه چشم‌هایش را بسته بود.

سحر - کم نه.

هنوز حق کم جانی در زیر صدایش حس میشد.

بهار- به خدا من کار بدی نکردم. پدرام گفت مثل بقیه دوستیم با هم.

سحر- استراحت کن بعدا با هم حرف می زیم. به داییت هم حق بده. دوستت داره و گرنه نمی خود خار به پات بره.

در را باز کرد تا از اتاق بیرون رود: چیزی لازم نداری؟

بهار- نه فقط..

سحر- میرم می گیرم. تو استراحت کن.

مانی طبق معمول جلوی تلویزیون روی شکم دراز کشیده بود. پاهایش را در هوا تکان میداد و دست هایش را زیر چانه زده بود. به قول پیمان شبیه صندوق صدقه شده بود. باز هم تام و جری نگاه می کرد و لیوان شیر و بسته بیسکویت شکلاتی اش کنار دستش بود.

سحر- پاشو رو صندلی بشین گردنست درد می گیره. چشاتم ضعیف میشه. کمی دور تر.

با شنبیدن صدای سحر برگشت نگاهش کرد. چقدر شبیه لیلا بود. درشتی چشم هایش، لب های باریکش، ابروهای پر و به هم پیوسته اش، حتی حالت نگاهش. اما موهایش برخلاف موهای لیلا کم حالت بود و صاف.

ساکت و آرام، با حرکاتی کودکانه از جایش بلند شد. روی انگشت پا ایستاد و لیوان شیر و بیسکویتش را روی یکی از صندلی ها گذاشت اما قدش به روی صندلی نشستن نمی رسید. سحر کمی جلو رفت و بغلش کرد و روی صندلی دیگری نشاندش.

سحر- بشین این جا.. آفرین...

مانی را بوسید و راهش را به طرف پله که پایین آمد متوجه شد که کار چسباندن شیشه تمام شده است. شیشه ای جدید کمی لک داشت و باید تمیز میشد. پیمان با یک مرد توی حیاط ایستاده بود و داشت تسویه حساب می کرد انگاری. وارد آشپزخانه شد. باید سری به غذا ها میزد. تا یک ساعت بعد مشتری ها می آمدند و چراغ تابلوی سر در حیاط باید روشن میشد. پریسا یک ساعت پیش آمده بود و دمغ و بی حوصله مشغول بود. دانه دانه قابلمه ها را چک کرد. قیمه بود و کرفس و قرمه سبزی و فسنجون.

لیلا- مانی بالا بود؟

سحر- او هوم. کارتون میدید. برنج آماده است؟

مرجان- حدودا نیم ساعت دیگه دم می کشه.

لیلا تیزی کارد را زیر پوست خیار سُر داد و پوست نازکی از خیار کند: اردکه مریض شده.

مرجان- اخی چرا؟

لیلا- نمی دونم از صبح یه گوشه کِز کرده. معلوم نیس این مانی چی به خوردش داده بدبختو.

سحر- بچه ست دیگه.

اسکناس های موجود در کیف پولش را شمرد و موبایلش رو توی کیف انداخت: میرم بیرون کاری ندارین؟

مرجان- کجا؟

سحر- زودی برمی گردم. چیزی لازم دارم.

مرجان- نه مواظب خودت باش.

پله های خارج ساختمان را پایین می رفت که پیمان سر راهش سبز شد.

پیمان- شال و کلاه کردی؟

سوز بدی به صورتش خورد که باعث شد، شال را بیشتر دور گردنش بپیچد.

سحر- جایی کار دارم و زود برمی گردم.

پیمان- کجا؟

سحر- فضولی؟

پیمان- آره.

دور زد و از کنار پیمان رد شد: برو کنار ببینم.

پیمان- یه کلام بگی می میری؟

سحر نفس پر حرصی کشید: می دونی بی شعور تر از تو تو دنیا نیست.

راهش را کشید و حین قدم برداشتن ادامه داد: میرم دارو خونه. کافیه یا واضح تر توضیح بدم؟

پیمان- میخوای ماشین ببر.

جواب پیمان را نداد. کلید چراغ تابلو را زد و در را پشت سرشن محکم بست. انگار می خواست تمام حرصی را که امروز

خورد سر در خالی کند. روشنی حروف نستعلیق نوشته‌ی صهبا روی تابلو را از نظر گذراند. هوانیمه تاریک و سرد بود.

شال روی سرشن را بیشتر جلو کشید و الا سردرد بدی در راه داشت.

نگاهی به ساعتش انداخت و قدم هایش را رو به خیابان تنداشت. باید زودتر برمی گشت قبل از آنکه پیمان به سراغ

بهار برود.

امشب اوضاع نسبت به دیشب و چند شب قبل بهتر بود. میزهای بیشتری رنگ مشتری به خود دیده بود و تقریباً میشد

گفت، مثل یک رستوران معمولی کاسپی کرده بودند.

بهار از بعد از ظهر توی اتفاقش بود و سحر تمام حواسش بی پیمان بود که مدام چشم می گرداند به سمت پله ها.

پریسا ساکت بود و مرجان خبر از سرماخوردگی دوباره‌ی صهبا داده بود و سحر به جانش غریب میزد که طفل معصوم

بیچاره را در این سه چهار ماهی که به دنیا آمده صد بار مریضش کرده است. لیلا گفته بود که جمعه برای دادن نذر و

نیازش راهی شاه عبدالعظیم است و مرجان خواسته بود تا شمعی هم برای او روشن کند.

ساعت حدود دوازده شب بود .

از پشت شیشه های بخار زده‌ی آشپزخانه نگاهی به پیمان که روی تاب نشسته بود انداخت.

پریسا- با من کاری نداری؟

سحر دستی به شیشه کشید و بخار روی شیشه آب شد و پایین آمد: نه شبست بخیر.

پریسا ماندگار شده بود و کسی ماندنش را به رویش نیاورد. به قول مرجان جای کسی را که تنگ نکرده هیچ، نیروی

کمکی هم به حساب می آید.

از اتاق زیر پله، پالتویش را برداشت و با دیدن کاپشن پیمان روی دسته‌ی صندلی دانست که باز هم از روی لج، توی سرما نشسته است. لبخندی به لوس بازی‌های بچه گانه‌ی پیمان زد. کاپشن را برداشت و راهی حیاط پشتی شد. روی تاب کنارش نشست و کاپشن را روی دست پیمان گذاشت.

سحر- می دونی مامانم چی می گفت؟

پیمان ته سیگارش را کنار لشه‌ی هفت تای قبلی زیر پا له کرد و کاپشن را به رسم لوتی‌های قدیم روی شانه هایش انداخت.

سحر- می گفت مردا رو خود خدا هم نتونست آدم خلق کنه. ما زنا که دیگه هیچی.

پیمان مشکوک نگاهش کرد: که چی؟

سحر- هیجی امروز مهر تایید زدی رو حرفش.

سیگارهای ته جیش انگار تمام شده بود که دانه دانه چوب کبریت‌ها را آتش میزد و سوختنشان را تماشا میکرد و شعله که به انگشتی نزدیک میشد، فوتشان می‌کرد و کنار جسد سیگار‌ها می‌انداخت.

پیمان- وقتی ده ساله بود، خیلی پخمه بودم. بچه محلابه می‌گفتن پیمان ماسته. تو کوچه که دعوا میشد، یه فصل کتک از بچه‌ها می‌خوردم و بعدشم تو خونه یه فصل کتک از آقام واسه بی عرضه گیم. یه یارو تو محل بود خیلی آدم کثیفی بود. بچه مچه هارو می‌برد واسه کثافت کاری. یه روز تو کوچه هفت سنگ بازی می‌کردیم. با آفتابه داشتم دایره می‌کشیدم که دیدم همه بچه‌ها غیبشوون زد. برگشتم دیدم اون یارو بالا سرم واستاده. زبونم بند اومنده بود. منو انداخت رو کولش می‌خواست ببره. ظهر تابستان و کوچه خلوت. اتفاقی آقام سر رسید. مرتبه منو گذاشت و در رفت. آقام دو تا تو کوچه زد تو گوشم و بردتم خونه فلکم کرد. اون موقع از آقام بدم اما بعدش گفتم دستش درد نکنه. ترس از آقام منو مرد کرد. از اون به بعد یاد گرفتم بی عرضه نباشم. یاد گرفتم حواس آدم باید به گرگای دور و برش باشه. من از اینکه می‌خواستم بهارو بزنم اصلاً پشیمون نیستم.

سحر با بی باوری صدایش زد: پیمان!!!

پیمان- نیستم سحر... نیستم. آدم باید گاهی وقتاً کنک بخوره تا آدم بشه. باید از یه چیزی درد بکشی تا مواظب باشی. بهار و نه به خاطر اینکه امانته، واسه اینکه دوستش دارم، می‌خواستم بزنمش. بهار مثل دختر خود منه. مث پدرش. سحر- نیستی پدرش.

کبریت میان دستش که می‌خواست آتشش بزند، متوقف شد. کمی عقب امد و تکیه زد به پشتی تاب. از سنگینی اش تاب تکانی خورد.

پیمان- من براش پدری نکردم؟

سحر- اگه پدری کرده بودی بهار به اینجا نمی‌رسید. اگه سر هر موضوعی بهش سخت نگیری، بهار دوستی با یه پسر و از ما پنهون نمی‌کرد.

پیمان برآشفته کمی نزدیک آمد: من...؟ من سخت گرفتم؟ خوب کردم... سخت نمی‌گرفتم میخواست چی کار کنه؟ این سخت گرفته... اصلاً منم سخت نگیرم.. چه معنی داره چهل قد پاشه با اون چلغوز تو خیابون هلک ولک از این ور

به اون ور؟ خبه والا. کاسه کوزه ها رو بشکن سو من. بازم طرفداری شو کن از اینی که هست چش سفید تو بشه.
سحر- من کی طرفداری شو کردم؟
پیمان- همین الان .

سحر- من دارم واقعیتو میگم. من و تو براش کم گذاشتیم. بهار نیاز به تفریح داره. نیاز به خوش گذرونی. نیاز به چیزایی که مقتضای سنشه. ولی فقط در گیر مشکلات من و تو و این و اون و این رستوران لعنتیه.
پیمان- فردا بگو لازم نیس بره مدرسه.

سحر- خودمم همین تصمیمو داشتم. حالش خوش نیست. بمنه یه ذره استراحت کنه.
پیمان- استراحت چی؟ می خوام ببرمش پزشک قانونی.

لحظه ای فلچ شدن رشته های عصبی پاهایش را حس کرد. دست هایش لرزید و صدایش محکم و بلند شد.
سحر- پیمان بفهم داری چی میگی؟ دیگه داری سورشو در میاری. یه دوستی ساده بوده تموم شد و رفت .

پیمان- از کجا معلوم یه دوستی ساده بوده؟
سحر- به بهار اعتماد نداری؟

پیمان- به اون بچه پولدار بی پدر و مادر اعتماد ندارم.

سحر ایستاد و طوری که بخواهد حرفش را به کرسی بشاند، گفت: تو فردا بهار و هیچ جا نمی بری.

پیمان هم ایستاد. در مقابلش: و این تو نیستی که برای خواهرزاده‌ی من تصمیم می گیری.
"من" گفتنش با تاکید و طولانی بود.

سحر- واقعا که.

راهش را کشید و پیمان را تنها گذاشت. از در پشتی آشپزخانه وارد شد. لیوان آبی لاجرعه سر کشید و آبی به صورتش زد تا خشمش فرو کش کند.

پیمان را چه میشد؟

دیوانه بود.... دیوانه ...

بهار با بی حوصلگی و سلانه سلانه پله ها را طی کرد و بیرون آشپزخانه کنار پله ها مقابل سحر ایستاد. سحر مقنعه اش را مرتب کرد و شال گردن را دور گردنش پیچاند.

سحر- بهتری؟

بهار- خوبم.

سحر- چیزی که لازم نداری؟
بهار- نه ممنون.

سحر- امروز می موندی خونه استراحت می کردم، بهتر نبود؟
بهار- خوبم به خدا. امروز شیمی درس سختی داریم. نباشم دیگه یاد نمی گیرم.

سحر- لباس گوم پوشیدی؟

بهار- آره. خیالت راحت.

سحر- خیلی خب. تا آقای سهرا بی میاد؛ صبحونه تو بخور.

بهار- اشتها ندارم.

سحر- یعنی چی اشتها ندارم؟ اشتها زیر دندونه. دیشبم شام نخوردی. بدو عسل و گردو رو میزه. شده حتی زوری چند

لقمه بخور. يالا.

نرم پشت شانه‌ی بهار ضربه‌ای زد و به سمت در هلش داد. بهار تنها صندلی خالی وسط پیمان و مرجان را اشغال کرد

و کوله اش را کنار پایش گذاشت. سلام زیر لبی اش را همه جواب دادند جز پیمان که نگاه عصبی و دلخورش، خیره‌ی

رنگ پریده و سر پایین افتاده‌ی بهار بود.

پیمان- سحر بہت نگفت امروز لازم نیست بری مدرسه؟

سحر تکه‌ی نباتی میان استکان چای انداخت و کنار دست بهار گذاشت: پیمان!؟!

پیمان- گفت یا نگفت؟

سحر- گفتم.

سرش را کمی بالا آورد و طلبکارانه سحر را که مرجان با آرنج به پهلویش می‌کوبید، نگاه کرد: خودش گردد؟ لا له؟ نمی

شنوه؟ نمی‌تونه حرف بزنه؟

سکوت بهار بیشتر پیمان را عصبی کرد که باعث شد با دست محکم روی میز بکوبد: جواب بد.

سحر کلافه و متعجب به پیمان تشر زد.

لرزش استکان‌ها و صدای بلند پیمان؛ مانی را ترساند که از روی صندلی به آغوش لیلا پناه برد.

بهار سرش را بیشتر پایین انداخت که قطره‌ی اشکی روی مانتوی فورمتش چکید: گفت بهم.

مرجان برای بهار که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، لقمه‌های کوچک عسل و گردو می‌پیچید و میان پیش دستی می‌گذاشت: بخور دیرت میشه.

صدای بوق ماشین را ساعت هر روزه بلند شد. پیمان با عجله برخاست و سحر به دنبالش راه افتاد.

پیمان- بهار از جات تکون نمی‌خوری تا من بیام.

سحر- میخوای چی کار کنی؟

بی توجه به حضور سرزنشگر سحر گوشی را برداشت.

پیمان- صبح بخیر آقای سهرا بی..... ممنون.... راستش بهار یه کمی مريض احواله...

سحر دست به کمر زد و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

پیمان- بله بله... نه یه سرماخوردگی سادست... شرمنده... نه اگه حالش رو براه شد، خودم میارم... بزرگی تون

ببخشید... خواهش می‌کنم... قربان شما... به سلامت...

گوشی آیفون را سر جایش گذاشت و راهی پله‌ها شد و باز هم سحر از پیش به راه افتاد.

سحر- واسه چی نداشتی بهار بره مدرسه؟

پیمان- بهار امروز با من میاد.

سحر- پیمان تورو جون عزیزت؛ از خیر این کار بگذر.

پیمان در اتفاقش را باز کرد و سحر آهسته تو ادامه داد؛ می دونی این کار چه تاثیری تو روحیه‌ی این بچه دارد؟ بهار فقط پونزده سالشه. ازت متنفر میشه...

پیمان- میخواهم لباس عوض کنم، میای تو؟
در را بست و سحر را پشت در گذاشت.

سحر- پیمان من نمی‌ذارم این کارو بکنی. مگه اینکه از رو نعش من رد بشی؟
خربه‌ای به در زد: شنیدی پیمان؟

صدای گریه‌ی صهبا را که شنید، وارد اتاق خودش شد. مرجان خوابیدن آسوده روی تشک در اتاق سحر را ترجیح میداد به خوابیدن روی تخت و تنها بی در اتاق خودش. از تاریکی و تنها بی وحشت داشت. و از طرفی می‌ترسید نیمه شب صهبا از روی تخت بیفتند و او متوجه نشود.

بوسه‌ای روی گونه‌ی صهبا نشاند و سریع مانتویی به تن کشید. صهبا را میان پتویی پیچید و از پله‌ها سرازیر شد. با دیدن پیمان و بهار که سوار ماشین می‌شدند، با عجله صهبا را به مرجان سپرد و کفش هایش را پوشیده و نیوشیده، به سمت ماشین دوید. ماشین با سرعت کمی در حال خروج بود و پیمان در حیاط را چهار طاق باز گذاشته بود.

روی صندلی عقب نشست و اهمیتی به نگاه خیره‌ی پیمان نداد.

پیمان- تو کجا؟

سحر- برو مدرسه.

پیمان- ما جایی کار داریم.

سحر- پیمان بذار با هم حرف بزنیم. اگه نتونستم قانعت کنم؛ هر کاری خواستی بکن. تو رو ارواح خاک مادرت. تورو به روح پوران.

ماشین را روی پل مقابل در نگه داشت اما خاموش نکرد. برای بستن در حیاط پیاده شد. بعد از دقیقه‌ای برگشت و حین جابجا کردن دنده رو بهار گفت: می‌برم مدرسه. بعد از ظهرم با سرویست میای. یه ثانیه دیرتر بشه زندت نمی‌ذارم بهار.

بهار ریشه‌های آویزان شال گردنش را به بازی گرفت: چشم.

پیمان- نشنیدم...

سعی کرد بغضش را قورت بدهد و صدایش را بلند تر کند: چشم.

لیلا با کلی ناز و منت کشیدن و هزار و یکی وعده‌ی خرید ماشین کنترولی و هلی کوپتر، مانی را به حمام برده بود.
صدای جیغ و داد مانی کل سالن بالا را برداشته بود. انگار دوست نداشت روی سرش شامپو بربیزند و پشت سر هم داد
میرد: می‌سوزه...

لیلا از مرجان خواست تا حوله‌ی مانی را برایش بیاورد. قبل از حمام اینقدر مانی اذیتش کرده بود که یادش رفت برای

مانی حوله بردارد.

مرجان میان کمد دنبال حوله می گشت که متوجه یک قطعه عکس روی یک آلبوم بزرگ شد. آلبوم که هیچ اما برای دیدن عکس زیادی کنجکاو شده بود. کنار عکس یک ساعت انویکتا ای مردانه بود. ساعتی قدیمی که عقریه هایش روی چهار و بیست و پنج دقیقه متوقف شده بودند. نگاهی به عکس انداخت. لیلا بود اما حدوداً یازده دوازده ساله و پسرکی جوان که در نگاه اول چهره اش زیادی شبیه مانی بود. طوری که آدم با خودش می گفت، مانی که بزرگ بشود بی شک شبیه مرد جوان توانی عکس خواهد شد. پشت عکس با دست خطی زیبا و خواناً چیزی نوشته شده بود.

«مانی و لیلا... ویلای رامسر... تابستان هزار و سیصد و هشتاد و هفت»

با صدا زدن دوباره ای لیلا، کاغذ گلاسه را مثل اولش سر جایش گذاشت. حوله ای آبی رنگ با عکس پینوکیو را برداشت و از اتفاق بیرون آمد: دارم میام لیلا.

زیر لب به جان خودش غرغر می کرد: آخه به تو چه؟ فضول مردمی مگه...؟
حوله را به لیلا سپرد و خودش با صهبا راهی آشپرخانه شد تا به پریسا کمک کند.
صدای جر و بحث سحر و پیمان از حیاط شنیده میشد. مثل اینکه تازه از راه رسیده بودند. و مرجان در فکر این بود که مسئله ای آب و جوی این دو هیچ وقت به سرانجام نمی رسد.

فرشاد برای بار سوم پرونده‌ی پیش رویش را خواند و با خودکارش چیزی روی کاغذ دیگر نوشت. با به یاد آوردن حرف‌های پیمان و مسخره کردنش بابت پیش کشیدن موضوع ازدواج، باعث شد خودکار را روی میز پرت کند و دستی به صورت سه تیغه اش بکشد. فیجان را به لبشن نزدیک کرد. چایش سرد شده بود و از دهن افتاده بود.
تنه‌ای به در خورد. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، "بفرمائید" گفت و با فکر اینکه منشی اش وارد اتفاق خواهد شد، همچنان سرش با پرونده‌ی دستش گرم بود.

با صدای سلام گفتن کسی، لحظه‌ای مکث کرد و با فکر اینکه شاید گوش هایش اشتباه شنیده اند، سرش را بالا کرد و ماموریت شناسایی را به چشم‌هاش سپرد. سعی کرد مرد روبرویش از جا خوردنش چیزی نفهمد. لبخندی زد و ابراز خوشحالی کرد. از روی صندلی چرخشی بلند شد و برای استقبال دوست صمیمی و قدیمی اش یا به قولی رفیق گرمابه و گلستانش پیش رفت.

فرشاد- بـه.... ببین کی اینجاست. شایان... تو کجا اینجا کجا... خبر میدادی گاوی؛ گوسفندي؛ اسفندی؛ چیزی تدارک میدیدیم.

شایان را مردانه و صمیمی در آغوش کشید و با دست روی تخت کمرش چند ضربه زد.
شایان- فکر نمی کردم اینقدر خوشحال بشی.

طعنه‌ی کلامش کاملاً مشهود بود و انکار نشدنی. با دست اشاره داد تا روی مبل‌های ال مانند بشیند و خودش به سمت تلفن رفت.

فرشاد- مگه میشه خوشحال نشم. الو.... مهران؟ بـگو اکبر آقا دو تا قهوه و کیک بیاره.

کنار شایان که در حال وارسی اتاق بود و همه جا چشم می گشتناد، نشست و دستش را پشت سر شایان روی پشتی کانایه گذاشت.

فرشاد- تعریف کن.. کی رسیدی؟ چه بی خبر؟

شایان- چهار صبح. تا همینه ساعت پیش خوابیده بودم.

فرشاد- مامانت اینا خوب بودن؟ خواهر و شوهر خواهert؟

شایان- خوبن. بلیط گرفته بودم برم آلمان پیششون ولی مجبور شدم بیام اینجا.

فرشاد- چه مجبوریتی؟

شایان- حالا میگم بهت.

اکبر آقا اجازه ی ورود خواست و فنجان های قهوه را روی میز گذاشت و رفت.

فرشاد- دیگه چه خبرا؟

شایان- خبرا که پیش شماست. دک و پزی به هم زدی. قبلنا ولیعصر بودی... سه منطقه پیشرفت داشتی.

فنجان را با ژست مخصوص همیشگی اش لب زد و منتظر ماند تا فرشاد جواب بدهد.

فرشاد- آره دیگه... بازار طلاق و طلاق کشی و حضانت بچه و قتل و جنایت و دعوا سر میراث داغه. منم مث بقیه. یه دری به تخته خورد و یه جای بهتر دفتر زدم.

شایان- خب؟

فرشاد- خب.

شایان- بین فرشاد منو می شناسی و می دونی که از طفره رفتن بدم میاد.

فرشاد جمع و جور تر نشست و سعی کرد همان حالت جدی همیشگی اش را به خود بگیرد.

فرشاد- متوجه منظورت نمیشم.

شایان- سه سال پیش که رفتم یه قولی دادی.

فرشاد ابرویی بالا انداخت و انگشت شست و سبابه اش را دور دهانش کشید: زیر قولم نزدم.

شایان- پس چرا تا حالا پیداشه نکردی؟

فرشاد بلند شد و پشت میزش نشست: خیلی دنبالش گشتم. هنوزم دنبالشم.

شایان- رو پیشونی من نوشته هالو؟ یا احمق؟ تو دنبال سوزن تو انبار کاه می گشته تا حالا پیداشه شده بود.

فرشاد- تو روز نامه اگهی دادم. هرجا رو که بگی، هر جا که فکر می کردم ردی ازش هست، زیر و رو کردم. آب شده بود رفته بود زمین.

شایان بلند شد و کنار فرشاد ایستاد. یک دستش را روی میز و دست دیگر را تکیه به پشتی صندلی فرشاد زد.

شایان- اما یکی دیگه جای تو پیداشه کرده.

فرشاد لبس را به دهن کشید و سری تکان داد: کی؟

شایان با طعنه ابرو بالا داد: نگین... زنگ زده بود پُز نامزدشو بهم بده. گفت دیدتش... زن من... .

با انگشت به سینه اش زد و ادامه داد: زن من و با یه مرد غریبه با یه بچه ی سه چهار ماهه سر بغل.

فرشاد چشم هایش را تنگ کرد: امکان نداره.
شایان تحملش تمام شد و بلند فریاد کشید: این امکان نداره اما اینکه تو سه سال دنبالش بودی و پیداش نکردی،
امکان داره. آره؟
فرشاد- داد نزن اینجا محل کارمه.

شایان- و منم به عنوان موکلی که کارشو خراب کردی ازت شاکی ام.
فرشاد از جا بلند شد و سعی کرد مقابل حق به جانبی شایان کم نیاورد.
فرشاد- اونوقتی که زن بیچاره رو از خونه ات انداختی بیرون باید فکر اینچارو می کردی.
شایان از کوره در رفت و در چشم برهم زدنی، فرشاد را محکم به دیوار کویید.
شایان- بی انصاف دیدی که بعدش مث سگ پشیمون شدم. دیدی که چقدر دنبالش گشتم. نبود.. خودت که دیدی.
بهت اعتماد کردم گفتم میرم پیداش کن. گفتی خب. گفتم تو وکیلم نه بلکه داداشمی.. رفیقمی.. گفتم پیداش کن خبرم
کن تا با کله بیام گفتی خب. حالا دست از پا دراز تر میگی پیداش نکردم. اونوقت اون هرزوه ی هیچی ندار زنگ میزنه
پُز یه بچه سوسول استاد دانشگاه و به من بدھ، میگه زن من و دم در مطب یه دکتر با یه مرد دیده و یه نوزاد...؟
فرشاد- اون بچه مال اون مرد نیست..

شایان- پس اون بچه مال.... صبر کن ببینم.. تو می دونی کجاست?
فرشاد دست روی دست های گره شده ی شایان گذاشت تا یقه ی چنگ شده اش را از مشت شایان در بیاورد، اما
شایان محکم تر فشرد و فرشاد را تکان داد.
شایان- جواب بدھ بی وجدان...
فرشاد- آره.. آره... می دونم کجاست ..

شایان- پس چرا خبرم نکردی؟ چرا نگفتی شوهر کرده؟ چرا نگفتی بیام بی زنم...
فرشاد بار دیگر تقلی کرد اما شایان محکم گرفته بودش.
شایان- چرا ناجوونمردی کردی در حقم؟ ها؟ چرا؟
فرشاد- هه ببین کی داره از جوونمردی و نا جوونمردی حرف میزنه؟ تو خیلی مردی؟ تو اصلاً آدمی؟
شایان- فرشاد منو سگ نکن... منو سگ نکن. بگو کجاست؟ ببر میخواام ببینمش.
فرشاد- که بشی ملکه ی عذابش؟

شایان- نمیشم. کاری ندارم. فقط میخواام ببینمش. میخواام بدونم خوشبخته؟ بدونم کجاس؟ جاش راحته یا نه؟
فرشاد- از کجا بدونم زیر حرفت نمیزنى؟

شایان- دیگه داری کفرمو در میاری.. میگم کار به کارش ندارم. حتی اگه با اون مرتبه خوشحاله، میرم پشت سرمه
نیگا نمی کنم.
فرشاد- یعنی باور کنم که فقط واسه مطمئن شدن از خوشبختیش اومدی؟
شایان- باور کن.
فرشاد- قول بدھ اگه خوشبخت بود، کار به کارش نداشته باشی.

شایان- قول میدم...

شایان را کنار زد و کتش را از روی صندلی برداشت: راه بیفت اما یادت نره چی گفتی... اگه بخوای سنگ بشی جلو پاش یا چوب بذاری لا چرخ زندگیش، اون وقت کلاهمون میره تو هم. نیم ساعت مسیر از ترافیک مرحمتی خیابان ها به یک ساعت و بیست دقیقه کشید. حوصله‌ی شایان سر رفته بود و مدام بابت ترافیک غر میزد.

فرشاد روپروی در بزرگ رستوران پارک کرد.

فرشاد- همینجاست.

شایان تابلوی بزرگی که بالای در حیاط نصب شده بود را از نظر گذراند.

شایان- صهبا؟

فرشاد- همون دختری که سر بغلش دیدی.

شایان برآشفته از ماشین بیاده شد و با حرص در را بهم کویید و قدم های سریع و محکمی به سمت در نیمه باز بر می داشت. فرشاد هم بی معطلي به دنبالش دوید.

فرشاد- شایان... شایان... صبر کن یه لحظه...

پریسا کاسه‌ی کوچک ترشی را توی سینی کنار بشقاب پلو گذاشت و مرجان نق زد که: آخه ساعت یه ربع به چهار موقع رستوران اومنه؟

سحر- کاسب جماعت نباید از اومن مشتری ناراحت بشه که.

لیلا- تازه بنده خدا مسافره. مگه چمدونشو ندیدی؟

مرجان- من که نمی برم. کلی خسته شدم امروز.

لیلا سینی را برداشت و به سمت در راه افتاد: من می برم.

سحر- تو چقدر نق میزني جديدا مرجان...

صدای افتادن سینی و شکستن ظروف چینی در فضای خالی سالن، با اکو پیچید.

سحر با گفتن «فکر کنم لیلا زمین خورد.» از روی سنگ کاینست پایین پرید و به قصد خروج از آشپزخانه راهی شد و مرجان و پریسا هم به دنبالش.

صدای داد و فریاد های آشنایی به گوش می رسید.

پا که در سالن گذاشتند، لیلا عقب عقب آمده و محکم به سحر خورد. دست های لرزانش دست سحر را چنگ زد و سحر چشم دوخت به مردی که بی حرف لیلا را نگاه می کرد.

پیمان- اينو واسه چی آوردي اينجا؟

فرشاد دست انداخت و بازوی شایان را کشید: راه بیفت. گفتی فقط ببینيش.

شایان- خفه شو فرشاد.

یقه‌ی پیمان را گرفت و چشم‌های سرخش را در صورت پیمان چرخاند: شوهرش تویی؟
پیمان به فرشاد نگاه کرد و یقه اش را از دست شایان بیرون کشید: چی میگه این فرشاد؟
فرشاد- راه بیفت بریم.

مرجان به سمت مشتری بینوایی که غذایش قربانی این بلبشو شده بود، رفت تا عذر بخواهد.

لیلا پا به عقب گذاشت و با عجله از پله‌ها بالا می‌رفت. شایان قدمی جلو آمد اما پیمان چنگ به سو شانه‌ی کتش انداخت و عقب کشیدش و فرشاد جلویش ایستاد: قول دادی شایان.

لیلا به پله‌ی آخر نرسیده، مانی دوید و بالای پله‌ها پاهاش را روی زمین یکی در میان می‌کوبید: مامانی جیش...
جیش

اما لیلا بر نگشت تا نگاه پر از تعجب شایان روی مانی را بیند. دست انداخت زیر پاهای مانی و از زمین بلندش کرد.
شایان- ولم کن مرتیکه .

پیمان به سمت بیرون هلش داد: برو بیرون.

سحر- اینجا چه خبره؟

شایان فریاد کشید و خودش را جلو کشید: زنمه می‌خوام ببینم. می‌خوام باهاش حرف بزنم. لیلا!!...
فرشاد- شایان من و تو با هم حرف زدیم. قول دادی؟

شایان- من به گور پدرم خنديدم .

پیمان همانطور که سعی داشت شایان را به سمت در هل بدهد، رو به فرشاد گفت: کی به تو گفت اینو بیاریش اینجا؟
شایان- این باباته.. زنmo بده از اینجا میرم.

بحشان بالا گرفته بود و هر کدام چیزی می‌گفتند و هیچ کدام هم حرف دیگری را در آن شلوغی نمی‌شنید.
شایان....

این اسم برای سحر آشنا بود... ذهنش سریع اطلاعات را ریکاوری کرد. صیغه نامه‌ای که روز اول لیلا نشانش داده بود.
کمی بیشتر فکر کرد... شایان بنایی. حتم به یقین که خودش بود و الا اینگونه "زنم زنم" راه نمی‌انداخت.
سحر بی توجه به آن سه نفری که با هم در گیر بودند، به سمت پله‌ها رفت. نباید لیلا را تنها می‌گذاشت. صدای
فریادهاشان پیچیده بود. سه تایی با هم داد می‌زدند و تنها میشد فهمید که شایان پیمان و فرشاد را به باد فحش
گرفته است.

مرجان کمک پریسا کرد تا سینی که با محتویاتش روی زمین پخش شده بود را جمع کند.
سحر پشت در اتاق لیلا ایستاد. دستگیره‌ی در را بالا و پایین کرد: لیلا...؟

صدای نق زدن مانی می‌آمد و از لیلا صدایی نبود.
سحر- لیلا جان؟! باز کن درو.. بگو چی شده؟ باز کن این درو... لیلا؟

صدای قدم‌های کسی را شنید. برگشت و فرشاد را دید که مکثی کرد و بعد جلو آمد و با کف دستش ضربه‌ای به در زد
و به طرز خشنی دستگیره را بالا و پایین می‌کرد.

فرشاد- لیلا..؟

چند ضوبه‌ی دیگر به در زد و باز هم با دستگیره گلاویز شد: لیلا باز کن درو من همه چی و توضیح میدم.

سحر- میشه بپرسم اینجا چه خبره؟

فرشاد- لیلا من نمی‌ذارم اذیت کنه... لیلا باز کن این درو...

سحر- دارم با شما حرف می‌زنم آقای محترم!

فرشاد- این در کلید دیگه ای نداره؟

سحر دست به کمر زد: نخیر نداره.

فرشاد- لیلا باز نکنی درو می‌شکنم.

سحر- بیخود. بفرماید بیرون تا زنگ نزدم پلیس...

فرشاد- لیلا با خودخوری چیزی حل نمیشه. شایان هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. خیالت راحت.

سحر- تشریف می‌برید یا زنگ بزنم صد و ده بیاد جمعتون کنه؟

فرشاد با حرص چشم‌هایش را باز و بسته کرد: میشه شما دخالت نکنید؟

سحر- حرف دهنتو بفهم آقای محترم. آسايش واسه ما نذاشتین. مشتری هامونم که پردادین. زبونم که دارین هیچ؛ یه

چیزی هم طلبکارین. بفرماید بیرون.

فرشاد- همچین میگه انگار رستوران سابلیموسیونه. یه مشتری بیشتر پایین نبود.

دستش را به سمت پله‌ها بلند کرد: بی_____رون.

فرشاد میخواست حرفی بزند که صدای فریاد بلندی تمام ساختمان را به ارتعاش آورد.

شایان- ڏ مرتبکه لندهور میگم زنمه چرا نمی‌فهمی؟

نیم ساعتی بود که سر و صداها خوابیده بود. فرشاد به زور شایان را برده بود و شایان با تهدید به اینکه شکایت می‌کند، رفته بود.

لیلا همچنان در اتاقش به تحصن نشسته بود و جوابی نمی‌داد. مانی هم آرام بود. شاید هم خوابیده بود.

تنها صدای پیچیده در فضای تاک ساعت بود. کسی حرفی نمیزد. شاید همه متاثر بودند و در فکر حل معماهی ربط جناب وکیل با لیلا و ان مردی که عربده می‌کشید و ادعای شوهریش میشند. شاید هم شوکه از حادثه‌ی غیر مترقبه‌ای بودند که ساعتی پیش، جلوی چشمانشان اتفاق افتاده بود.

سحر در زد و وارد اتاق زیر پله شد. حکایت ملخک و جستنش همین حکایت پیمان بود.

پیمان که سرشن را روی میز گذاشته بود، با شنیدن صدای در سرشن را بلند کرد. سحر دست هایش را پشت سر قلاب بسته بود و عرض اتاق کوچک را پیش می‌رفت.

سحر- که لیلا رو اتفاقی دیدی...؟

صندلی را روی زمین کشید و آن طرف میز مقابل پیمان نشست.

سحر- پس دروغ گفتی...

پیمان دستی به پشت گردنش کشید و تا زیر چانه ادامه داد: مجبور شدم.
 سحر - چرا؟
 پیمان - فرشاد گفت...
 سحر - پس همه چی زیر سر اون رفیقته؟
 پیمان - در اصل اون لیلا رو می شناسه نه من.
 سحر - چی کاره ی لیلاست؟
 پیمان - وکیل شوهرش...
 سحر - داری گیجم می کنی.
 پیمان - شایان سر یه قضیه ای لیلا رو از خونه بیرون می کنه..
 سحر - چه قضیه ای؟
 پیمان - منم نمی دونم... فرشاد می گفت خیلی بدبختی کشیده. واسه همین نداشته دیگه دست شایان بهش برسه. با نقشه فرستادتش خونه عمه ی خودش.. لیلا حدودا دو سال و خورده ای اونجا بود تا اینکه حال عمه ی فرشاد بد شده و پسرشم از فرصت سواستفاده کرده و مادرش و فرستاده آسایشگاه. لیلا رو هم جواب کرده. فرشاد هواشو داشته. برash مراقب گذاشته بوده. سه روز آواره ی مسافرخونه ها میشه تا اینکه نصفه شب از مسافرخونه می زنه بیرون. اون روز مرجان و که رسوندم؛ فرشاد زنگ زد و گفت قضیه از این قراره... گفتم خودمون جا نداریم. گفتم من آدم غریبه راه نمی دم... هی نه آوردم و هی اصرار کرد. منم رو رفاقتی که داشتیم قبول کردم. اون روزم که مرجان مريض بود و من و لیلا صهبا رو دکتر بردیم، يكى مارو دیده به شوهرش خبر داده.
 سحر - چرا نگفتی؟
 پیمان - قرار بود بین من و فرشاد باشه. باور کن منم با او مدنوش مخالف بودم.
 سحر - حرف من بود و نبود لیلا نیست. حرف من پنهون کاریته....
 پیمان - ولش کن این حرفارو. دیگه گذشته....
 سحر پوزخندی زد: آره گذشته...
 پیمان - الان کجاست؟
 سحر - رفته تو اتاق درو هم قفل کرده جواب نمیده. حالا این یارو میخواد چی کار کنه؟
 پیمان - نمی دونم فرشاد گفت زنگ میزنه با هم در موردش حرف بزنیم...
 سحر - قیافش که آدم حسابی بود.
 پیمان - شایان؟
 سحر - او هوم. ولی خیلی از لیلا بزرگتره ها...
 پیمان تنها سری تکان داد و چشمش را به قفسه های کتاب دوخت...
 سحر - یعنی شایان پدر مانیه؟
 پیمان - آره.

لیلا آستینش را روی صورت خیسش کشید و بار دیگر چشم های قرمزش را در آینه ی لکه دار توالت نگاه کرد. ضعف بدی سراپایش را گرفته بود. به اتاق برگشت و از خواب بودن مانی که مطمئن شد، راهش را سمت پله ها کج کرد. ساعت نزدیک ده و نیم شب بود. سکوت بود و چراغ های سالن خاموش. صدای دمپایی هایش سحر و پیمان را تا آستانه ی در آشپزخانه کشاند.

کنارشان ایستاد و سلام آهسته ای گفت. سحر نرم شانه اش را فشرد: بیا شام بخور.

لیلا- میل ندارم...

پیمان- اینجوری که نمیشه...

لیلا- جایی میخواهم برم، میتوనی باهام بیای سحر؟

پیمان مچش را مقابل صورتش گرفت و نگاه عجیبی به ساعتش کرد: این وقت شب؟

لیلا- زود برمی گردیم.

سحر- بذار آماده بشم.

سحر از کنارش گذشت و لیلا قدمی دیگر به داخل آشپزخانه گذاشت: مرجان مواطن مانی باش تا برگردم.

مرجان- هستم عزیزم.. خیالت راحت.

لیلا- پیمان اگه شایان اومد نذاری بچمو ببره...

بغضش شکست و قطره اشکی تا چانه اش فرو ریخت...

پیمان- می خوای منم بیام..

لیلا- نه با ماشین میریم.. زودم بر می گردیم..

پیمان- مواطن خودتون باشین.

بوچی برای ماشین جلویی زد و راهنما زنان توی کوچه پیچید: همین کوچه ست؟

لیلا- آره... پلاک ...

مقابل خانه ای که لیلا گفت، ایستاد. خانه که چه عرض باید کرد، عمارت ...

لیلا حرفی نمی زد و در سکوت چشم دوخته بود به نوری که از بلندترین پنجره ی ساختمان دیده میشد. سحر صدای پخش ماشین را کم کرد. موسیقی آرامش بخشی بود. آدم را می بود به شب های تابستان و فانوس کنار خربشته و خنکای تشك و هندوانه خوری و برنامه های شبانگاهی رادیو.

یک نفس ای بیک سحری، بر سر کویش کن گذری

گو که ز هجرش به فغانم؛ به فغانم...

کمی بی حرف به این سر و آن سر کوچه نگاه کرد. خانه ای بزرگ در ولنجک، تقریباً چهار؛ پنج برابر خانه ی پوران که حالا شده بود رستورانی به نام صهبا.

لیلا هنوز ساکت بود.

از وقتی راه افتاده بودند، سحر سعی داشت تا بخاری ماشین را روشن کند اما این ماشین قراصه، فقط به درد اوراق کردن می خورد و بس.

ای که به عشق زنده منم، گفتی از عشق دم نزنم
من نتوانم؛ نتوانم؛ نتوانم...

لیلا- بعد از فوت بابا بزرگم، رابطه با بام و عموم سر شراکت به هم خورد. بابام ارثشو گرفت و خودش تجارت زعفران راه انداخت. همه چی خوب بود.

حس کرد اشک های لیلا میریزد و صدایش دم به دم بیشتر آلوده به بعض می شود.

لیلا- شوهر خالیم یه آدم بولکی و مذخرف از فرصت استفاده کرد و من و واسه پسرش خواستگاری کرد. چشمش بی میلیارد میلیارد پول با بام بود که از پارو بالا می رفت. من چهارده سالم بود. قرار بود عید بریم شمال. بابا راضی شده بود بره از عموم معذرت خواهی کنه. برادر بزرگش بود. وظیفه‌ی بابا بود پا پیش بذاره. اما به عید نرسیده، شب چهار شنبه سوری مانی کشته شد. اکید نقره خورده بود تو سرش. برادرم بود. بیست و یک سالش بود. دانشجوی معدن بود.

مامانم تاب داغ پسرشو نیاورد. هفتم مانی شد سوم مامانم. عیدمون شد عزا... شد داغ... شد سیاه و سیاه پوشی. خونه جهنم بود. با بام کمرش شکست. لباس و کفشی که واسه عید خریده بودم، شد کابوس شبام. شبا می نشست تو تراس و سیگار پشت سیگار. روزا منو دلداری می داد. شبا تا صبح ضجه میزد. دیگه دست و دلش به کار نمی رفت. همه چی رو هوا معلق بود. تا اینکه خبر رسید همه چی رفته رو هوا. من هیچ وقت سر در نیاوردم که چی شد.

صدای حق هقش بلند شد. اشک هایش بیشتر و بیشتر می ریخت و صدایش از شدت لرزش بالا و پایین میشد. و سحر آرام گوش می داد به این ناگفته هایی که حتی حدش را هم نمی زد. دروغ چرا بغضش گرفته بود.

لیلا- فقط فهمیدم از نبود با بام سو استفاده کردن و هر کی واسه خودش زد و برد و خورد. طلبکار پشت طلبکار... چک پشت چک و سفته سفته قرض و قوله. خونه، شرکت، ویلا، آپارتمان، زمین، باغ... هر چی که بود، حتی فرش زیر پامونم رفت. تموم دارایی بیژن لهراسیی یه شبه خلاصه شد تو یه اتاق بیست و چهار متري اجاره ای ته یه کوچه بن بست. سر چهار فقط سر چهار ماه، از روزی که سرمو تو خونه ای غیر از خونه خودمون رو بالش گذاشتیم؛ بود نابود شد. گفتم برو سراغ عموم سرم داد زد و گفت به تویی الف بچه نیومده دخالت کنی. عصبی شده بود. شده بود یه الکلی قهار. روزی ده یازده بطريقی می خورد، گاهی حتی بیشتر، طوری که دیگه غذا نمی خورد. الکلش که نیم رسید، دست و پاش به لر泽ه می افتاد. نمی تونست حتی یه قاشق تو دستش نگه داره. نمی دونستم پولش از کجا میاد. اما بیشتر وقتا بطريقی و پاکت سیگارش آماده بود. یه قرصایی هم گاهی تو جیبش بود که بعدا فهمیدم ترا مادله. کار من شده بود گریه و گریه. من فقط چهارده سالم بود. از با بام بدم او مده بود. اما خب دلم برآش می سوخت. عیشش که نوش بود، خوب بود. کاریم نداشت. تقریبا به وضع عادت کرده بودم... دوباره مدرسه می رفتم.. وردست صابخونه آشپزی یاد گرفتم. زن خوبی بود. تو خونه عروسک درست میکرد می فروخت. به منم یاد میداد. اما اون آرامشمند دوامی نداشت...

نفس عمیقی کشید و اشک هایش را پاک کرد: راه بیفت برگردیم... سرده...

سحر چشم از خانه ای که حالا فهمیده بود؛ کودکی لیلا اینجا رقم خورده، گرفت و سوئیچ را در جایش چرخاند.
لیلا- پول مشروبشو قرض کرده بود. از یکی از رفیقاش... یعنی سفته میداده، عرق می گرفته. رفیقش مُرد و سفته ها
افتاد دست پسرش... شایان بنایی.

آخرین ساعات شب بود و خیابان ها تقریبا خلوت. هر چند هنوز هم شلوغی و صدای بوق شنیده میشد، اما نسبت به روز
میشد گفت آرام تر است و روشنایی های شهر دلنشیں است. سحر حواسش را به رانندگی سپرد و گوشش را به ادامه
ی حرف های لیلا. هیچ وقت دوست نداشت سر از کار این و آن در آورد. اما این بار تفاوت بزرگی با دیگر دفعات
داشت.

لیلا- بنایی شرکت واردات صادرات کالا داشت. بعد از مرگش همه چی افتاد دست ورثه اش. دخترش که آلمان بود.
پسرش از استرالیا اوmd تا ارث پدرش نمونه رو زمین. بابا بهم ریخته بود. بنایی هم که مرده بود. به صد زحمت یه
ساقی دیگه واسه خودش پیدا کرد. اما پول نداشت. همش می لرزید. چند بار می خواست الكل های طبی سر بکشه. به
зор جلوشو گرفتم. معتاب بود؛ کور هم میشد. شایان حکم جلب ببابامو گرفت. بار اول تو کلانتری دیدمش. کوتاه بیا نبود.
اما وقتی فهمید من دخترشم، یه نگاهی کرد و یه دفعه رضایت داد. تو کلانتری هیچی نگفت اما بعدش گفت سفته ها رو
پس میده به یه شرط. گفت با بابام بشینن سر قمار. اگه ببابام برد، سفته ها رو که میده هیچ، یه جای درست حسابی
هم برآمون دست و پا می کنه و کمکمون می کنه اما اگه اون برد، منو با خودش می بره و دیگه هیچ وقت حق ندارم
بابامو بینم. شایان برد... منو برد... زندگی مونو برد... ببابامو برد... همه ی بازیو برد....
صورتش را با دست هایش پوشاند و سرش را تا نزدیک زانوها یش خم کرد.

لیلا- ببابام فهمید نامزد داره. باهاش درگیر شد. گفت دخترشو نمیده. شایان تهدید کرد دوباره با مامور میاد ببابام گفت
به درک. دلم خوش بود که ببابام هر چی هم بشه بازم هوای دخترشو داره. اما شب که موقع مستیش شد، وقتی دید
داره می لرزه و الانه که بمیره، رفت سراغ شایان. گفت قبوله. دعوا کردم؛ دعوام کرد. کی باور می کرد بیژن لهراسبی
با اون کبکه و دبدبه که یه روز سری تو سرای تاجرای کله گنده داشت، حالا دخترشو بفروشه به مردی که هفده سال
ازش بزرگتره. پنجاه و خورده ای میلیون سفته؛ برابر شد با پنجاه سال زندگی من. هفته ی بعد از ازدواج قایمکی ما،
بابام مرد. گفتن از خوردن زیاد الكل، ایست قلبی کرده. راضی به مرگش نبودم اما با خودم گفتم کاش یه هفته زودتر
می مرد.

لبخند تلخی زد و شوری اشک روی لبشن را پاک کرد: می دونی سحر حکایت من چیه؟
سحر بی حرف به رانندگی اش ادامه داد و فقط سرش را به چپ و راست تکان داد.

لیلا- کبوتر بچه بودم مادرم مرد. مرا بر دایه دادند؛ دایه ام مرد. مرا با شیر بز آمخته کردند، که از بخت بدم بزغاله اش
مرد.

صدای هق هقش در حجم هوای سرد اتفاک کوچک آهنی پیچیده بود.
لیلا- حالم بدده؛ بزن کنار.

رانندگی اش بد نبود، اما ناشیانه ماشین را کنار جاده نگهداشت. لیلا پیاده شد و لبه ی جدول نشست. نم نم باران روی

صورتش نشست. چند نفس عمیق کشید: سودت نیست؟

سحر - سود هست، اما سوز نیست.

لیلا - بشینیم اینجا؟ اون تو نفسم می‌گیره.

اشاره اش به ماشین بود.

سحر کنارش نشست: بعدش چی شد؟

لیلا - درس می‌خوندم. شده بودم زن صیغه‌ای. من پونزده ساله. یه سالی گذشت. قرار بود جشن ازدواجش با نگین و بگیره. کمتر خونه می‌مومد. می‌گفت نگین شک کرده. اما اون نگین زرنگ تو از این حرف‌ها بود. کلید اون آپارتمانی که من تو شویم بودم و از جیب شایان کش رفته بود. یه روز مج شایان و گرفت. اومد خونه ما رو تو بد وضعیتی دید. جیخ و داد راه انداخت و رفت. گفت همه چی و بهم می‌زنه و آبروی شایانو می‌بره. اون که رفت منم از خونه پرت شدم بیرون. زاری کردم، التماس کردم. رفتم خونه عموم. گفت برادری به اسم بیژن نداره که برادرزاده داشته باشه. رفتم خونه خاله ام. شوهر خاله گفت تف سربالا نمی‌خوایم. تو کوچه‌ها سرگردان بودم که یه پیروزی صدام زد. گفت خریداشو تا خونه براش ببرم. زن مهربونی بود. مهین خانم. می‌گفت خاله صداش کنم. دید کس و کار ندارم، گفت بمونم کارای خونش و بکنم.. منم از خدا خواسته. دو ماه بعدش فهمیدم حامله ام. تا سه روز گیج و منگ بودم. رفتم سراغ شایان گفتن شرکت و فروخته و رفته. رفتم پی و کیلش، اونم نبود. رفته بود یه جای دیگه. دستم به هیچ جایی بند نبود. خاله کمکم کرد. دوا و دکترم کرد. مانی که به دنیا اومد، خیلی ضعیف بود. بچم همین یک و هفت‌صد گرم بود. دور مچش یه نوار سفید بود که روش اسم منو نوشته بودن. مادر شونزده ساله. مادری که هنوز خودش سن قانونی نداره.

نگاهی به لبخند پر اشک لیلا انداخت ...

مادر بودن سخت است. خیلی سخت ...

آن هم در شانزده سالگی ..

لیلا - همه چه خوب بود تا چند وقت پیش که خاله مهین فوت شد. پسرش عذرمو خواست. سه شب تو مسافرخونه ای بودم که جز من فقط سه تا مسافر زن داشت. شب آخر وقتی اون مرتبه اوامد تو اتاقم، لیوان کوبوندم تو سرش و شناسنامه مو برداشتم و در رفتم. تا جایی که جا داشت دویدم. پول نداشتم. مانی گرسنه بود. کنار خیابون وایستادم. تصمیم خودمو گرفتم .

صدایش از بغض بالا رفت. سحر سرش را در اغوش گرفت. گریه اش گرفته بود؛ برای سرنوشت لیلا ...

لیلا - اگه اون روز بیمان نمی‌رسید چی میشد؟ اگه نمی‌اوامد من الان کجا بودم؟

سحر - گریه نکن.. دیگه گذشته.

لیلا - خیلی چیزا گذشته ...

سحر دست روی کمرش کشید و زیر گوشش پچ پچ کرد: درست می‌شده.

لیلا - دیگه درست نمی‌شده.. دیگه هیچی درست نمی‌شده وقتی پدر مانی برگشته ..

سحر - درست می‌شده.. همه چی درست می‌شده ..

لیلا- کاش درست بشه... کاش .

بهار- یعنی لیلا میخواهد بره؟

سحر- نمی دونم.

لیوان خاکشیر را به دستش سپرد: چند روزه این جوری؟

پرده های اتاق را کنار کشید و پنجره را باز کرد .

بهار- چی جوری؟

سحر دستی به پیشانی اش کشید و دور تا دور اتاق همیشه نامرتب بهار چشم چرخاند: همین که بیرون روی نداری؟

بهار- آها...

بهار سرش را پایین انداخت و لب هایش را آویزان کرد: دو روز..

سحر- قبضیت خطرناک بهار. باید همون دو سه روز پیش میگذشتی.

لباس هایی را که باید شسته میشد، توی سبد انداخت و دم در گذاشت تا موقع رفتن با خودش پایین ببرد.

بهار- حالا اینا چی هست؟

سحر- خاکشیر و گل گلاب و بارهنگ.

بهار نوک دو انگشت سبابه و شستش را به هم چسباند: همون دونه سیاه؟

سحر- آره.

بهار- من نمی خورم.

سحر- باید بخوری. راستی پیمان دیروز چی گفت بهت؟

بهار- گفت با سرویس میرم با سرویس میام... گفت بفهمه پامو کج گذاشتی سرموم میداره رو سینم. همش دعوام کرد.

در دلش چند فحش پر محتوى به پیمان و این ندانم کاری هایش داد. با ملایمت حرف زدن را، اصلاح نمی دانست یعنی چه؟

سحر- خیلی خب. به حرفش گوش کن.

بهار- بله می دونم اونی که ایشون تو خشت خام می بینه من تو آینه که هیچ، از تو تلسکوپم نمی تونم ببینم.

سحر کنارش نشست. چانه اش را گرفت و سرش را چرخاند: یه چیزایی رو هنوز نمی فهمی بهار. دایی ات بدتو نمی

خواد. هیچکس قدر اون دوست نداره. بهار پیمان سه روزه داغونه... می فهمی اینو؟ صلاحتو می خواد. تو هنوز خوب و

بد از هم تشخیص نمیدی. یه لحظه غلت گاهی همه آینده‌ی آدمو به باد میده. اون تجربش از تو بیشتره. به حرفش

گوش کن و احترامشو نگه دار.

سبد را برداشت و از اتاق بهار بیرون آمد. کنار اتاق لیلا و پریسا مکثی کرد. فکر کرد نباید خلوت لیلا را بهم بربیزد. این روزها نیاز داشت تا درست فکر کند .

مانی شکلات می خورد و دور دهانش و نوک بینی اش شکلاتی شده بود. سحر را که دید، دنبالش راه افتاد. از صبح لیلا

را کلافه کرده بود. برای هر چیزی بهانه می گرفت.

وارد آشپزخانه شد و مانی را روی میز نشاند. پریسا قرصی در دهانش گذاشت و لیوان آبی سر کشید.

سحر - چرا اینقدر آنتی بیوتیک مصرف می کنی؟

پریسا لیوان را شست و سر جایش گذاشت: عفونت دارم.

مانی دست هایش را در هوا تکان داد: عمه... آب

سحر مانی را بغل کرد تا دست و صورت شکلاتی اش را بشورد: عفونت چی؟

پریسا - سقط داشتم.

به دنبال این حرف از آشپزخانه بیرون زد و سحر فقط نگاهش کرد.

توی دستشویی ایستاد و مشتی آب به صورت مانی پاشید. صدای خنده‌ی مانی بلند شد. آب بازی را دوست داشت. اما

در این سرما اصلاً مناسب نبود. با حوله دست و صورتش را خشک کرد که متوجه حضور لیلا شد.

سحر - خوبی؟

لیلا اشاره‌ای کرد به مانی که با حوله دست‌های کوچکش را خشک می‌کرد: ممنون. از صبح زحمتش افتاده گردن شماها.

سحر - بی خیال. چیزی می‌خوری؟

لیلا - فعلاً نه. راستش...

سحر - چیزی شده؟

لیلا - به پیمان بگو از فرشاد شماره‌ی شایان و بگیره. خونه اشو می‌گیرم قطعه.

سحر - باشه خیالت راحت. برو استراحت کن.

لیلا - اینجا باشم بهتره. اینجوری کمتر فکر و خیال می‌کنم.

سحر - هر جور راحتی.

لیلا مانی را بغل کرد اما مانی اخم‌هایش را در هم کشید و سرش را چرخاند. بابت صبح که لیلا به خاطر بهانه گیری

اش سرش داد زده بود، ناراحت بود. لیلا بوسیدش و چیزهایی زیر گوشش زمزمه کرد و به سمت حیاط رفت.

مادر پسری بود. بین لیلا و مانی...

صدای خنده‌های مانی بلند شد و سحر به مادر بودن‌های لیلا لبخند زد.

پیمان صبح زود رفته بود دنبال خریدهای بیرونی. مرجان را هم سر راه برد بود تا سهها را برای پایان چهار ماهگی اش واکسن بزنند. سحر از صبح راه افتاده بود تا همه جا را تمیز کند و مانی هم دنبالش می‌رفت و هر گوشه یک خرابکاری می‌کرد و سر و صدای لیلا را در می‌آورد. پریسا مسئول مرتب کردن سالن بود و بهار به جان سحر غریب میزد که خواب جمعه اش را حرام این کدبانو بازی هایشان کرده اند و با غر و لند، گردگیری می‌کرد.

سحر - لیلا؟

با حضور یکباره‌ی سحر، دستپاچه شد و آلبوم را بست و روی زمین گذاشت.
سحر - توسوندمت.

لیلانم اشک نشسته روی پلک هایش را پاک کرد: نه. مانی کجاست؟
سحر - با بهار رفتن پی اردک بخت برگشته.

چند قدم از در فاصله گرفت و روی دوزانو کنار لیلا نشست. یک دستش را روی شانه‌ی لیلا گذاشت و با دست دیگرش کاغذ موبعی شکلی که نا منظم بُریش خورده بود، مقابل لیلا گرفت.
سحر - شماره شایانه.
لیلا - ممنون.
لیلا را تنها گذاشت.

هنوز هم مردد بود با شایان تماس بگیرد. در آینه نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت. برای تولد مانی رفته بود آرایشگاه و دستی به صورتش کشیده بود. ابروهایش کمانی و دخترانه اصلاح شده بود.

کمی میان اتاق قدم زد. نگاهی به عکس مانی انداخت. تفألى به حافظ زد. کمی با خودش تمرین کرد تا حرف هایش را یکی کند. چند نفس عمیق کشید. قرآن کوچک روی رف میان کمد را بوسید. موهایش را شانه زد تا کمی آرام شود. چند بار منصرف شد. اما بار آخر " خدایا " زیر لب گفت و رقم‌های توی کاغذ را گرفت. چند بوق خورد. ساعت حدودا نه صبح بود. با فکر اینکه شاید شایان خواهید باشد، تصمیم گرفت قطع کند اما؛
شایان - بله بفرمائید.

لیلا

شایان - الو...

لیلا - سلام

صداش یک جور تعجب عجیبی داشت.

شایان - لیلا تویی؟

لیلا - چرا برگشته‌ی؟

صداش بعض داشت ...

استرس داشت.. ترس داشت.. لرز داشت ...

ناشیانه رفته بود سر اصل مطلب. دلش می خواست چند لیچار درست حسابی بارش کند.
سرش داد بزنند... هوار بکشد...

شاید هم یک بار از خانه بیرونش کند تا دلش خنک شود...
شایان - برگشتم تا..

لیلا - دیگه هیچی برآم نمونده که خرابش کنی.

شایان - برگشتم درستش کنم لیلا.. من او مدم جبران کنم.

لیلا- جبران؟ تو ضرر نرسون، جبران پیشکش.

شایان- من همه چی و از نومی سازم. نمی ذارم دیگه اذیت بشی.

لیلا- تو خودت مایه‌ی عذاب و دردسری.

شایان- لیلا به خاطر بچه مون.

انگار کسی رگ و ریشه اش را از بین کند...

اما... دیوار حاشا کم بلند نیست...

به آنی تصمیم گرفت تا وجود مانی را انکار کند.

لیلا- بچه؟ کدوم بچه؟ بچه ای در کار نیست.

شایان- پس اون پسری که اون روز مامان صدات کرد؟

لیلا- بچه‌ی یکی از همکارای اینجاس.

شایان- لیلا...

مکثی کرد و لیلا ندیده هم می‌دانست که شایان دستی به خط ریش فرانسوی اش می‌کشد.

شایان- فرشاد همه چی و گفته. پس انکارش نکن. من پدر اون بچه‌ام.

روی دو زانو کف اتاق نشیست. گوشی را از گوشش فاصله داد و زل زد به خنده‌ی مانی از پشت قاب عکس.

بی توجه به لیلا گفتن‌های شایان، دکمه‌ی سرخ گوشی را فشرد.

لیلا- وای... وای خدا ...

کف دو دستش را به هم چسباند و مقابل بینی اش گرفت.

صدای ملودی کوتاهی بلند شد. شایان پیام داده بود.

"باید مفصل حرف بزنیم. امروز ساعت چهار میام دنبالت".

هنوز هم مثل همان وقت‌ها برای خودش می‌برید و می‌دوخت و بقیه هم باید به تن کنند.

صدای گریه‌ی صهبا بلند شد و لیلا یاد روز‌هایی افتاد که مانی بعد از هر واکسن، تب می‌کرد و شیر نمی‌خورد و شب‌ها تا صبح بی قراری می‌کرد.

لیلا جوانی اش را، نوجوانی اش را، همه‌ی زندگی اش را؛ گذاشت به پای مانی.

و حالا مردی با همه‌ی کم گذاشتن‌هایش، با همه‌ی نبودن‌هایش، با تمام بدی‌هایش ادعای جبران داشت.

ادعای پدری دارد برای کودکی که حتی نمی‌داند پدر یعنی چه؟!

و حالا باید واژه‌ای بیاموزد به نام "پدر".

بیست دقیقه‌ای میشد که گوشه‌ی یک کافی تریا نشسته بودند. دوست نداشت بیاید، اما پیمان گفته بود برای بردن باید جا نزند و محکم سر جایش بایستد و اگر امروز حاضر به ملاقات با شایان نشود، یعنی از شایان ترسیده است. با وجود نصیحت‌های پیمان، باز هم شایان را سی و پنج دقیقه‌ی کامل پشت در، توی ماشینش منتظر گذاشته بود.

شایان مثل همان وقت ها برای خودش، قهقهه فرانسوی با شکلات تلخ و برای لیلا شیرکاکائو و کیک توت فرنگی سفارش داده بود.

بی آنکه بپرسد و بی آنکه توجهی به اخمهای درهم و نگاه پر تعجب لیلا بکند.
شایان - نمی خوای حرف بزنی؟

لیلا نگاهش کرد که چطور بی خیال پا رو با انداخته و مجله را ورق می زند.
لیلا - چرا...

شایان - می شنوم.

لیلا - برام جالبه با این سن و سال؛ هنوز نمی دونی نباید به جای بقیه تصمیم بگیری؟
شایان بی تفاوت لیوانش را لب زد و نگاهش را دور تا دور فضای سیاه و تاریک و بی حد دلگیر کافه چرخاند و در چشم های سبز و لرزان لیلا زل زد.

سه سال گذشته بود و این همه تغییر؟

شایان - حالا مثلا خودت انتخاب می کردی... چی میشد؟ کیک توت فرنگی میشد آناناس. غیر از اینه؟
مجله را بست و تقریبا روی میز پرتش کرد. دستی به کمرش زد و دست دیگرش را روی میز گذاشت: مذخره.
لیلا فکر کرد شایان همان شایان سه سال پیش است. این که ساعتش را دور مج دست راستش بیند. یا آنکه پیراهن چهارخانه را به راه ترجیح بدهد. اینکه عادت خوردن قهقهه‌ی فرانسوی در عصر را هنوز دارد. بوی عطر شنلش هم که جز انکار نکردنی از وجود شایان بنایی است. حتی اینکه موقع رانندگی آهنگ گوش نمی دهد و تمام هوش و حواسش را جمع رانندگی اش می کند.

شایان، همان پسر بنایی است که در عرض یک هفته، زندگی نه چندان به سامان رسیده شان را زیر و رو کرد.
همان بود که بود.

تنها شقیقه‌هایش و چند تار در جلوی موهاش به سفیدی میزد.

شایان - موسیقیش افتضاحه. بر عکس بقیه من اصلا از موزیک فیلم کازابلانکا خوشم نمیاد.
لیلا یادش آورد که چقدر دوست داشت ان فیلم را ببیند و مانی همیشه اذیتش می کرد و می گفت: "بچه برو جودی ابوت رو ببین".

گذشته را بی خیال شد و تمام فکر و ذکرشن را به حال سپرد.

لیلا - مطمئنا منو نیاوردی اینجا که درباره‌ی موسیقی و فضای اینجا حرف بزنیم؟

شایان - دقیقا... خب، می شنوم.

لیلا - تو اصرار داشتی حرف بزنیم.

شایان - تو حرف نداری؟

لیلا - حرف نه اما کلی فحش هست که بارت کنم.

شایان - اسمش مانیه؟ درسته؟

حرف مانی که پیش باید یعنی لیلا سراپا گوش می شود. یعنی چنگ زدن به هرچه که بتوان مانی را نگه داشت.

لیلا- درسته.

شایان- شناسنامه داره؟

لیلا- آره.

با لحنی سراسر تعجب سوالش را تکرار کرد.

شایان- شناسنامه داره؟

لیلا- آره مانی لهراسبی.

شایان- مانی لهراسبی برادرت بود.

لیلا- برادرم بود. الان پنج ساله زیر خروارها خاک سینه‌ی قبرستون هفتاد کفن پوسونده.

شایان- پس قبول داری که مانی لهراسبی مرد. پسر من باید با هویت پدر و پدربرگش شناسنامه داشته باشه.

لیلا- پسرت؟

شایان- لیلا هرجی و انکار کنی، تو هنوز زن منی و اوون بچه پسر منه. اگه من دارم بیز میشم و تو هنوز جوونی. اگه

هفده سال ازت بزرگترم یا هفتاد سال. اگه ازدواجمون موقعه یا دائم. اگه زور بوده یا نه و هزار و یکی اگر و اما و ولی و

شاید و نباید. دلیل نمیشه بچمو از من پنهون کنی.

لیلا- گفتم اوهدی همه چی و خراب کنی.

لیلا دید که اخمهای شایان دم به دم بیشتر در هم فرو می‌رود و شایان فهمید که لیلا هنوز همان لیلایی است که اگر

نقشه ضعفتش رو بشود، تمام نیروی دنیا را هم که داشته باشد، باز صدایش آرام می‌شود و مردمک‌هایش دو دو می‌

زند.

شایان- نیومدم خراب کنم.

لیلا- چرا تو میخوای از من بگیریش.

شایان- کی این حرف را زده؟ کار اون مرتبکه اس؟ یا فرشاد؟

لیلا- هیچ کس.

شایان- خب دیگه حرفی نمی‌مونه. من و تو بچمون بر می‌گردیم سر خونه و زندگی مون. تمام میشه میره پی کارش.

لیلا- اصلا تو واسه چی برگشتی؟

شایان لبخندی زد اما تلغی. هم مزه‌ی قهوه‌ی نیمه خورده‌ی توی لیوان.

شایان- اوهدم دنبالت.

لیلا- بعد از سه سال؟

شایان- من دنبالت گشتم. فرشاد شاهده.. نبودی لیلا.. نبودی. رفتم به این فرشاد نفهم گفتم پیدات کنه. اعتماد کردم

بهم خیانت کرد. بهم گفتن شوهر کردی. لیلا من چهار روزه فهمیدم یکی دیدت. تمام این چهار روز با خیال اینکه

ازدواج کردی، دیوونه شدم. مادرم سه ساله با من حرف نزده. شیرشو حلال نکرده. لیلا..

لیلا- دیره. خیلی دیره.

شایان به سمتش خم شد: غلط کردم. ببخشید. لیلا من برگشتم تا...

لעنت به این اشک هایی که بی آبرویت می کنند. لعنت بهشان که بزنگاهی می سازند تا دیگران مُچت را بگیرند.
لیلا- اومدی جبران؟

صدایش از بعض می لرزید. نفس عمیقی کشید. بی اهمیت به اینکه شایان بوی از حال خرابش ببرد.
شایان فقط نگاهش کرد و لیلا بی محابا ادامه داد: نباش... نبودن بزرگترین جبرانیه که در حقم می کنی.
کیفشن را برداشت و می خواست از کنار شایان بگذرد که مج دستش میان دست بزرگی اسیر شد.
شایان- من کنار نمی کشم. کوتاه بیام نیستم. از زن و بچشم دست نمی کشم. قبولم نداری، نقلی نیس. پس بچرخ تا
بچرخیم... گفتم که گله ای نمونه.

لیلا دستش را کشید و چشم میان چشم های تنگ شده ای شایان دوخت: می چرخیم.

سحر پلمپ طلایی شیشه ای دارو را باز کرد و با غرغیر، فرو رفتگی قاشق را پر کرد: نه مواذب خودتی نه اون بچه. یه
روز تو مریضی؛ یه روز اون بچه. آخرش یا تو می میری یا اون بچه.
مرجان مشتش را مقابل دهانش گرفت و سرفه ای بلندی کرد: چی هست این؟
سحر- زهرمار نیست. اکسپیکتورانته.

مرجان قاشق را توى دهانش فرو برد و تلخی شربت غلیظ را به سختی قورت داد: تقصیر من چیه هوا اینقدر سرد.
سحر- خودتو باید پوشونی خواهر من. یادت نیست بعد عمل لوزه دکترت چی گفت؟ گفت عفونت گلو و سرماخوردگی
تو باید مواذبت کنی.

مرجان- اوووه.. مال پونزده شونزده سال پیشه.
سحر- هرچی. باید مواذب باشی یا نه؟ چی شد حالا؟
مرجان- گفتن چون ازدواج موقعه پدر و مادر هر دو باید باشن.

سحر موهای بیرون از روسربی مرجان را داخل زد و دستش را چند ثانیه روی پیشانی اش نگه داشت: گفتی فوت شده؟
مرجان- گفت جد پدریشو بیار با صیغه نامه.

سحر- می گفتی جد پدریشم مرده خبر مرگش.

مرجان- من حتی صیغه نامه رو ندارم.

سحر- ای تف تو گورش مرتبیکه آشغال.

مرجان- دستم به هیچ جا بند نیست.
دستی به شانه ای مرجان کشید تا آرامش کند.
سحر- درست میشه. یه فکر درست حسابی می کنم.

بهار- سلام...

سحر- علیک سلام.

بهار کاملا وارد آشپزخانه شد که سحر جیغ کشید: صد بار نگفتم اول لباساتو عوض کن؟

بهار - خیلی خب. میخوام یه چیزی بدم؟

از جیب کاپشنش پاکتی بیرون کشید: اینو پیک آورد.

پاکت توی جیب کمی تا خورده بود. بهار با ذوق ادامه داد: تازه تو دفترشو من امضا کردم.

سحر - اون چیه؟

بهار نیشخندی روی لیش نشاند: بذار برم لباسامو عوض کنم.

سحر - بهار مسخره بازی در نیار.

چند قدم نزدیک تر آمد و پاکت را روی میز گذاشت: احضاریه است. واسه لیلا.

مرجان با لحنی ترسیده پرسید: احضاریه؟

سحر پاکت را پشت و رو کرد.

مرجان - بازش کن.

سحر - باید خود لیلا بازش کنه.

مرجان آب دهانش را فرو داد: چی کار کنیم؟

سحر هنوز مشغول بررسی پاکت بود: نمی دونم! ...

بهار از موقعیت سو استفاده کرد و بشقاب برنجی برای خودش کشید: زنگ بزنیم دایی بیاد.

سحر - رفته خرید. الان میاد.

مرجان - لیلا بفهمه سکته می کنه.

سحر - فعلاً چیزی نگید تا پیمان بیاد.

فرشاد - دادخواست صدور حکم حضانت فرزند برای پدر...

پیمان پوزخندی زد: هه... پدر.

فرشاد برگه را روی میز گذاشت و نگاهش را به لیلا دوخت که تا حالا جز سلام چیزی نگفته بود. سرش را پایین

انداخته و با انگشت هایش بازی می کرد.

فرشاد - میخوای چی کار کنی؟

پیمان کلافه چنگی به موهایش زد: چی کار میتونه بکنه؟ اینو بگو.

فرشاد ابرویی بالا داد و انگشت و شستش را دور لب هایش کشید: هیچی بره دادگاه از حقش دفاع کنه.

پیمان - مانی چی میشه؟ اینو بگو...

فرشاد زیرچشمی لیلا را زیر نظر گرفت که چشم به دهان فرشاد دوخته و منتظر بود.

فرشاد - بستگی داره دادگاه چی جوری پیش بره.

لیلا نفس پر عمقی کشید تا کمی از لرزش صدایش کم شود اما لب هایش همچنان می لرزید: مانی رو می تونه ازم

بگیره؟

فرشاد نیم نگاهی به پیمان و نیم نگاهی که تکه کاغذی که عصر تا به حال بالای جان لیلا شده بود، انداخت.

فرشاد- امکانش هست.

لیلا- وای من!...

سرش را بالا نیاورد تا اشک های لیلا را بیند .

پیمان آرنج هایش را بند میز کرد و سرش میان دو دستش گرفت.

فرشاد- خودم وکیلت میشم. راه حل داره. دلیل میاریم. سند میاریم. همچینی مفت مفتم نیست بیاد بچه رو از چنگت در بیاره. قانون داریم. تبصره داریم.

لیلا لیش را به دندان گرفت اما اشک هایش کماکان می ریختند: چقدر امیدوار باشم؟

صدای پر عجزش آهسته بود.

فرشاد- امیدوار باش.

لیلا- میشه صیغه نامه رو از بین برد تا شایان ادعای مالکیت نداشته باشه؟

فرشاد- اونجوری که بدتره. میتونه هر انگی بہت بزنده. تازه با یه دی ان ای همه چی ثابت که میشه هیچ، این بچه هم از دید قانون نامشروع به حساب میاد.

پیمان- هیچ راه دیگه ای نیست؟

فرشاد- فعلا باید بریم دادگاه. بینیم حرفشون چیه؟

پیمان مثل همیشه که زود عصی میشد، از جایش بلند شد که صندلی اش با صدای بدی روی زمین افتاد: حرفش گرفتن حضانت بچه سرت... واقعاً نفهمیدی؟

فرشاد- میشه تو کار من دخالت نکنی؟ هفتنه ی بعد من و لیلا میریم دادگاه بینیم چی میشه؟

پیمان خم شد و صندلی افتاده را برداشت و بر عکس رویش نشست: خب بعدش؟

فرشاد- چو فردا شود فکر فردا کنیم.

پیمان- شعر نگو فرشاد

و با اشاره به لیلا که سرش پایین بود و تنها صدای هق هقش شنیده میشد، رو به فرشاد گفت: نمی بینی نگرانه؟

فرشاد- لیلا نگران نباش. من بہت قول میدم طوری نمیشه.

پیمان- منم میام دادگاه.

فرشاد- بیای که چی بشه؟ اون شایان همینجوریش بت شک داره. من خودمم دارم رسیک می کنم. همین که می دونستم و پنهان کردم برآم شر میشه. مطمئنم شایان بر علیهمون از این قضیه استفاده می کنه.

لیلا دستش را جلوی دهانش گرفت و با گریه اتاق را ترک کرد.

با بسته شدن در پیمان هم بی امان شروع به داد زدن کرد: د آخه می میری حرف نزنی؟ این سه چهار روزه کارش شده گریه. تو هم هی هیزم بذار زیر دیگ.

فرشاد بی تفاوت بلند شد و کتش را پوشید.

پیمان- کجا؟

فرشاد- میرم پیش شایان بینیم چه غلطی میشه کرد؟ گند و من زدم دیگه خودم پاکش می کنم.

فرشاد از در بیرون رفت و سحر وارد اتاق شد.

سحر- پیمان چی شد؟

مرجان دستمالی زیر چشمش کشید. خم شد و بوسه‌ای روی سنگ خیس گذاشت.

مرجان- میرم سر خاک مامان بزرگ.

سحر سوی تکان داد. می‌دانست مادر بزرگ بهانه است.

سنگینی سایه‌ای را روی سرشن حس کرد و پیمانی که مقابله نشست و با انگشت ضربه‌ای به سنگ زد. سنگی که متعلق به خانه‌ی ابدی زنی به نام صهبا بود. مادری که زجر کشید و با زجر مرد.

پیمان- خدا رحمتش کنه.

سحر- پیمان؟!

پیمان "هم"‌ی گفت و چهار زانو روی زمین خاکی نشست. سحر نگاهش کرد. می‌دانست از آن دسته‌آدم‌های ادا و اصولی نیست. پیمان خاکی بود. روی زمین خاکی می‌نشست. چای را توی نعلبکی هورت می‌کشید. حرف دیزی که می‌شد آب از لب و لوچه اش آویزان می‌شد. هندوانه را قاج قاج می‌خورد و معتقد بود با کارد و چنگال خوردن، ته سوسول بازی است. توی ماشینش آهنگ بنان گوش میداد و حمام که می‌رفت، زیر دوش جو شهرام ناظری می‌گرفت و صدای "اندک اندک" خواندنش، اول از همه نق نق بهار را در می‌آورد.

به قول خودش بچه‌ی ناف پایتخت بود. بی شیله پیله... بی غل و غش...

مردی و جوانمردانگی و پایی حرف ایستادن تا پایی جان یک طرف، رگ کلفت غیرت هم یک طرف...

پیمان تفسیر به تمام معنای شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید بود، در قالب رستم و رخش...

سحر لبخندی زد و دست‌هایش را گرد زانو حلقه کرد.

پیمان- به چی می‌خندی؟

سحر- یاد روزای اولی که دیدمت افتادم. عین چی ازت میترسیدم.

پیمان- عین سگ؟

سحر- ا... پیمان!

پیمان دستش را سایبان چشمها یش کرد تا نور آفتاب اذیتش نکند. هر چند گرمای چندانی نداشت، اما نورش چشم را میزد.

پیمان- حالا واسه چی میترسیدی؟

سحر چشم‌هایش را باریک کرد: واسه چی؟

پیمان- فکرشم می‌کردی به اینجا برسیم؟

سحر- نه... همیشه فکر می‌کردم یه روز منو می‌دزدی بعد من می‌کشمت؛ میفتم زندان، دارم می‌زنن...

پیمان خنده‌ی بلندی سر داد و دست‌هایش را به هم کوبید و کف بلندی زد. صدای قهقهه‌اش در سکوت و خلوتی

وسط هفته‌ی قبرستان پیچید.

پیمان - بابا دختر؛ تو یه گنگستر واقعی هستی.

لبخندی تlux به روی پیمان زد: وقتی همش برات اتفاقای بد میفته، میشی گنگستر... به همه چی شک داری. فقط بعد منفی ماجرا رو می‌بینی.

پیمان - ولی من از اولش می‌دونستم اینی که واسه بچه بیچاره‌ها ارزون میده و واسه پولدара دولا پهنا حساب می‌کنه،
یه روز میشه فرشته‌ی نجات من.

سحر - من اگه ترکت دادم، چون نمی‌خواستم بهار بشه یکی مثل من.

پیمان - قرار نبود من بشم لنگه‌ی بابات.

سحر - اعتیاد بی‌ننگی می‌باره. دست خودت نیست.

از جایش بلند شد و با دست خاک مانتویش را تکاند. کیفش را روی شانه مرتب کرد و دست هایش را توی جیش فرو
برد: پاشو دیره باید برگردیم. برم مرجانو صداش کنم.

و همانطور که به سمت خروجی میرفت ادامه داد: فکر می‌کنه من نمی‌دونم میره سر خاک منوچ.

پیمان بلند شد و با چند قدم بلند خودش را به سحر رساند: خو دخترابابایی ان دیگه.

سحر - منوچ بابا نبود که مرجان بابایی بشه.

پیمان - نبود؟

سحر - ده سال اول چرا... اونقدری بود که واسه عمل مرجان صبح و شب کار کرد. دست و پاش تاول زده بود. من
یادم. قبل از اعتیادش، هرچند بد اخلاق و بهونه گیر بود، اما سایه‌ی سر بود. یه کسی بود که دهن در و همسایه بسته
باشه. اما بابا نبود. همیشه بداخلاق بود. غر میزد. سر هر چیز کوچیک بهونه می‌گرفت.

پیمان - بابای منم بداخلاق بود.

سحر - تو مختاری پدر تو ببخشی یا نبخشی. ولی من از اون مرد نمی‌گذرم. اونی که باید ببابای منو بیامزه خدا نیست.
مرجانه. مرجان نبخشه خدا هم نمی‌بخشه. مامان من باید ببخشدش. مامان من که جوونیش هدر رفت پای اون نامرد.
پیمان گوشی اش را که زنگ می‌خورد، ریجکت کرد و جلوتر از سحر راه افتاد: بدو تا این گوشت تlux، موبایل‌مو
نسوزونده. صد بار زنگ زد.

سحر با عجله به دنبال پیمان که تقریباً می‌دوید راه افتاد: کی؟

پیمان - فرشاد دیگه...

سحر - جواب بده ببین چی کار داره.

پیمان - گفتم نیم ساعت تو ماشینت بشین دم رستوران. بدون مرد که نمیشه. کچلم کرد بس که دیرینگ دیرینگ زنگ
میزنه. سوار شو مرجانم بریم برداریم...

سحر - از دست تو...

مرجان میان فاصله‌ی بین قبرها راه میرفت و نگاهشان می‌کرد. یکی پیر، یکی جوان، یکی کودک... یکی نوجوان...
یکی بد یکی خوب. یکی پولدار... یکی بدبخت و محتاج به نان شب...

اما حالا چه آسوده خوابیده اند... راحت... بی دغدغه...
 نه غصه‌ی نان شب و نه غصه‌ی فردای هزاران مشکل...
 وقتی میمیری انگار هنوز به دنیا نیامده‌ای...
 قبلمان را که دید که بعدمان را بگوید...
 می روی و خاک می شوی و فراموش می شوی.
 انگار نه انگار که فلاانی نامی بوده است.
 جزع فزع شان همان چند روز اول است... نهایتش یک سال...
 بعدش هر کس می رود پی کار و بار و زندگی اش...
 و تو می مانی و سردی خاک و آب و سدر و کافور...
 و خوابی ابدی... به جبران تمام بی خوابی های زندگی...
 با شنیدن صدای بوق سرش را بلند کرد و بیمان را که دید، قدم هایش را تند کرد...

پیمان روی صندلی کمک راننده نشست و در را به هم کوبید. طبق معمول بدون سلام، با غرغفر به فرشاد توپید...
 پیمان - خب برو دیگه، هی زنگ میزدی... الان واسه چی واستادی؟

فرشاد با پرستیز خودش، عینک آفتابی اش را روی داشبورد پرتاب کرد. اگر بهار اینجا بود، سوتی می کشید و با انگشت شست و سبابه حلقه می ساخت و یک "پرفیکت" هم ضمیمه‌ی هیزبازی هایش می کرد.
 فرشاد - کارت داشتم.

پیمان - خب دو دقیقه صبر می کردی؛ میومدم. سوزوندی این ماسماسکو...
 فرشاد حینی که دستش را در هوا تکان میداد، کلافه ادامه داد: خیلی خب، اینقدر ورنن. بذار حرفمو بگم. میخواهم برم آسایشگاه پهلو عمه ام.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: با شایان حرف زدم کوتاه بیا نیست.
 پیمان - حرف حسابش چیه؟

فرشاد - میگه جبران می کنم. عقدش می کنم؛ ال می کنم بل می کنم. چه می دونم؛ از همین حرفا... لیلا قبول نکرده؛
 حالا میخواهد احساسات مادرانه اش رو تحت فشار قرار بده.

پیمان بی حوصله و خسته نگاهش کرد: حالا بریم دادگاه بینیم چی میشه.
 فرشاد - دادگاه رفتن ما یه بازی دو سر باخته.

پیمان - یعنی چی؟

فرشاد - یعنی کشک. یعنی حضانتو می گیرن. با اون وکیل قل چماقی که شایان گرفته نمیشه کاری کرد. طرف از اوناں
 که تا حالا پرونده باخته نداشته. خیلی زیله ...

پیمان - پس تو این وسط چی کاره ای؟

فرشاد لب گزید و خونسرد شروع به بازی با فندکش کرد: من و کیلم، قاخصی که نیستم.
پیمان - اونم و کیله. چطور اون میتونه؟
فرشاد - چرا نمی فهمی... لیلا صلاحیت نگهداری این بچه رو نداره .
پیمان - مگه لیلا چشه؟
فرشاد - این بچه از لحاظ جسمی عقبه. لیلا از لحاظ مالی نمی تونه بچه شو تامین کنه. این از محل زندگیش، اونم از چندرغاز حقوقی که می گیره .
کف دستش را بالا آورد و پنج انگشتش را نشان داد: شایان تو یه روز میتونه پنج برابر اون پولو بده فقط واسه مانی یه اسباب بازی بخره. میتونی اینو بفهمی؟
پیمان - مگه تو نگفتی تا هفت سالگی حضانتش با مادره؟
فرشاد - آره اما ضعف بدنی مانی و آنرمال بودن وضعیتش نسبت به سنش، یعنی عدم صلاحیت لیلا.
پیمان - مانی ضعف بدنی نداره .
فرشاد - اینو تو تشخیص نمیدی پیمان. این بچه چیزی کمتر از دو سال نشون میده. نمی تونه درست حرف بزنه یا حتی از پله نمی تونه بالا پایین بره. و یه سری چیزایی دیگه که باید بررسی بشه.
پیمان - این که از خونه انداختش بیرون. این چی؟ تاثیری داره؟
فرشاد - نفقه‌ی زن صیغه‌ای گردن شوهرش نیست. تازه میتونه ادعا کنه حالم خوش نبوده پشیمون شدم. تازه دنبال لیلا هم خیلی گشته بوده و میتونه ثابت کنه .
پیمان - نمیشه بچه رو به من یا خودت نسبت بدی؟
فرشاد تکیه به در سمت خودش داد و از آن نگاه‌های توبیخ گرانه اش به پیمان انداخت: نه.
دو انگشتش را به شقیقه چسباند و ادامه داد: عقلت زایل شده... دیگه مطمئن شدم. آخه مرد حسابی تو عصر تکنولوژی که با یه دی ان ای هفت جد و آباد تو میریزن رو داریه....
پیمان - میشه دستکاریش کرد.
فرشاد - تو حرف نزن خب... سنگین تره. با پیشنهادات یا خودتو میندازی زندان یا پروانه و کالت منو باطل می کنی.
پیمان - خب بگو؛ یه راه حل بگو.
فرشاد - لیلا پاشه بره خونه‌ی شایان.
پیمان - اینجا بمونه که چی بشه؟ نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟
فرشاد - نا خودآگاه صدایش بالا رفت و دندان هایش به هم کلید شد: بره خونه‌ی شایان که چی بشه؟
حالا هردو داد می زدند. فرشاد می دانست که پیمان در قبال لیلا فقط حس برادرانه دارد و تمام... اما بی هوا از دهانش پرید.
پیمان - چرت نگو فرشاد..

فرشاد - تو چرت نگو.. لیلا بمونه که چی بشه؟ فکر کردی بزرگ کردن یه بچه اونم دست تنها واسه یه زن بیست ساله راحته؟ با یه شناسنامه‌ی سفید؟ فکر کردی همین مانی که لیلا واسه داشتنش خودشو به آب و آتیش میزنه، پس فردا

بزرگ بشه، به مامانش میگه دستت درد نکنه؛ مرسی؟ نه جونم. شاکی هم میشه که اون زندگی راحت و بی دغدغه رو مادرش از دهنش زده که چی، اون مرد در حقم ظلم کرده.

نفسش را بیرون داد و خیره‌ی پیمان شد: واقع بین باش پیمان. هیچ کس... هیچ کس جز شایان نمی‌تونه واسه مانی پدر باشه. هیچ کسی هم برای لیلا پشت و پناه نمیشه الا شایان.

پیمان - خود تو بذار جای لیلا...

فرشاد - خود تو بذار جای فردای اون بچه... کلاهتو قاضی کن پیمان...

پیمان - لیلا میدونه؟

فرشاد - فعلا چیزی بهش نگو. واویلای پیش از مرگ راه بندازیم که چی؟

پیمان بی حرف پیاده شد.

فرشاد - پیمان؟

سرش را تا نزدیک پنجره آورد و دو ضربه روی ساعت مچی اش زد: دیرت نشه؟

فرشاد - نمیشه. با لیلا حرف بزن. شاید بشه قبل از دادگاه ماجرا رو ختم به خیر کرد.

نیم ساعتی میشد که به قصد پیاده روی در باران، بیرون آمده بود. شاید هم پیاده روی بهانه بود. برای فکر کردن به خودش؛ زندگی اش، سعید؛ مهرانه خانم؛ آقا سروش... به همه چیز. به بیست و سه سال زندگی خوش کنار این خانواده به درس خواندنش، به عاشق شدنش، به اشتباه انتخاب کردنش.

دو هفته از دیدارش با سعید می‌گذشت و هنوز سعید تماس نگرفته بود. شاید گرفتار بود اما ابدا یادش نرفته بود. فکر کرده بود. به نتیجه رسیده بود و تصمیم گرفته بود، امشب خودش زنگ بزند و کار را یک سره کند. این روزا همه چیز به هم ریخته بود. پیمان به همه جواب سریلا میداد و سر به هوا شده بود. از حرفاها مرجان و سحر فهمیده بود که تلاش مرجان برای گرفتن شناسنامه تقریباً بی فایده بوده و لیلا روزهای سختی را گذرانده بود و پریسا می‌دانست که جلسات دادگاه به خوبی پیش نرفته است. دیشب هم تا صبح مفاتیح به دست گوشه‌ای نشسته و گریه کرده بود و امروز آخرین روز دادگاه بود.

شال روی سرش از بارش پیاپی باران، آبکش شده بود.

بابا سروش در این موقع شعر سهرا ب می‌خواند و می‌گفت؛ آدم باید عاشق باشد تا بفهمد عمق این جمله را که:

"چترها را باید بست... زیر باران باید رفت."

نفسی کشید و از بوی کاهگل دم گرفت.

با دیدن ماشین آقا سروش، قدم هایش را به سمتش تند کرد. روپروری آقا سروش که با کاپوت تکیه داده بود، ایستاد و زیر لب سلام گفت. آقا سروش در آغوشش کشید و بوسه‌ای روی پیشانی اش گذاشت.

پریسا - اینجا چرا وایستادین؟

آقا سروش - تو بری زیر بارون عشق و حال، من برم بچشم تو ماشین؟

خنده ای کرد و دست به سینه ایستاد: بفرمایید تو بابا.
و خودش راه افتاد. اما آقا سروش بازویش را نرم کشید: پریسا بابا!
پریسا - بله؟
آقا سروش - مهرانه او مده. میخواهد باهات حرف بزن.
پریسا - چی؟
آقا سروش - نترس بابا جان.. من پشتم.
پریسا مضطرب ادامه داد: میشه شما هم بیاين؟
آقا سروش - گفت حرفای مادر دختری باهات داره. برو بابا جان... برو.
پریسا - پس تو ماشین بشینید مریض نشید
آقا سروش - مریض شدن مال شما پیر پاتالاست.. من هنوز جوونم...
و بعد لبخند و دلگرم کننده ای به پریسا زد و به سمت در هلش داد.
با دلشوره‌ی عجیبی در سالن را باز کرد. سعی کرد با چند دم و باز دم روی اعصابش مسلط شود تا دست هایش نلرزد.
سحر سینی چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنش، آرام لب زد: کی او مده؟
پریسا - سلام. همین حالا.
سحر - مادر شوهرت او مده.
پریسا - می دونم. کجاست؟
سینی را به دستش سپرد و خودش به آشپزخانه برگشت: بالا منتظر ته.
اینکه پریسا چطور پله ها را بالا رفت بماند. اما لرزش دست هایش باعث شد کمی از چای ها توی نعلبکی بزید.
استرس داشت مثل تازه عروسی که قرار است برای خانواده داماد در شب خواستگاری چای ببرد.
مهرانه خانم پشت به او پشت میز کنار پنجره نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد. این زن مادر روزهای بی مادری
پریسا بود.
خوب بود... مهربان بود... خوش اخلاق هم بود...
این زن کاری نکرده بود جز اینکه مادرانه هایش را پس گرفته بود.
استکان چای را مقابله گذاشت تا توجهش را جلب کند. بی نگاه به صورت مهرانه خانم که حالا به پریسا زل زده بود،
قندان را هم کنار استکان گذاشت و آرام و آهسته لب گشود.
پریسا - سلام.

مهرانه خانوم با مهربانی لبخندی زد و سری تکان داد: سلام...
و سپس دستش را به سمت صندلی دراز کرد و کمی به سمت خودش کشیدش: بشین اینجا. حرف دارم باهات.
پریسا که نشست، مهرانه خانوم دستش را روی دست پریسا گذاشت. پریسا سرش را پایین انداخت ولی مهرانه
خانوم چانه اش را گرفت و با اخمی تصنی، اشک پریسا را پاک کرد.

مهرانه خانم- نبینم گریه تو. اونی که باید سرش پایین باشه منم.

پریسا- این حرف چیه؟

مهرانه خانم- چهار سال می گذشت از روزی که دختر پنج ساله‌ی من تو تصادف با یه ماشین کشته شد. یه نیمه شب داغ تابستانی، پری یه پری دیگه به دنیا آورد. اما خودش رفت. من هیچ وقت به پری به چشم یه خدمتکار نگاه نکردم. خواهر بود. همدم بود. حمید پدرت اسمت رو گذاشت پریسا. اصرار‌های مادر بزرگت به اینکه دوباره ازدواج کنه، بی شمر موند. خیلی مادرت رو دوست داشت. تو دو سال و نیمه ات بود، وقتی پدرت فوت شد. سلطان داشت... تو شدی دختر کوچولوی من. لباسای سمیرا رو تننت می کردم. سروش شاکی میشد. می گفت لباس مرده تننت نکنم.

مهرانه گریه می کرد و از ان روز‌ها می گفت که پریسا کودک را به جوانی رسانده بود.

مهرانه خانم- اون روزی که او مدی و گفتی از سعید حامله‌ای، دروغ چرا... تا جواب آزمایش نیومد باور نکردم. به خودم گفتم جوونیتو گذاشتی پای کی؟

پریسا- من... بابت اون قضیه... شرمنده ام.

مهرانه خانم- شرمنده منم. منی که همه‌ی تقصیرا رو انداختم گردنت. منی که واسه زندگی بچه ام؛ زندگی بچه اتو گرفتم. منی که قدر تو ندونیستم. منی که پسرومو درست تربیت نکردم. منی که نفهمیدم اینی که بزرگش کردم.... پریسا بی حرف نگاهش می کرد. احساس می کرد معلق میان خواب و بیداری است. از حرف‌های مهرانه خانوم کمی دلگرم شده بود.

مهرانه خانم- شاید بگی زیادی پررو ام. شاید بگی بی چشم و...

پریسا- این حرف چیه؟

مهرانه خانم- من از تو شرمنده ام. از روح پدر و مادرت. پریسا...؟!

پریسا- جانم؟

مهرانه خانم- بگو مامان. دلم برای مامان گفتن تنگ شده.

پریسا سرش را پایین گرفت و آرام قطره‌ی اشک روی گونه اش را پاک کرد.

مهرانه خانم- اونی که باید سرش پایین باشه منم. پریسا مامانم...؟ او مدم ازت خواهش کنم. او مدم ازت بخواهم کاری برام انجام بدی. به خدا مدیونتم. بد کردم اما تو بیا و خوبی کن.

پریسا متعجب نگاهش کرد. مضطرب تر شد. چیزی در دلش جوشید.

پریسا- چی؟

مهرانه خانم- سعید... سعید داره برمیگردد. به سروش و کالت داده تا اگه خواستی طلاق تو بگیری. نذار بره پریسا.

احساس خفگی می کرد. از روی صندلی بلند شد و چرخید اما مهرانه خانوم دستش را گرفت.

مهرانه خانم- پریسا ازت خواهش می کنم. التمامست می کنم. این قلب کفاف منو نمیده. امروز و فردا دارم. بره دیگه معلوم نیست کی برگردد. دلم نمیخواهد پسرومو؛ تنها بچمو ندیده برم. دلم میخواهد وقتی می میرم خیال‌م راحت باشه که حداقل یه روز قبل دیدمش. پریسا... به حرمت همه‌ی مادر دختری‌امون، ازت میخواهم نذاری بره.

بلند شد و مقابله پریسا ایستاد: امشب ساعت دوازده و نیم پرواز داره. من پلک رو هم نمی ذارم، تا بهم زنگ بزنی.

پریسا را بوسید و نوازشش کرد: اگه رفتی، تا عمر دارم ممنونتم... اگه هم نرفتی فقط می تونم بگم حق داری. نفهمید کی مهرانه خانم رفت. نفهمید چگونه استکان های دست نخورده را برداشت و پله ها را پایین آمد. دلش می خواست گوشه ای بشیند و آرام گریه کند. دلش می خواست مثل قدیم سر روی پاهای مهرانه خانوم بگذارد و او مادرانه موهاش را با دست شانه بزند. یا کنار بابا سروش روی تاب بشیند و دور از چشم مهرانه خانوم با هم پفک بخورند و از خرابکاری هایش در مدرسه بگوید.

دلش چیزهای دست نیافتی می خواست. همانجا روی آخرین پله نشست. به خودش اعتراف کرد که اگر یک بار دیگر سعید دنبالش می آمد؛ پریسا هم قطعاً کوتاه می آمد.

پریسا - بی معرفت...

چشمش را چرخاند روی تابلویی که از بهار شنیده بود، دستخط مادر سحر و مرجان است. زیبا بود. یک تابلو خط زیبا با تذهیب چشمگیر. شعرش عجیب به حال پریسا می آمد.

بار دیگر بعض سنگینی به گلوبش چنگ زد و کلمات در چشمش جان گرفتند ...
خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش
بنَمَانِدْ هِيچش إِلا هُوس قَمَار دِيَگَر

نم اشک گوشه ای چشمش را با روسربی اش پاک کرد و سینی را برداشت تا به آشپزخانه برود.
در سالن باز شد و لیلا با حالی پریشان و پشت سرش فرشاد وارد شدند.
فرشاد - لیلا صبور کن.

لیلا به سمت پله ها دوید و با صدایی که از گریه، لرزان شده بود، فریاد کشید: بهش بگو مگه اینکه از رو جنازه‌ی من رد بشه.

سحر از آشپزخانه و پیمان از اتاق بیرون آمدند. نتیجه‌ی دادگاه را میشد از داد و بیداد های لیلا به راحتی حدس زد.
لیلا چند پله بالا رفت و دوباره برگشت: بهش بگو پشت گوششو دیده، مانی رو هم دیده.
لیلا که در پیچ پله ها ناپدید شد، نگاه همه روی فرشاد نشست.
پیمان - فرشاد؟

فرشاد به سمت در چرخید: فردا صبح میان دنبال مانی.
صدای بسته شدن در، آخرین صدایی بود که بلند شد.

سحر - اون از لیلا که رفته چپیده تو اتاق زار میزنه، اینم از این یکی که سالاد مشتری رو خراب کرده. چی کار کنم از دستتون؟

مرجان چشم غره ای برایش رفت و انگشت اشاره اش را به علامت هیس جلوی بینی اش گرفت.
سحر - دستشیم که بریده.

چشم غره ای دیگر و چسب را دور انگشت پریسا گریان پیچید.

بهار - تو بیا حواست باشه این چیسا نسوزه، من یه سالاد درست می کنم.
 سحر - سس نریزیا.
 بهار - باشه.

بهار دست به کار شد و مرجان برای گرفتن سفارش کباب های مشتریان، راهی حیاط شد تا سری به پیمان بزند .
 سحر دستی روی شانه ی پریسا گذاشت: هنوزم دیر نشده .
 پریسا - داره واسه همیشه میره .

سحر - آدم عاشق غور سرشن نمیشه. همه چیرو مینزاره زیر پاش. اگه فکر می کنی ارزششو داره؛ معطل نکن.
 مرجان کنارشان ایستاد و دانه دانه سیخ ها را لای نان می کشید: پریسا پیمان کارت داره .
 پالتوی سحر را دور شانه هایش بیچید و با قدم هایی سست به سراغ پیمان رفت. مثل همیشه یک دستش را در جیب
 شلوارش فرو برد و با دست دیگرش کباب ها را باد میزد .

پیمان - چطوری؟
 پریسا - چطور باشم خوبه؟
 پیمان - میگن جیغ سحر و در آورده؟

بادبزن را به پریسا سپرد و خودش شروع به بند زدن کباب ها کرد.
 پیمان - باد بزن نسوزه؛ یکی در میون اینور و اونورشون کن .
 پریسا طبق گفته های پیمان عمل کرد: من نفهمیدم اون آقا سالاد بدون سس سفارش داده .
 پیمان نیشخندی برای عوض کردن حال و هوایش کرد: بسوزه پدر عاشقی .
 کباب ها را روی منقل جاسازی کرد و بادبزن حصیری را از پریسا گرفت .

پیمان - بذار یه اعترافی کنم. ما مردا با این مانی هیچ فرقی نداریم. به قول سحر آسمون خدا رو بلند دیدیم، قد
 کشیدیم و هیکل گنده کردیم. شوهر تو هم یکی مثل من. یکی مثل این فرشاد ننه مرده. الانم یه بار بت گفته برگرد،
 قبول نکردی نا امید شده. مثلا میخواود سر به بیابون بذاره. همین شوهر لیلا رو ببین، یه غلطی کرده الانم مثل خر تو گل
 مونده .

پریسا از حرف های بی سر و ته پیمان سر در نمی آورد. متعجب نگاهش می کرد اما پیمان بی خیال به کارش ادامه
 میداد و از این شاخ به آن شاخ می پرید .

پیمان - سرتو درد نیارم. لپ کلام؛ خاطرشو میخوای، یه توک پا برو فرودگاه نذار بره .
 پریسا - تا من برسم رفته.

پیمان - حداقل پس فردا غصه اینو نمی خوری که کاش اون شب رفته بودم. تا آماده بشی، زنگ میزنهم آژانس بیاد.
 دلش سر رفتن داشت و پایش پیش نمی رفت. دلش را به دریا زد و تصمیم گرفت به خاطر مهرانه خانم هم که شده
 برود .

لباس گرمی پوشید. موبایلش و مقداری پول در کیفش انداخت و از میان وسایلی که در خانه ی شکوه خانم جا گذاشته
 و چند روز پیش شهره برایش فرستاده بود، کلید آپارتمان سعید را برداشت.

سوار ماشین آزانس شد و تحمل ترافیک سرسام آور را به جان خرید. تمام طول مسیر هر چه با سعید تماس گرفت، خاموش بود. می دانست که مثل همیشه، خودش تنها رفته و برخلاف میل مهرانه خانم در خانه خدا حافظی کرده اند. ساعتی طول کشید تا برسد. بعد از پرداخت کرایه‌ی نجومی آزانس، به سمت سالن دوید و میان مسافرها دنبال سعید گشت. اما با پرس و جو از بخش اطلاعات؛ دانست که هواپیما پانزده دقیقه پیش، پرواز کرده است. روی صندلی‌ها نشست و مات منظره‌ی رفت و آمد مردم شد. صدای همه‌همه پیچیده در فضا و زنی که اطلاعات پرواز ها را پیچ می‌کرد، حوصله اش را سر برده بود.

قطره‌ی اشکی که روی دستش چکید، باعث شد از بہت بیرون بیاید. با شانه‌هایی افتاده از سالن خارج شد و چشم دوخت به هواپیمایی که در لحظه از زمین بلند شده بود و صدای آزاردهنده اش گوش را می‌خراشید.

کلید را در قفل چرخاند. در با صدای بدی باز شد. احتمالاً نیاز به یک روغن کاری داشت. کلید برق را زد و سالن از نور زیاد لوستر، روشن شد. چند ثانیه نگاهش را در همه جا چرخاند و روی ساعت ثابت کرد. نزدیک به دو نیمه شب بود. یک بار دیگر به این پرواز بی تاخیر و آن تایم؛ لعنتی فرستاد. به سحر زنگ زده و گفته بود که شب را به خانه‌ی سعید می‌رود.

سکوت عجیبی در خانه حکومت می‌کرد که تمام ابهتش را عقربه‌ی ثانیه گرد ساعت، زیر پا می‌گذاشت. پالتویش را در آورد و روی دم دست ترین مبل، پرتاب کرد.

قدم از قدم برنداشته بود که دستی؛ دهانش را محکم گرفت و کسی زیر گوشش پچ پچ کرد: هیس!!...

بوی تلغی ادکلن آشناهای در بینی اش پیچید. همان که شب خواستگاری سعید از نگین، قایمیش کرده بود. همان که بوبیش به بوی عطر استاد بردهای در بین دخترهای رویاباف دانشکده مشهور بود.

چرخی زد و چشم در چشم‌های سرخ سعید دوخت. چند لحظه مات نگاهش کرد و با یک تصمیم آنی؛ چند قدم به عقب گذاشت و اخم‌هایش را در هم کشید: پس نقشه کشیدی که منو بکشی اینجا؟ آره؟ سعید خونسرد پشت اپن ایستاد و بطیر آب را از یخچال برداشت: چرا جو میدی به ماجرا؟ بطیر را سر کشید و پریسا پر حرص پالتویش را برداشت. سعید از روی سنگ اپن به این سمت پرید و سریع به سمتش آمد و چنگی به بازویش زد.

پریسا - ولم کن.

سعید - کجا میخوای بربی؟

پریسا - هرجایی غیر از اینجا.

سعید - داد نزن.

پریسا - مگه نرفته بودی؟

مکنی کرد و پریسا را آرام رها کرد و روی راحتی خودش را پرت کرد.

سعید - بابام ممنوع الخروجم کردد.

پریسا با احتیاط و رعایت فاصله کنارش نشست و با بیشتر گفت: بابا سروش؟

سعید- آره بابا سروش. یه چک ازم گرفته. از حساب خالی ام سواستفاده کرده و چکو برگشت زده.

از سکوت پر تعجب پریسا استفاده کرد و موبایلش را در آورد و شماره‌ی خانه شان را گرفت و نگاهش را خیره به

پریسا دوخت. پریسا از جایش بلند شد که سعید دستش را کشید و با ملایمت گفت: بشین...

سعید- الوه... سلام مامان... نه خونه ام..... آره.. پریسام اینجاست.

با نگاه شیطنت بار و لبخندی مرموز ادامه داد: به روی چشم... شما بگو چند تا... قربانت خدا حافظ.

پریسا- دستمو ول کن. می خوام برم.

کمی نزدیکتر آمد و دستش را دور شانه‌ی پریسا حلقه کرد. پریسا خودش را عقب کشید.

پریسا- ولم کن.

سعید- این وقت شب کجا میخوابی بربی؟

نگاه اشکی پریسا را با انگشت هایش لمس کرد.

سعید- بگو دیگه...

جوابش سکوت و اشک‌هایی روی گونه اش سر می خوردند و روی دست‌های سعید که صورتش را قاب گرفته بودند، می چکیدند.

سعید- مامان گفت عروس گلشو ببوسم.

پریسا- حالا شدم عروس گلش؟ ول کن این مسخره بازیارو سعید.

سعید- چرا او مددی دنبالم؟

پریسا- هه... دور برت نداره. واسه خاطر مامانت او مددم.

سعید- پریسا منو نیگا...

چانه‌ی پریسا را میان دو انگشتش اسیر کرد و سرش را بالا آورد، اما پریسا مصراوه چشم هایش را پایین دوخته بود.

سعید- چرا یه فرصت نمیدی این زندگی رو با هم بسازیم؟

پریسا- زندگی ای رو که تنها ی خرابش کردی؛ حالا با هم بسازیمش؟

سعید- پریسا؟!

پریسا- کارت از فرصت گذشته. به قول بابا چوب خطت پره. تو تو همه‌ی تقصیرا رو انداختی گردن من. کتکم زدی.

آواره شدم به خاطر تو. تهمت زدی. خوردم کردی. از همه بدتر اینکه نگینو به من ترجیح دادی. حالا توقع داری که

راحت چشم بیندم رو همه چی؟

سعید- اگه قبول کنی قول میدم زندگیمون بسازم. حتی اگه بخوای با هم میریم اونور. اما پریسا.... نمی دونم ... قبوله

هر چی تو بخوای.. ولی همینجا بمون تا تکلیفمون روشن بشه. نخواستی برو خونه بابا.

از جایش بلند شد اما با جمله‌ی پریسا، همانجا ایستاده، میخکوب شد انگار...

پریسا- همیشه غد و یکدنه بودی و معذرت خواهی رم که اصلا بلد نیستی. دوستت دارم گفتنم فقط واسه رو تخت

خواب کشیدن. حالم ازت بهم میخوره.

مقابل سعید سرسختانه ایستاد و مردمک هایش را در چشم های تنگ شده اش چرخاند: بعد فرصت میخوای؟ تو دیگه آخرشی استاد بردیا...

کیفشن را با حالت خاصی برداشت و به سمت اتفاقی که متعلق به خودش بود، راه افتاد. جلوی در اتاق نرسیده بود که صدایی از دورترین گوشه‌ی خانه به گوشش رسید.

سعید- پریسا...؟!..... معذرت می خوام.

چرخید و با تعجب دنبال سعید گشت. کنار پنجره ایستاده بود و سیگارش را روشن می کرد.

سعید- نرو... خواهش می کنم بمون....

دست های سستش توان نگهداری کیفشن را نداشتند. کیف با صدای بدی روی زمین کنار پایش افتاد.

چنگی به دیوار زد و خودش را به همان سمت کشید. به دیوار تکیه زد.

لبش را به دندان گرفت و از میان گلوی پر بغضش زورکی چند حرف بیرون کشید: سعید!

سعید- دوستت دارم!

سرش را روی بالش گذاشت و مانی را به سینه اش فشرد. روی دست ها و صورت مانی بوسه زد. نمی دانست از صبح تا حالا، این بار چندم است. بار دیگر با پشت دست گونه هایش را پاک کرد. چشم هایش داغ بودند و بی وقه می باریدند. سردرد بی امانی تمام پیشانی اش را گرفته بود.

دستش را روی دهانش محکم گرفت تا مانی از صدای نفس های بریده اش بیدار نشود. بغضش را فرو خورد. شاید اگر لالایی میخواند بهتر بود.

صدایش را آهسته کرد و نجواگونه در گوش مانی بی خبر از همه جا، شروع به خواندن کرد.

لیلا- گنجشک لالا... سنجاب لالا...

دست به موهای مانی کشید و ادامه داد: آمد دوباره مهتاب؛ لالا... لالا لالایی... لا... لا... لالایی.

انگشتش را نرم روی پلک ها و ابروهای کم پُشتش کشید و تا گونه ها و لب های کوچکش کشید. ساعت از چهار گذشته و لیلا هنوز نخواهیده بود. تمام شب مانی را از آغوشش تکان نداده بود و تا صبح و "جانم و پسرکم" زیر گوشش نجوا کرده بود.

اشک ریخته بود. لالایی خوانده بود. مانی را بوسه باران کرد... با اشک هایش؛ با مهر لب هایش... با نوازش مادرانه‌ی دستهایش.

همانطور که لالایی میخواند، پلک هایش سنگین شد و روی هم افتاد.

این آخرین ترانه‌ی لالایی ست

در پای گاهواره‌ی خواب تو...

با صدای زنگ ساعت کوکی، چشم هایش را باز کرد. با عجله دستش را دراز کرد و شاسی ساعت را پایین زد تا مانی از خواب نپرد. سر مانی روی سینه اش بود و همچنان در خواب به سر می برد.

لباس نوبی که برای تولدش خریده بود را تنیش کرد. موهای نرم و کوتاهش را شانه کرد.
مانی چند باری نق نق کرد و اما دوباره خوابش برد. خم شد تا یک بار دیگر ببوسدش. قطرهای اشکش روی پیشانی
مانی چکید.

صدای تقهی در بلند شد.
مرجان - لیلا جان!؟ اومدن...
لیلا - باشه.

دستش را زیر سر مانی گرفت و بغلش کرد. مانی از حابجا شدنش، اخمي کرد و نق زد. دستی به تیرهای پیشتش کشید
تا آرام بگیرد.

لیلا - هستم مامانی. بخواب جونم.

چانه و گلویش از شدت بعض به درد آمده بود. نفسی عمیقی کشید و در را باز کرد. مرجان پشت در با دیدنش، لبخند
کجی زد و انگار میخواست قوت قلب بدهد. قدم هایش می لرزید... دست هایش... لب هایش... قلیش که دیگر در
آستانهای ایستادن بود.

روی پلهای اولی ایستاد و نگاهش را همه جا چرخاند. سحر پایین پله ها، کنار در آشیزخانه بود و پیمان دست به جیب،
کمی آنطرف تر و شایان کنار در ورودی ایستاده بود.

با یک دست مانی را سفت در آغوش گرفته بود و دست دیگرش را حایل نرده ها کرد و پله پله پایین آمد.
جلو رفت و مانی را با احتیاط در آغوش شایان گذاشت. نه سلامی، نه علیکی...

لیلا - لباساش توی ساک...

شایان - نیازی نیست.. براش خریدم.

لیلا دلش گرفت از این حرف و شانه هایش لرزید وقتی شایان مانی را که با خیال راحت و بی غم خوابیده بود، بوسید.
شایان - خداخظ.

شایان چرخی زد و خواست قدم بردارد که ساق پایش میان دست های لیلا اسیر شد.
لیلا - تورو جون عزیزت پسromo نبر.

سحر به سمتش دوید و سعی کرد جدایش کند.
لیلا - تورو خدا...

شایان - شرط من همونیه که گفتم.
لیلا - شایان نبر پسromo....

حروف هایش را نشنید و با بی رحمی پایش را کشید و رفت.
رفت و دست لیلا به سمت در دراز شد و چشم هایش از نو باریدن گرفت. سحر کنارش زانو زد و در آغوش گرفتش.

صدای حق هقش بلند شد و سرشن را روی شانهای سحر گذاشت.

لیلا - ندار بچمو ببره. تورو..... خدا...

سحر - گریه نکن... درست میشه..

لیلا- تو.. که می دونی بدون من غذا نمی خوره. تو که می دونی با هیچکی غیر من دستشویی نمیره. شبا باید انگشت منو تو دستش بگیره تا بخوابه... سحر... تو که می دونی دیگه...
 سحر- می دونم عزیزم.. پیمان یه کاری کن...
 پیمان- نمیشه کاری کرد.
 لیلا- ندارین پسromo ببره... ندار

سحر بند کیف دستی اش را بیشتر فشرد و یک ضرب از جایش بلند شد. نگاه پر خشمی سمت پیمان که سرش را پایین انداخته بود، روانه کرد و با قدم محکمی از کنارش گذشت. پیمان پشت سرش راه افتاد و صدایش زد. سر جایش ایستاد و پلک هایش را روی هم فشرد. حس کرد حضور پیمان دم به دم نزدیک می شود .
 پیمان- صبر کن. کجا میری؟

سحر- فکر نمی کردم این وقت شب منو بکشی اینجا که این دری وریا رو تحويلم بدی.
 پیمان- کدوم دری وری؟ مگه خواستگاری جرمه؟
 سحر- جرم نیست؛ اما بفهم در خونه‌ی کیو میزنى.
 پیمان- ببخشید مadam. شب بود گیرین کارتونو ندیدیم.
 برگشت و در چشم های پیمان براق شد: که چی؟ میخوای بکویی تو سرم؟ ببابای مفتخی مو؟ یا مجید گور به گور شده رو؟

پیمان- چرا جبهه می گیری؟ من کی همچین گفتم؟
 سحر- حق نداری چیزی بگی .
 پیمان- داری تند میری سحر. مگه عاشقی جرمه؟ دله میلرزد؛ می لغزه، یه وقتی می بینی آی دل غافل... سُریدی ...
 اخم هایش را در هم کشید: خب که چی؟
 پیمان- خب که چی؟

سرش را تا امتداد چشم های سحر پایین آورد و با انگشت به سینه اش کویید.
 پیمان- منو چی خیال کردی که اینجوری میگی؟ چی کار کردم که یه جوری میگی که انگار چه آدم پستی ام. من اگه با خودت حرف زدم، گفتم شما دوتا خواهر غیر هم کسی رو ندارین. گفتم ببینم نظرت چیه؟
 سحر- ببین پیمان... .

پیمان- نه تو ببین. من گذشته‌ی خوبی ندارم درست. با دختر جماعت می پلکیدم درست. معتاد و ساقی بودم درست.
 اما تو این چهار پنج سال؛ تو این چهار پنج سال، راست حسینی بگو چی ازم دیدی؟
 صدایش را پایین تر آورد تا چند نفری که از کنارشان می گذشتند، متعجب نگاهشان نکنند.
 پیمان- چشم چرونی کردم؟ بی ناموسی کردم؟ نگاه چپ به کسی انداختم؟ به تو که...
 سحر پر بعض سرش را بالا گرفت و با چشم های اش زل زد به پیمان: بس کن...

صدای پو خواهشش پیمان را شرمnde کرد.
سحر- خواهش می کنم؛ یادم نیار.

چند قدم عقب رفت و ناگهان چرخید و شروع به دویدن کرد. می دوید و صدای پیمان دور و دورتر میشد. کنار خیابان ایستاد... دیر وقت شب بود. دلش نمی خواست بداند چه وقت است؟ حتی کجاست؟ کاش میشد همانجا روی صندلی های پارک بخوابد. نفس سوخته اش را بریده ببریون فرستاد... کنار خیابان قدم برداشت و به حرفای پیمان فکر کرد ...

پیمان زنگ زد و جواب نداد. دوباره و دوباره و دوباره... آخرش پیام فرستاد: "کجا بی پیام دنبالت؟"
باز هم بی جواب گذاشتند.

حرف های پیمان روی شانه اش سنگینی می کرد.
می رفت و می رفت و بی خبر از زمان و مکان.

صدای بوق ماشینی تلنگر زد و افکارش را بهم ریخت. نور چراغ ماشین، باعث شد دست هایش را مقابل چشم هایش بگیرد. ماشین جلوتر امده و کنارش متوقف شد. از پشت شیشه ای پایین کشیده ای ماشین، چهره ای فرشاد را تشخیص داد.

فرشاد- خونه تشریف می بربین؟!... ببخشید؛ سلام.
سحر- نخیر.

لحن پر دعوا و ستیزش، ابروهای فرشاد را بالا پراند. سحر از کنار ماشینش گذشت، اما چند قدم که رفت، تازه فهمید این وقت شب بد رقمه وحشت دارد ماندن در خیابان و تنها بی.

سر چرخاند و نیم نگاهی به ماشین غول پیکر سیاه پشت سرش انداخت. داخلش تاریک بود و نمی شد به راحتی دید بزنده. هم مسیر شدن با فرشاد رفیق صمیمی پیمان، بهتر از تنها بودن در خیابان بود. نبود؟
چند قدم رفته را برگشت و مقابل شیشه ای نیمه باز پنجره ایستاد و با حالتی شرمگین، سرش را پایین انداخت.
سحر- معذرت میخوام. میشه منو تا خونه برسونید؟
فرشاد لبخندی زد: بفرمایید.

سوار ماشین شاسی بلند شدن برایش سخت بود. با یک دستش در را محکم گرفت و با دست دیگر ش سقف ماشین را سفت چسبید و خودش را روی صندلی کشاند و در دلش لعنتی به جد و آباد مخترع این گونه ماشین ها فرستاد.
فرشاد خنده ای کوتاهی کرد.

سحر- خب تا حالا سوار نشدم. خنده داره؟
فرشاد- نه. کمربند تو ببند.

با لجبازی سر به سمت شیشه ها چرخاند و کمربندش را نبست.
فرشاد با بدجنی صدایش را آهسته کرد: بین من حال درست درمونی ندارم. یهودیدی تصادف کردیما.
ترسیده و برگشت و چشم در چشم فرشاد شد. از حالت چشم هایش ترسید و تصمیم گرفت کمربند نبندد تا اگر اتفاقی افتاد، راحت تر فرار کند.

سحر- اینجوری راحت ترم.

و طوری که فرشاد متوجه نشود، ضامن در را به سمت بالا کشید.

فرشاد- موسیقی گوش میدی؟

و همزمان دستش را به سمت پخش دراز کرد و موسیقی آرامی در فضا پیچید.

سمفونی بتهوون... با خودش فکر کرد فرشاد هم آدم جالبی است.. چه آن فرشادی که پریسا می گفت زن به دور است.

چه آن فرشادی که سه سال تمام هوای زن مولکش را دارد. چه فرشادی که نیمه شب یکهویی سر و کله اش مثل زبل خان پیدا می شود.

فرشاد- این وقت شب اینجا چی کار می کردی؟

- سحر.....

فرشاد- جواب نمیدی؟

- سحر.....

فرشاد- خونه‌ی شایان بودم.

سحر بی معطلي برگشت به سمتش: چی می گفت؟

فرشاد به تلافی جوابش را نداد.

سحر- جواب نمی دین؟

فرشاد- یر به یر شدیم.

سحر- مهم نیست.

فرشاد جوری که متلک بندازد؛ جوابش را داد: بله مشخصه.

ادامه‌ی مسیر به سکوتی گذشت که هیچ کدام قصد شکستش را نداشتند.

روبروی در بسته‌ی خانه ماشین متوقف شد.

فرشاد- بفرمایید اینم خونه.

سحر- ممنون.

نیم خیز شد تا پیاده شود که با صدای فرشاد دوباره سر جایش برگشت.

فرشاد- مانی خوب بود. البته بهونه‌ی لیلا رو می گیره. شایان کوتاه بیا نیست. حالا بگو چرا مثل عاشقای شکست خورده کنار خیابون رژه می رفتی؟

دستش را که بالا برده و انگشت‌هایش را مثل دو پایی که پیاده راه می روند؛ تکان داده بود، پایین آورد.

سمفونی رو به پایان بود. زیبا بود... آرامش هم بخشیده بود در تاریکی خیابان‌های نسبتا خلوت کلانشهر.

سحر به روبرو چشم دوخت و بی فکر به فرشاد و نسبت دورش لب زد.

سحر- تا حالا شده اونی که دوستش دارین، بیاد و بگه یکی دیگه رو میخواهد؟

فرشاد مکث کوتاهی کرد و...

فرشاد- همین الان.

چند ثانیه همانطور در بہت ماند. از اینکه سر بچرخاند و فرشاد را نگاه کند، خجالت کشید. کمی شرم و بیشتر از آن پشیمان بود و به قول آن درس به یاد ماندنی در کتاب دوم دبستان: «نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود». تازه عمق ماجرا برایش میزان شد و فهمید، معنای کلام رفیق شفیق پیمان را.

برای لحظه‌ای نفس کم آورد. اما سعی کرد خودش را نباذ و رفتارش طوری نباشد که فرشاد پی به دستپاچگی اش ببرد. در را باز کرد و با عجله خودش را بیرون انداخت که کیفش به در گیر کرد. زیر نگاه سنگین فرشاد و سکوت سنگین ترش، با درگیری کیفش را کشید. "شب بخیر" پر اضطرابی گفت. می خواست از جوب رد شود که پایش گیر کرد و سکندری خورد. کلید در حیاط را میان کلیدها گم شده بود. چه حکمتی است که در این موقع هر مانعی سر راه آدم سد معتبر می شود را فقط خود خدا می داند و بس.

بالاخره کلید را پیدا و در قفل فرو کرد. خودش را توی حیاط پرت کرد و در از دستش رها شد و محکم به هم کوییده شد. دست هایش را روی دهانش گذاشت. تنها در عرض چند ثانیه، کلی خرابکاری کرده بود. حالا فرشاد پیش خودش فکر می کند که او یک دختر دست و پا چلفتی است.

صدای کشیدن شدن تایر روی آسفالت را که شنید، به سمت ساختمان به راه افتاد. پیمان روی پله ها نشسته بود. با دیدنش از جا بلند شد و سمتش آمد.

پیمان - این بچه بازیا چیه؟ یه و می دوی؟

بی حرف از کنارش گذشت. حوصله‌ی سین جیم شدن را نداشت آن هم بعد از آن اعتراف غیر مستقیم جناب و کیل.
پیمان - دارم با تو حرف می زنم.

نیم چرخی زد و پیشانی اش را خاراند و خمیازه‌ای مصنوعی کشید: فردا مفصل با هم حرف می زنیم. الان مغز
گنجایش هیچی نداره.

از میان تاریکی سالن گذشت. چند چراغ کوچک در گوشه و کنار سقف سالن؛ روشن بودند و کمی از وحشت سیاهی موهوم؛ کم می کردند. صدای زنگ ساعت بلند شد و بعد از ملوودی کوتاهی، دوازده صدای ضربه به صدا در آمد. دو انگشت اشاره اش را روی گوش هایش گذاشت: همینو کم داشتم.

هر پله ای که بالا می رفت، صدای دنگ ساعت که اصرار داشت عالم و آدم را بیدار کند، آهسته و آهسته تر میشد. همین چند روز پیش باطری ملوودی اش را در آورده بود، اما انگار کار بهار بود و تصورات فانتزی اش برای جلب توجه مشتری.

کنار در اتاق لیلا رسید. بی انصافی بود اگر بدون سر زدن به لیلا، بروم و با خیال راحت بخوابد. می دانست بیدار است و قطعاً امشب بدون مانی خوابش نمی برد. در را باز کرد و سرگی به داخل کشید.

آبازور کهنه و زهوار در رفته ای بالای سرشن روشن بود. بر خلاف انتظارش لیلا خوابیده بود. کمی جلو رفت تا پتویش را مرتب کند. دستش که به دست سرد لیلا خورد، ترسید و لرزه ای به جانش افتاد.

دستش را از زیر شانه‌ی لیلا رد و بدنش را از زمین بلند کرد و با دست دیگر، چند ضربه به صورت خیشش زد:
لیلا...؟ لیلا...؟ لیلا؟ لیلایی؟

با هر لیلا گفتنش صدایش بلند تر میشد. پیمان حین رفتن به اتاقش صدایش را شنیده بود و خودش را به اتاق لیلا

رساند.

سحر- پیمان بیا ببین حالش خوش نیست.

کنار سحر زانو زد و لیلا را از آغوشش بیرون کشید. دستی به پیشانی سردش کشید: چی شده؟
سحر- او مدم بهش سر بزنم دیدم تنש یخه. دستاشو ببین.

پیمان انگشتش را روی مج دست لیلا تنظیم کرد و با صدایی که از ترس دورگه شده بود؛ گفت: یه دقه گریه نکن.
مکثی کوتاه کرد و بعد از چند ثانیه، بی معطلي، تن لیلا را از روی تشک کند: نبضش کنده ولی میزنه. سوئیچ تو جیب
کاپشنم تو اتاقمه. بدو ماشینو درش بیار.

و فریاد بلندی برای سحر که هنوز مات لیلا بود؛ ضمیمه‌ی دستوراتش کرد: د بجنب دیگه... آه.
سحر با عجله بیرون رفت. دستباچه بود و دستباچه تر شده بود.

مرجان در آستانه‌ی در با چهره‌ای مستاصل ایستاده بود و دست هایش را هیستریک روی هم می‌کشید: چی شده؟
پیمان- چیزی نیست. فشارش افتاده.

از کنار در گذشت و به سمت پله‌ها راه افتاد و مرجان هم به دن بالش. لیلا روی دست هایش، بود و هر از گاهی، نفس
صدا داری می‌کشید. صورتش رنگ پریده و نمناک بود.

مرجان- لیلا؟

پیمان- بیهوشه نمی‌تونه جوابتو بده. ای خدا! شما زنا چرا اینجوری این؟

مرجان با صدایی که مشخص بود بعض کرده پرسید: حالش خوب میشه؟
پیمان به سمت در سالن دوید: آره خوب میشه، بدو درو باز کن.

مرجان- منو بی خبر نذارینا....

پیمان- حواس‌ت به همه چی باشه؛ ما زود میایم.

خدوش را یک وری کرد تا راحت از چهارچوب در عبور کند. سحر با ماشین در کوچه منتظرش بود. لیلا را روی صندلی
عقب خواباند و خودش به جای سحر، پشت فرمان نشست.

مرجان در را پشت سرشان بست. بی نگاه به چهار اطراف و با سرعت به سمت ساختمان دوید.
تنها خودش بود و بهار با خیال راحت خوابیده و صهیای چهار ماهه و خانه‌ای بزرگ و خالی.

با حس نشستن کسی کنارش، چشم هایش را باز کرد و سرش را که به دیوار تکیه داده بود، چرخاند. پیمان با فاصله
ی یک صندلی آن طرف تر، نشسته بود و سرش را پایین انداخته و دسته کلیدش را دور انگشت شستش می‌چرخاند.
سحر کف دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و کمی مالش داد تا خواب آلودگی اش کمتر شود: داروهاشو
گرفتی؟

پیمان سری تکان داد و پا روی پا انداخت: دادم دست پرستاره.

سحر- دکترش چی گفت؟

پیمان- ها؟

سحر از این بی حواسی حرصش گرفت: خوابی؟ میگم دکترش چی گفت؟
 پیمان- آها.. گفت قند خونش او مده پایین و فشارشو پایین آورده. آب بدنش کم شده و زیادی حرص خورده. تازه یه
 چیزای دیگم گفت من که چیزی نفهمیدم... می گفت سیستولیک و از این حرفا. نمی دونم هشت روی پنج بود. پنج
 روی هشت بود. تو همین مایه ها...

سحر- کی حالت خوب میشه؟
 پیمان- این سرمه تمام بشه. ولی باید حسابی مواطبه خودش باشه. عصبانیت و حرص و جوش برآش مث سمه. یارو
 دکتره می گفت یه ذره دیر تر میاوردینش، امکان اینکه بره تو کما و سکته و از اون بدترش هم بوده.
 سحر- پس بخیر گذشته.

پیمان- آره بابا ...
 هوای راهروی مستطیلی شکل و دراز بیمارستان، آلوده به بوی الکل بود و اکسیژن هایش حبس در مالیکول های اتانول
 بودند. اما خیلی هم غیر قابل تحمل نبود.

روبروی اتفاقی که لیلا بستری بود؛ روی صندلی های پلاستیکی نارنجی که رنگشان کمی به کهنگی میزد، نشسته بودند.
 سحر انگشت هایش را خم کرد و تقدیق قلنچشان را شکست: پاشو برو. من می مونم. مرجان و بهار تنها .
 پیمان سوئیچ را مقابله گرفت: تو برو.

سحر- من زنم. من کنارش باشم بهتره تا تویی که هیچ نسبتی باهاش نداری. پاشو برو .
 دستش را لبه ی صندلی گذاشت تا بلند شود که سحر سرشن را پایین انداخت و ادامه داد: فقط؟
 پیمان یک وری لم داد و دستش را از آرنج خم و روی پشتی صندلی اش گذاشت: فقط چی؟
 جهنم و ضرر گفت به این عشق مسخره و بی سرانجام....

فوچش کمی طول می کشد تا فراموش کند اما... مرجان مهم بود. صحبا مهم تر...
 خواهرزاده ی کوچکش و خواهر بی پناهش...
 خودش می ماند و خودش...
 سحر- فقط می مونه قولی که باید بهم بدی.
 پیمان- درباره ی من و...
 حرفش را قطع کرد: آره.

سخت بود اما باید می شنید... باید تاب شنیدن می داشت ...
 پیمان و...

پیمان و مو...
 پیمان و مرجا....
 پیمان و مرجان.

رقیب، رقیب است حتی اگر خواهرت باشد.
 چند بار در دلش تکرار کرد و به زبان آورد: درباره ی تو و مرجان.

پیمان سرش را نزدیکتر آورد: بگو... هر چی باشه قبوله. هر قولی که بخوای میدم. قسم می خورم.
سحر - گفتی براش شوهری می کنی. گفتی میشی سایه‌ی سرش. گفتی با این ازدواج صهبا فقط شناسنامه دار نمیشی، پدر دارم میشه. گفتی صهبا علی مراد وجود نداره و اون دختر یه هویت داره به اسم صهبا قویدل. گفتی نمی ذاری خار به پاشون بره. قول بدہ مردش باشی. مرد مرد. قول بدہ سایه‌ی ات رو سرش امنیت بیاره نه سنگینی. قول بدہ که صهبا قرار نیست فقط اسمنتو این ور و اون ور ببره و قراره دستت همیشه تکیه گاه پشتتش باشه. قول بدہ دوباره همون مرجان قدیمو بسازی. مرجان همه‌ی زندگی منه. پیمان من دارم همه زندگی مو میسپرم دستت. زندگی مو ویرون نکنی...
پیمان - قول میدم.

سحر - مرجان کم سختی نکشیده. می تونم راحت بگم ده برابر من زجر کشیده. نصفشو خودت شاهدی. مبادا یه روز طعنه‌ی منوچو بشنوه. مبادا یه روز مجیدو به روش بیاری. مبادا برای صهبا ناپدر بشی. وقتی قبول کردی باهاش ازدواج کنی یعنی پای همه چی واستادی. پیمان آگه یه روز بفهمم از گل نازکتر شنیده؛ اونوقت چشممو می بندم رو همه‌ی نون و نمکی که با هم خوردیم. دیگه حساب هیچی رو نمی کنم.

پیمان - من مرجان رو دوست دارم. خیلی. من صاف و سادگی شو دوست دارم. پاکیشو دوست دارم. اینکه تا چشمشن به مرد جماعت میفته فکر و غمزه و قمیش اومدن نیست. من مرجانو ترجیح میدم به اون دخترابی که بوی آرایششون از ده فرسخی حال آدمو بهم میزنه. من مرجانو واسه خودش میخوام. پشیمونت نمی کنم.

از جایش بلند شد و مقابل سحر ایستاد: مرجان فقط یه شوهر داره؛ اونم منم. صهبا هم یه پدر داره که بازم منم.
سحر لبخندی به شوق و ذوقش زد: هنوز شوهرش نشده.

پیمان - من فردا شب با بهار و شیرینی و دسته گل خدمت می رسم و پس فردام عقدش می کنم.
خم شد و دستش را روی سینه اش گذاشت: امری ندارید خواهر زن عزیزم؟

سحر - صبر کن مرجان بله رو بگه.

پیمان - پسر به این آقایی، جوونی؛ خوش تیبی، رشید، شیک پوش... دیگه چی میخواد؟
سحر - سر راه یه نوشابه ام واسه خودت بخر.

پیمان خوش حال بود و موقع رفتن در شیشه‌ای بخش را اصلاً ندید و با سر رفت میان شیشه.
سحر لبخندی به هول بودنش زد.

لبهایش می خنديدند و رقص شادی داشتند و دلش دم به دم سیاه پوش میشد. چشم‌هایش می باریدند تا براق و چراغانی شود جشن لب هایش.

دست به سینه تکیه داد و دوباره سرش را به دیوار چسباند و چشم‌هایش را بست.
مرجان خوشبخت میشد...

صهبا آینده ای خواهد داشت به نام پدر...
و سحر می ماند و این عاشقی دلیله وار...

فصل سوم: سرآغاز

مرجان پریسا را از آغوشش جدا کرد و چشم روی صورتش چرخاند: رفتی حاجی حاجی مکه دیگه آره؟

پریسا - جون پریسا نشد بیام. تمام این سه روز دنبال این بودم یه جوری برگردم سر درسم.

دستش را روی شانه‌ی پریسا گذاشت و به سمت داخل هدایتش کرد: حالا شد؟

پریسا - شوهر آدم استاد باشه و نشه؟ با پارتی و ضمانت و تعهد و هزارتا دنگ و فنگ دیگه.

مرجان - خب خدا رو شکر.

پریسا - بقیه چطورن؟

پریسا روی یکی از صندلی‌ها نشست و مرجان برای آوردن چای راه آشپزخانه را پیش گرفت.

مرجان - بقیه هم خوبن.

پریسا طاقت نیاورد و دنبالش راه افتاد. گوشه‌ی آشپزخانه به کایینت تکیه داد و حرکات مرجان را نگاه می‌کرد.

مرجان متوجهش شد و لبخندی به رویش زد: ... چرا او مددی اینجا؟

پریسا نزدیکتر آمد و کنارش ایستاد: اونجا حس غریبه بودن بهم دست میده.

یکی از استکان‌های چای را که مرجان ریخته بود برداشت و به سمت پنجره قدم برداشت.

پریسا - لیلا چطوره؟

مرجان - اصلاً نگو و نپرس. همون شب اول کارش به بیمارستان کشید. دو روزه داره استراحت می‌کنه. الانم اگه حالت

بهتر شده و اسه اینه که مانی دیروز اینجا بود.

لیلا با پریسا فرق داشت...

زیادی فرق داشت. لیلا مادرانه عاشق بود و پریسا احمقانه...

لیلا را توی پیش دستی کرده بودند و پریسا پیش دستی کرده بود...

مرجان - تو فکری.

اصلاً متوجه نشد مرجان کی کنارش قرار گرفت.

پریسا - همینجوری.

حالا هردو رو بروی پنجره ایستاده بودند.

مرجان - دیگه فکر طلاق گرفتن نیستی؟

پریسا - میگه دوستم داره.

مرجان - خب شاید داره.

پریسا - میخواهد خرم کنه. من سعیدو می‌شناسم.

مرجان - حالا که اسماتون تو شناسنامه همه. حالا یه امتحانی بکن شاید یه امیدی بهش باشه.

پریسا- همین تصمیمو دارم. فعلا یه رابطه‌ی دوستانه.

مرجان- دوستانه؟ ای بابا. با سحر شرط بستم نه ماه بعد بیمارستانی.

پریسا- منحروف این طوریام نیست.

مرجان- پس چطوریاس؟

پریسا- تو بگو. جواب پیمان و چی میدی؟

مرجان استکانی را که به لب نزدیک کرده بود؛ با تعجب پایین آورد: کی به تو گفت؟

پریسا ابروهایش را یکی در میان بالا پایین کرد: تلفنی سحر گفت.

مرجان از پنجه فاصله گرفت و روی صندلی نشست: نمی خوام فکر کنه دارم ازش سواستفاده می کنم..

پریسا با نگاه دنبالش کرد و به سکوی پنجه تکیه کرد: چه سو استفاده ای؟

مرجان- اینکه اسم یکی بیاد تو شناسنامه‌ی خودم یا اینکه برای بچم به اسمش شناسنامه بگیرم.

پریسا- پیمان وقتی با پیش گذاشته یعنی فکر همه چیو کرد.

مرجان- هر چی باشه من یه ازدواج داشتم. حالا رسمی یا غیر رسمی.

پریسا- با خودش حرف زدی؟

مرجان- آره.

پریسا- خب؟

مرجان- میگه دوستم داره. میگه گذشته رو میشه پنهون کرد.

پریسا- پس مشکلت چیه؟

مرجان- پنهون شاید ولی فراموش نه.

پریسا فاصله را برداشت و صندلی کنارش را اشغال کرد. دست روی دستش گذاشت و برای همدردی انگشت هایش را

آرام فشرد: با پیمان میشه فراموشم کرد.

مرجان- آره میشه.

پریسا- سحر چی؟

مرجان- سحر چی؟

پریسا- شنیدم فرشاد خانو هوایی کرد؟

مرجان- اینو که دیگه خود سحر بہت نگفته؟

پریسا- نه بابا. مثل اینکه فرشاد برادر شوهر صمیمی ترین دوست منه ها.

مرجان- جوابش منفیه.

پریسا وارفت: چرا؟

مرجان همانطور که با رومیزی ترمه درگیر بود تا رویش خط های فرضی بکشد؛ نا امید جوابش را داد: نمی دونم. درست

حسابی جواب نمیده.

پریسا- فرشاد خیلی پسر خوبیه.

مرجان- یه چیزایی مربوط به گذشتss.

پریسا- تازه شهره دوستم میخواست بیاد اینجا.

مرجان- بیاد واسه چی؟

پریسا- میخواس اونی که دل برادر شوهرشو برد رو ببینه.

مرجان- وای تورو خدا نیاریش اینجا.

پریسا- مگه دیوونم. امروزم دست به سرشن کردم.

تعارفی به پریسا زد و چایش را لب زد: سرد نشه چایت.

پریسا- نگفتی جریان این کاغذ روی در چی بود. چرا تا اطلاع ثانوی تعطیل؟

مرجان- اتحادیه جوابمون کرده. اونی هم که ضامن شده بود، فوت شد.

پریسا- چرا؟

مرجان- میگه یا محل سکونت یا کسب و کار.

پریسا- حالا چی میشه؟

مرجان- سحر و پیمان از صبح رفتن بنگاه. اختار داده تا سر سال فقط وقت داریم.

پریسا- اینجوری که بد میشه.

صدای باز شدن در سالن صحبت هایشان را قطع کرد. مرجان بلند شد تا از آشپزخانه بیرون برود: فکر کنم اومدن.

صدای پیمان به راحتی شنیده میشد و انگار تنها بود.

پیمان- سلام خانم خانوما.

مرجان سرفه ای کرد: سلام مهمون داریم. پریسا او مده. سحر کو؟

پیمان- رفت خرت و پرت بخره.

صدایش حالا نزدیک تر شده بود: سلام عرض شد پریسا خانوم.

به احترام پیمان بلند شد و برگشت. پیمان به قاب در تکیه داده بود و با سرخوشی لبخند به لب داشت. از همان ها که میشد میزان کله قند های آب شده در دلش را حدس زد.

پریسا با لبخند جوابش را داد: سلام.

کیسه های خرید را در دستش بالا و پایین کرد و پایی راستش را بالا آورد و با کمک یک پا، سعی کرد تا محکم تر بگیردشان تا از دستش در نرود و جنجال اضافه به وجود نیاید در این وضعیت اسفناک. جدای ضروریات و مایحتاج خودش و مرجان، لیست بلند بالای بهار برای مسابقه ای آشپزی فردا در مدرسه هم شده بود قوز بالای قوز.

بهار لیستش را صبح روی آینه زده بود و خودش رفته بود. می دانست اگر شب قبل می گفت باید کلی حرف و سرزنش از سحر و پیمان مبنی بر خود شیرین بودنش برای اشتراک در چنین برنامه ها، می شنید. پیمان گفته بود اصلا به او ربطی ندارد و چون حمایتهای سحر، بهار را دلگرم برای گرفتن این تصمیمات می کند، پس خود سحر هم مسؤولیت خرید و دردسرهایش را به عهده بگیرد. بعد از اعصاب خورده صبح و بنگاه به بنگاه گشتن، حالا باید خرده فرمایشات

بهار را هم اجرا می کرد. از طرفی دلش می خواست کاری نکند تا بهار یاد بگیرد سرخود قول به کسی ندهد و از طرفی دلش راضی نمیشد بهار فردا در مدرسه جلوی شاگردان و معلمانتش ضایع شود. اما به خودش قول داده بود که حتما حسابی حال بهار را می گیرد.

جلوی در خانه، مستاصلن نگاهی به کیسه های دستش انداخت. حالا کلید را چطوری از کیفش در میاورد؟ جدا از آن دستهایش یخ بسته بود.

خم شد تا نیمی از کیسه ها را روی زمین بگذارد که با شنیدن صدای فرشاد، غافلگیر شد.
فرشاد- سحر؟

چه پسر خاله هم شده بود. محلی به حضور فرشاد نگذاشت و در را باز کرد و کیسه هایش را برداشت.
فرشاد- میشه حرف بزنیم؟

باز هم حرفی نزد و میخواست در را به رویش ببند. اما فرشاد با تیزهوشی دستش را روی در آرام کوبید و مانع شد:
خواهش می کنم.

سحر- بفرمایید.

فرشاد- اینجا؟

پشت چشمی نازک کرد و خواست در را ببند که فرشاد دست هایش را به حالت تسليیم بالا آورد: باشه باشه؛ همینجا.
سحر- زودتر وقت ندارم.

فرشاد- اونشب اصلا نشد حرفامو بزنم. راستش خب... حتما منظورمو فهمیدی. می خام الان ازت رسما خواستگاری کنم.

سرش را بالا آورد تا تاثیر حرف هایش را در نگاه سحر ببیند. اما سحر همچنان سرشن پایین بود و با انگشتش خطوط کج و معوجی را اطراف قفل در می کشید.

فرشاد- می دونم اینکه همین حالا جواب بخواه انتظار بی جائیه.

سحر- انتظار بی جایی نیست. جواب من منفیه.

اصلا حقیقت رفتار این دختر را درک نمی کرد.

قدمی دیگر نزدیک آمد: چرا؟

قدمی هم سحر نزدیک آمد. حالا هردو میان کوچه بودند. دستش را میان قاب در نگه داشت تا در بسته نشود. صدایش را تا آخرین حد ممکن، آهسته کرد: ازتون خواهش می کنم دیگه در این باره حرفی نزنید.

فرشاد- حداقل حق منه که بدونم چرا؟ ایرادی در من دیدی؟ حرف و حدیثی شنیدی؟
سحر- موضوع این نیست.

فرشاد- پس موضوع چیه؟ لااقل یه دلیل قانع کننده بیار.

سحر- یعنی اصلا برات مهم نیست که من یکی دیگه رو دوستش دارم؟

فرشاد- میتوانی فراموشش کنی. مشکل بعدی رو بگو تا راه حل بگم براش.

سحر- یکیش گذشته‌ی منه.

فرشاد- تا حدودی می دونم.

سحر- اصل کاری رو نمی دونی.

فرشاد- اگه منظورت پدرته، خب مشکلی نیس منم از گذشتم به خاطر مادرم خجالت زده ام.

سحر قدمی دیگر هم نزدیک تر آمد. انگار نه انگار این همان مردی است که آن شب حتی در چشم هایش نگاه نمی کرد. صدایش را آهسته تر کرد در حد تکان دادن لب هایش.

سحر- نمی دونی.

فرشاد در چشم هایش نگاه کرد. عصبی بود شاید هم رنجور... چیزی هم شبیه شرم میانشان موج میزد.

فرشاد- بگو تا بدونم.

سحر- بدونی میری پشت سرتهم نگاه نمی کنی.

فرشاد- شایدم موندم.

سحر- من...

فرشاد- تو...

سحر- من حاضرم شرط ببندم که میری.

فرشاد- می مونم.

سرش را بالاتر گرفت تا چشم هایش فرشاد را بهتر ببیند. باید دید حتی اگر جسمش ماند، چشم هایش می مانند یا میروند.

گفتنش سخت بود اما حالا که خودش اصرار داشت.. باشد.. مهم نیست.

به درک!...

سحر- من ... من زن پیمان بودم.

برخلاف انتظارش، فرشاد نه جا خورد نه تعجب کرد. حتی کلمه ای به زبان آورد که سحر تکانی خورد و چند قدم عقب رفت.

فرشاد- می دونم.

عقب عقب رفته و محکم به در حیاط که بسته شده بود، خورد. سردی آهن در، باعث مور مور شدن، تیره‌ی پشتتش شد.

فرشاد- برای من یه محرومیت دو ساله هیچ سندیتی نداره و مهم نیست. اینکه پیمان برای اینکه بابات عقد اون پیری نکندت، این کارو کرده. می دونم که جز خواهر برادری هیچی نبوده. می دونم برای اینکه تو فکر نکنی قصد سو استفاده داره، بعد از مرگ بابات صیغه رو باطل کرده. می دونم با پوران هیچ فرقی برآش نداری. حالا اینکه تو بهش... سحر- کا... کافیه. خواهش می کنم.

مات حرفهای فرشاد، اشک هایش روانه شد.

فرشاد از سکوتش استفاده کرد و چند قدمی جلو آمد.

فرشاد- من با اینا مشکلی ندارم. تا هر وقت بگی صبر می کنم. بگی تا قیام قیامت هم صبر می کنم. اصلا جواب منفی بدده. ولی فکر کن. خوب فکر کن بعد هر جوابی خواستی بدده.

سحر- من جوابمoo...

فرشاد- اون قبول نیست. از این پنج شنبه تا پنج شنبه ای بعد. وقت داری فکر کنی مثبت یا منفی. هفته ای بعد بهت زنگ می زنم. فقط سرسوی ازش رد نشو. خواهش می کنم!

مرجان با پافشاری حرفش را برای چندمین بار تکرار کرد: حرفم دوتا نمیشه؛ یاسی چرک.
پیمان متفسرانه یک دستش را به جیب و دست دیگرش را به چانه زده بود: سبز زیتونی قشنگ تر میشه ها.

مرجان- یاسی از سبز قشنگ تر نیست؟

پیمان به تاکید حرفش را تذکرداد: سبز نه و سبز زیتونی.

بهار که روی میز پشت سروشان نشسته بود و پاهای آویزان در هوایش را تکان میداد، با سر تایید کرد: یاسی قشنگ ترده.

پیمان- کی از تو پرسید؟ پاشو برو سر درس و مشقت.

بهار با بی حوصلگی غر زد: خونه شد ساعت. شام چی داریم؟

پیمان فرمایته گوشش را پیچاند: شیکمه هر شب پلو چلو خوردی حالا یه چند وقت نخوری می میری؟

بهار با مسخرگی چشم هایش را گرد کرد: خوراست میگم یه ساعته وایستادین سر رنگ پرده ای که هنوز نه به باره نه به داره جر و بحث می کنین.

و بعد با تاکید انگشتش را بالا آورد: ضمنا تو این رستوران منم سهم دارم.

با انگشت اول به مرجان و بعد به پیمان اشاره کرد: نه یاسی نه زیتونی. زرد و آبی کاربنی. یه لنگه میشه زرد و لنگه ای بعدی میشه آبی و واسه حریرشم ساتن شیشه ای سفید برفی.

مرجان- بهار؟!

بهار- جانم زندایی؟

مرجان با خجالت سرش را پایین انداخت و پیمان یکی زد پس کله اش: باز از کوپنت بیشتر حرف زدیا.

بهار- خب نظرتون چیه؟ زرد و آبی کاربنی.

پیمان- فکر کنم همون یاسی بهتر باشه.

بهار- حله؛ بریم شام.

و بعد از روی میز پایین پرید و از کنار مرجان رد شد و بوسه ای محکمی روی گونه ای سرخ شده اش کاشت: بفرما

مرجان جون. حرفتو به کرسی نشوندم. حالا بیا بریم یه چیزی درست کنیم فردا آبروم تو مدرسه نره.

و دست مرجان را دنبال خودش تا آشپزخانه کشید.

پیمان هم دنبالشان راه افتاد. برای رستوران فکرهایی داشت. میخواست دستی به سر و رویش بکشد و دوباره

بازگشایی کندش. یک خانه ای نقلی هم بگیرد تا بشود زندگی شان را بگذرانند. مرجان گفته بود هر وقت فکر هایش را

کرد جواب خواهد داد.

صدای پچ پچ صحبت های لیلا و سحر کم بلندر میشد و قدمهایشان پله پله پایین می آمدند.

سحر- باشه هرجور راحتی. پیمان!

پیمان از آشپزخانه سرکی به بیرون کشید: طوری شده؟

سحر- لیلا میخواست بره برسوندش.

لیلا- نه فقط یه آژانس خبر کنین.

پیمان- کجا به سلامتی؟

لیلا- تصمیممو گرفنم. میرم خونه‌ی شایان. هم کنار پسرمم هم اینکه شایان زندگیمو تامین می کنه. خسته شدم از این همه دربدروی.

پیمان- مطمئنا درست ترین تصمیممو گرفتی. هر جا کم آوردى یا فکر کردى نمی تونی، دوتا داداش داری مث کوه پشتیم. اگه یه وقت حس کردى نمی تونی اون مرتبه رو تحمل کنی....؛

سحر انگشتیش را گزید: اوها پیمان؟!

پیمان با اعتراض رو به لیلا کرد: نمی ذاره حرفمو بزنم. ای بابا! داشتم می گفتیم، یه وقت دیدی نمی تونی، من و فرشاد هواتو داریم.

لیلا لبخند نه چندان تلخی زد: ممنون. فقط اگه یه آژانس زنگ بزنین...

پیمان- مگه داداشت مرده خودم میرسونمت. بمون شام بخوریم.

بهار از گردن پیمان آویزان شد: آره بمون که شام آخره... های های های..

پیمان چپ چپ نگاهش کرد: پاشو دختره‌ی ننر.

بهار- ا... دایی؟!

از وقتی سوار ماشین شده بودند، پیمان یکسره قوت قلب میداد و می گفت تصمیم درستی گرفته است. دلداری اش میداد و خاطرشن را جمع می کرد که هیچ وقت تنها یش نمی گذارند. پیمان می گفت و لیلا تمام صبرش تمام شده بود برای دیدن مانی، بوسیدن گونه های هلو مانندش، دست کشیدن میان موهای صاف و با انگشت شانه زدن تار به تارشان. برای در آغوش گرفتنش و عطر تن کودکانه اش را به نفس آمیختن.

صدای ترمز ماشین و تذکر پیمان با هم یکی شد: شنیدی چی گفتم؟

لیلا هول هولکی آره گفت. پیمان با تاسف به حواس پرتیش سری تکان داد و پیاده شد. قبل از آنکه حرکتی برای پیاده شدن بکند، در باز شد و صدای آشنازی همراه با حسی شبیه غربیگی به گوشش رسید. شایان- خوش اومدی.

لیلا سلام کوتاهی گفت و کنار شایان ایستاد. پیمان چمدانش را کنار پایش گذاشت و با شایان خوش و بش کرد. تمام مدت احوال پرسی شان، لیلا سرش پایین بود و فکرش در گیر دست قدرتمندی بود که دور شانه های ظریفتش مثل

پرچین کشیده شده بود.

میشد...؟

میشد...؟

فقط کمی درایت لازم داشت.. کمی زنانگی و از همان سیاست هایی که سحر می گفت . همان هایی که می توانست پایه های سست این زندگی را از نو بسازد و استوار کند.

شاید میشد با هفده هجده سال تفاوت سنی هم تفاهم داشت. دو نسل تفاوت کم نبود اما به خاطر مانی باید کوتاه می امد. شاید این بار این ساختن سوختنی در پی نداشته باشد.

شایان- نمی خوای بالا بری؟

لیلا- چرا میرم.

شایان دسته کلیدی به سمتش گرفت: مانی منتظره. برو چمدونتو میارم.

از پیمان خداحافظی کرد و وارد لابی روشن آپارتمان شد.

شایان- ممنون بابت زحماتی که این چند وقتی کشیدین .

پیمان با لحنی بی تفاوت و طوری که انگار هفت تیر کنار شقیقه اش گذاشته اند تا حرف بزند جواب داد: زحمات اصلی رو فرشاد کشیده. لیلا فقط دو ماہ کنار ما بود.

شایان- امیدوارم بتونم جبران کنم.

پیمان- به جبرانش لیلا رو خوشبخت کن. سختی زیاد کشیده.

شایان- می دونم. راستش یه زحمت دیگه داشتم. من فردا شب برای چهار پنج روز میرم آلمان. لیلا و مانی رو نمی تونم ببرم. تو این چند روز هواشونو داشته باش.

پیمان- اگه میخوای ببرمدون پیش خودم؟

شایان- نه لیلا به این تنها یی نیاز داره. فردا صبحم میریم محضر. با فرشاد بیاین شاهد عقدمون باشین.

پیمان دور زد تا سوار ماشینش شود: فرشاد و نمی دونم ولی من بی کارم، می تونم بیام.

شایان- بازم ممنون.

دستی در هوا تکان داد و سوار ماشین شد و با تک بوقی از کنار شایان گذشت.

...

لیلا آرام در را باز کرد. تمام خاطره ها برایش زنده شد. در و دیوار خانه چشم هایش را خط می انداخت و گوش هایش صدا های بدی می شنید .

صدای گریه های خودش، صدای فحش، صدای زاری و التماس...

چشم هایش را برای تمرکز بست بعد از چند ثانیه باز کرد.

کلید را روی تیغه ی آینه ی جالبایی دم در گذاشت. صدای شرشر آب از سمت توالت می آمد. با چند قدمی که بی شباهت به دویدن نبود، خودش را به همان سمت کشاند.

در را بدون فوت وقت باز کرد. مانی کنار سینک سفید رنگ، بالای سکو روی دو پا نشسته بود و مسوک میزد. دهان

کوچکش کفی شده بود. آستین هایش تا زده شده بود و سعی داشت تا شیر آب را باز کند.
لیلا- مانی؟

مانی سرش را بلند کرد و با همان دهان کفی، آرام جیغ کشید: مامانی...
و قدمی دیگر و جگر گوشه ای که میان آغوش کشیدش. آخرش هم نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد. از همان دمی
که روی صندلی ماشین نشست تا همین حالا منتظر یک فرست بودند تا بریزند .

مانی را بوسید و بوئید. گوشه ای شال و سرشارنه ای پالتویش، پر کف شده بود و بوی خمیردنдан موزی میداد.
لیلا- جان مامانی، قربونت بره مامانی.

دست های مانی دور گردنش سفت شده بود و برایش مهم نبود به سختی نفس می کشد. تنها و تنها حصار کوچک
شیرین مزه ای بود که طعم سبب ترش میداد و عطر نفس هایش قابل تعویض با گرانترین عطر دنیا هم نبود.
دهان پر کف مانی را شست و با خنده و سر به سر گذاشتند راهی اتاق خواب شد. با دیدن برچسب تام و جری روی
یکی از درها، اتاق مانی را پیدا کرد.

با دیدن تخت خوابی که شبیه واگن قطار بود و کمد های پر از کتاب داستان و اسباب بازی، لبخند تلخی زد. مانی را
روی تختش گذاشت. مانی با هیجانی که لیلا تا به حال ندیده بود، داشت از این دو روزی می گفت که کنار شایان
برایش خوش گذشته بود. لیلا نگاهی دور تا دور اتاق انداخت. سبز پسته ای برای یک پسریچه مناسب بود.
کتابی از میان قفسه ها برداشت. سرش را خم کرد تا برخوردی با هواییمای از سقف آویزان نکند: بخونم؟
مانی با ذوق سرش را تکان داد: او هوم

بی توجه به صدای در خانه، روی تخت نشست و کتاب را باز کرد: یکی بود، یکی نبود.

چشمی دور خانه چرخاند. همه چیز مثل سه سال پیش بود. سنت سلطنتی خاکستری سالن و راحتی های سیاه و قرمز
مقابل تلویزیون ال ای دی غول پیکر. میز بیلیارد هم هنوز در گوشه ای انتهای سالن خودی نشان میداد و توپ های
رنگارنگ و پراکنده ای سطح سبز رنگش جلب توجه می کردند. تنها تفاوتش میز باری بود که حالا دیگر نبود.
شایان روی راحتی لم داده بود و ماگ به دست، کانال ها را بالا و پایین می کرد. قلپی از چایش بالا رفت و خیره ای
صفحه ای تلویزیون گفت: چرا نمی شینی؟

لیلا حرفی نزد و کنارش نشست.

شایان- نمی خوای حرف بزنی؟

لیلا- دعوامون میشه.

شایان ریموت را بالا گرفت و دکمه ای قرمزش را فشرد: دعوامون بشه. ایرادی نداره.

لیلا آب دهانش را به زور قورت داد. لبها یش خشک و به هم چسبیده بود .

شایان- مگه نشنیدی میگن جنگ اول به از صلح آخر؟ ها...؟

رد نگاه خیره ای لیلا را گرفت و به جعبه های پیتزای روی میز رسید .

لیلا- براش پیتزا خویدی؟

شایان... -

لیلا- چی کار کردی که تو دو روز بابا صدات میزنه؟

شایان عقب کشید. می دانست که باید سراپا گوش باشد. می دانست که گناهکار است و آدم گناهکار حق حرف زدن ندارد.

لیلا- تموم آرزوهای این دو سالشو تو دو روز برآورده کردی و شدی بابای مهربون؟ اون موقع که به دنیا او مدد کجا بودی؟ اون موقع که شب و نیمه شب تب کرد، وقت و بی وقت بهانه می گرفت کجا بودی؟ اون وقتی که شونزده ساله حامله بودم کجا بودی؟ می دونی دکتر می گفت من تاب زایمان نمیارم؟ می گفت یا من می میرم یا بچه. می دونی چی ها به سرم او مدد؟ می دونی آوارگی یعنی چی؟ می دونی دربر رخونه‌ی این و اون بودن یعنی چی؟ می دونی وقتی با یه بچه مجبور باشی تو مسافرخونه‌ای سر کنی که فقط تو تو ش زنی و دو تا دیگه یعنی چی؟ می دونی وقتی حتی قدر پول تو جیبی یه بچه‌ی کلاس اولی نداری تا واسه بی نمازیات....

دست هایش صورتش را پوشاند و صدای هق هقش کمک کرد تا بعض گلویش را خفه نکند. صدای خشن شده اش را بلند کرد.

لیلا- بقیه اش چیز مهمی نیست. یه پیری همسن بابام بهم نظر داشت. کنار خیابون واستادم تا شکم بچمو پر کنم. همین... فکر کردی جبران اینا راحته که سینه سپر کردی میگی جبران می کنم؟

لیلا اشک می ریخت، طعنه میزد، عقده‌های سربرآورده اش را فریاد میزد...
حروف کمی نبود....

یکی یکدانه‌ی بیژن لهراسبی بود و خوار شد...

شد پرستار پیرزنی که پسر ناخلفش بیماری مادرش را بهانه کرد برای بیرون کردن لیلا.
لیلا سرخورده شده بود...

از عرش به فرش رسیده بود.

فرشی نخ نما و بی تار و پود...

لیلا- با همه‌ی بلایی که سرم آوردی، با همه‌ی بدی که در حقم کردی، هر چی بخوای بہت میدم؛ هر کاری بگی می کنم. می مونم؛ تو همین خونه. فقط مانی رو ازم جدا نکن. تمام این سه روز با هر صدای زنگی تمام تنم لرزید و با خودم گفتم هر کی هست خبر آورده مانی رو برداشتی رفتی .

شایان- لیلا..

لیلا- من دیگه...

شایان- لیلا گوش کن...

کمی جلوتر آمد و دست‌های لیلا را گرفت: کاریت ندارم من. لیلا سه سال پیش قرار نیست دوباره اتفاق بیفته. میخوام برم اما تنها نه. اینبار تو و مانی رو هم میبیرم. هفته‌ی بعد که برگردم میفتم دوباره کارای پاسپورتتون. میخوام براتون اقامت بگیرم. میریم چند سال آب و هوا عوض کنیم. اصلا هر چی تو بگی.

انگشت های شستش فاصله‌ی چشم تا شقیقه‌های لیلا را پاک کرد: من اگه برگشتم و اسه خاطر خودت بوده لیلا. من از مانی خبر نداشتم. لیلا من برگشتم تا گندی و که به بار آوردم پاک کنم. دیگه تنها نمی‌ذارم .
دلش میخواست سو روی شانه هایش بگذارد و بزند زیر گریه.

اما از درد به درد پناه بردن... نمی‌شود.. نه اینکه نمی‌شود... آسان نیست...
لیلا- میخوای کجا برو؟

شایان- فردا یه چهار پنج روز میرم آلمان. قبلش عقد می‌کنیم. همه چی درست میشه. شاید مامانم باهام بیاد. خیلی از دستم شاکیه میرم از دلش دربیارم.

لیلا- فقط چهار پنج روز؟

شایان- کمه؟ میخوای دو ماہی بمونم ریختمو نینی؟

لیلا- منظورم این نیود.

شایان- پیمان و سپردم حواسش باشه. هر چی هم لازمت بشه تو خونه هست. بازم هرجی میخوای بگو فردا تا شب وقت دارم؛ همه چی و رو به راه می‌کنم.

لیلا دست هایش را بیرون کشید و بلند شد. شایان خیره‌ی این کناره گیری هایش دوباره لم داد: شب بخبر.
لیلا- ها؟

شایان- گفتم شب بخیر.

شب بخیر شرمزده ای گفت و به اتفاق مانی برگشت.

امشب دوست داشت تا صبح زل بزند به صورت غرق خواب مانی...
تا خودِ خودِ صبح...

و فکر کند به شایانی که زیادی عوض شده بود...

عقد کنند؟ فردا؟

عروس میشد؟ اینبار واقعاً عروس میشد؟

پرده‌های رنگی اتفاق را کنار زد و خیره‌ی شهری شد که بعد از سه سال حالتاً دوباره زیر پایش بود...

یک بار دیگر توی آینه‌ی جیبی صورتش را برانداز کرد. دیروز صبح با پریسا، لیلا و مرجان را به جبر برد بودند آرایشگاه. خودش هم دستی به صورتش کشیده بود. فرشاد دیشب زنگ زده بود و برای امروز دعوتش کرده بود. گفته بود اگر دعوتش را قبول کرد جوابش مثبت است و در غیر آن منفی. و سحر امروز را هم برای فکر کردن وقت گرفته بود .

تمام جوانب را سنجیده بود... مو به مو... ریز به ریز...

اگر می‌ماند سربار زندگی خواهرش میشد. پیمان خیلی هنر می‌کرد می‌توانست خانه‌ای نقلی اجاره کند و رنگ و لعابی به رستوران بدهد برای بازگشایی. خودش هم نه پول درست و حسابی داشت و نه سقفی هرچند کوچک که بشود نفس

از جای گرم درآورد. بی مایه هم که فطیر است.
شاید هم با کمک فرشاد به آرزوی دیرینه اش برسد و مطبش را راه بیندازد. خیالش از مرجان راحت بود. در واقع این روزها خیالش از بابت همه چیز راحت بود.
اما قبل از همه چیز باید فکری به حال قلب نادانش می کرد. پیمان فقط و فقط برادر بود و تا چندی بعد شوهر خواهر میشد.

انگشت اشاره اش را میان کاغذ ها کشید و لای کتاب را باز کرد. با دیدن بیت اول غزل، لبخند بی اراده ای لب هایش را کمی منحرف کرد.

-مزده ای دل که مسیحا نفسی می آید...

کتاب را بست و همانجا روی تیغه ی پنجره گذاشت. هوا سرد نبود و خنکی دلچسبی داشت. سرمای بهمن آخرین توانش را هم به کار بسته بود و بیشتر بوی اسفند بود و مقاومت کمش در مقابل بهار.
نفس عمیقی کشید.

نفسی کشید به عمق نفس های تازه و سبز شکوفه های درخت سیب که تازه برگ آورده بود. لیلا صبح زنگ زده بود و کلی نظر می خواست برای لباس و آرایش امشبیش. امشب شایان بعد از سفری که یک هفته طول کشید، بر می گشت.
و پریسا گفته بود برای عید قرار است مسافرتی دوتایی تا دانمارک بروند.

پیمان و بهار از صبح رفته بودند تا سرتوران بینند و سحر میدانست که با دعوا برمی گردند.
البته هنوز زود بود اما دایی و خواهرزاده مگر حرف به گوششان فرو می رفت؟
و مرجان با موهای شکلاتی اش زیادی زیبا و به قول بهار "کیوت" شده بود.

عقربه روی دوازده نشست و فرشاد گفته بود تا پنج در دفترش منتظر خواهد ماند. ساعت چهار بعد از ظهر بود.
کیفش را برداشت و با نگاهی به چهره ی پر اضطرابش در آینه، از اتاق خارج شد.

باید سر تا پایش را هم در آینه ی قدنمای سالن یک بار دیگر دید میزد تا از مرتب بودنش مطمئن میشد.

چرا تو جلوه ساز این بهار من نمی شوی
چه بوده آن گناه من؛ که یار من نمی شوی
بهار من گذشته شاید...

بی مبالغه بیشتر از پنجاهمین بار بود که لپ تاپش بی وقفه، آهنگ را ریبیت می کرد.
یک بار دیگر مج دستش را مقابل چشم گرفت. بیست دقیقه به ده شب بود. قرار بود اگر قبول کرد، قبل از ساعت پنج
اینجا باشد. اما نیامده بود...

ساعت شش شد...

هفت شد...

هشت شد...

چهل و پنج دقیقه ی پیش، نه شده بود و تا یک ربع بعد، ده هم میشد.

شکوفه‌ی جمال تو شکفته در خیال من
چرا نمی‌کنی نظر، به زردی جمال من
بهار من گذشته شاید...

تکه خورده‌های استند شکسته را با پایش کنار زد و روی صندلی نشست. چرخ زد و چرخ زد و چرخ هایش سرعت می‌گرفت.

تو را چه حاجت نشانه‌ی من
توبی که پا نمی‌نهی به خانه‌ی من
چه بهتر آنکه نشنوی ترانه‌ی من
دستش را به لبه‌ی میز گرفت و حرکت دیوانه وارش را متوقف کرد.

نه قاصدی که از من آرد گهی به سوی تو سلامی
نه رهگذاری از تو آرد برای من گهی بیامی
بهار من گذشته شاید...

دکمه‌های بالای پیرهنش را باز کرد و با وجود باز بودن پنجره هنوز احساس میکرد هوای اتاقش حبس بود.
غمت چو کوهی به شانه‌ی من

ولی تو بی غم از غم شبانه‌ی من
چو نشنوی فغان عاشقانه‌ی من
خدا تو را از من نگیرد؛ ندیدم از تو گرچه خیری
به یاد عمر رفته گربیم؛ کنون که شمع بزم غیری
بهار من گذشته شاید...

لرزش گوشی روی میز نفس حرصدارش را در آورد. با دیدن اسم پیمان، از جواب دادن صرف نظر کرد و گذاشت تا روی پیغامگیر برود.

پیمان - الـو... الـو فرشاد... اـگه میشنوی جواب بدـه... فـرشـاد؟ کـدوـم گـورـی هـستـی؟ سـحرـ برـنـگـشـتـه هـنـوزـ. مرـجانـ مـیـگـهـ
سـاعـتـ چـهـارـ زـدـهـ بـیـرونـ مـیـخـواـستـهـ بـیـادـ پـیـشـتـ. اـگـهـ اـزـشـ خـبرـ دـارـیـ بـهـمـ زـنـگـ بـزـنـ. فـرـشـادـ؟
فـرـیـادـ بـلـنـدـ پـیـمانـ درـ اـتـاقـ پـیـچـیدـ وـ بـوقـ مـمـتدـ اـشـغالـ.

در لـپـ تـاـپـشـ رـا~ بـسـتـ وـ فـقـطـ کـتـ وـ کـیـفـشـ رـا~ بـرـدـاـشـتـ. نـهـ باـزـ بـودـنـ پـنـجـرـهـ مـهـمـ بـودـ وـ نـهـ روـشـنـ بـودـنـ چـرـاغـ هـایـ اـتـاقـ وـ نـهـ
حتـیـ خـرـدـهـ شـکـسـتـهـ هـایـ وـسـایـلـ روـیـ مـیـزـ. تـنـهـاـ وـ تـنـهـاـ دـخـتـرـیـ مـهـمـ بـودـ کـهـ حدـودـ شـشـ ساعـتـ پـیـشـ برـایـ دـیدـنـشـ اـزـ خـانـهـ
بـیـرونـ زـدـهـ وـ خـبـرـیـ اـزـشـ نـیـسـتـ.

بـهـ خـودـشـ وـ اـینـ اـیدـهـیـ دـعـوتـ بـهـ شـامـ اـمـشـبـ لـعـنـتـیـ فـرـسـتـادـ وـ اـیـ کـاـشـ؛ اـیـ کـاـشـ مـیـ کـرـدـ کـهـ جـوـابـ سـحـرـ مـنـفـیـ مـیـ
بـودـ. اـگـرـ بـلـاـیـیـ سـرـشـ آـمـدـ باـشـدـ چـهـ؟

ازـ آـسـانـسـورـ بـیـرونـ آـمـدـ وـ هـمـانـطـورـ کـهـ بـهـ سـمـتـ مـاـشـینـ مـیـرـفـتـ، دـکـمـهـیـ رـیـمـوـتـ رـاـ فـشـرـدـ وـ دـسـتـشـ رـاـ اـزـ آـسـتـیـنـ کـتـ دـاـخـلـ

کود و میخواست نیمه‌ی دیگر کت را به تن بکشد که صدای باریک دخترانه‌ای، سلام گفت. بہت زده ایستاد و بعد از مکثی کوتاه در حد چند ثانیه، روی پا چرخید.

سحر- می دونم کارم بچه گانه بود، اما... می خواستم بدونم تا کی منتظرم می موندی؟
مات و مبهوت ایستاده بود و حتی کتش هنوز از نیمه آویزان بود.

فرشاد با تعجبی که هنوز آثارش باعث گردی چشم هایش بود، جلو آمد: تو حالت خوبه؟
سحر- چهار پنج ساعتی هست منتظرم بیای پایین.

کتش را پوشید و لبخندی محظی زد: پس امتحان بود؟
سحر- درس مردم شناسی بود.

تیپ ساده و آبی رنگش را از نظر گذراند: حالا مردم زندگی هستم یا نه؟

سحر شانه کج کرد و از کنارش گذشت و به سمت ماشینش قدم برداشت: بستگی داره کجا برمی شام بخوریم. گشنه از صبح هیچی نخوردم.

فرشاد ابروهاش را بالا انداخت: ولی من کلی غصه خوردم.
سحر- تشریف نمیارید؟! دیر میشه ها.

فرشاد سری تکان داد و با خنده دنبالش راه افتاد.

یک بار دیگر تمام کلمات از مقابل چشم هایش رد شد. روزنامه‌ای که فرشاد توی ماشین به دستش داده بود، خبر از اعدام پرویز نوشته بود.

فرشاد- تو فکری؟

روزنامه را روی میز انداخت: کی برگشتی؟

فرشاد- سرت تو روزنامه بود.

سحر- به پیمان خبردادی؟

فرشاد چنگال را میان دستش سر و ته کرد و قیافه‌ی دلسوزی به خودش گرفت: بہتره امشبو خونه نری. چون دوتایی می کشنت.

سحر- یعنی اوضاع اینقدر خراب بود؟

فرشاد- پا در میونی میکنم، تو مجازاتت تخفیف قائل شن.

نگاهی به چهار طرف انداخت. بی انصافی بود اگر بگوید جای خوبی نیست. زیبا و دلنشیں بود. دنج و خلوت.

سحر- می دونستم کوزه گری میشم که از کوزه شکسته آب میخوره.

فرشاد- همچین هم شکسته نیست. رستوران شما کوزه سفالیه، اینجا پارچ بلوریه.

سحر لبخندی به تشبیه بی نظیرش زد: آره. چند ساله پیمان و می شناسی؟

فرشاد- مگه پیمان نگفته؟

سحر- تا قبل از اون شب تو بیمارستان نه. هیچ حرفری ازت نبود. بعدشم مسایل لیلا پیش اومد و...

گارسون سر رسید و چند ظرف غذا روی میز با سلیقه چید. تکه های زرد رنگ جوجه چشمک میزد و اشتها را بدجور لای منگنه می گذاشت.

فرشاد- من و پیمان تو زندان با هم آشنا شدیم. جفتمون سرباز وظیفه بودیم.
سحر- چه جالب..

فرشاد- دختر همسایشونو میخواست. ولی تو سربازی خبر رسید دختر را شوهر دادن. بعد از سربازی هم افتاد دنبال کار، می دونی که فوق دیپلم ریاضی دارد. با سختی کار پیدا کرد. اوضاع روحبیش تازه کمی بهتر شده بود که روز اول نوروز خواهر و شوهر خواهش تصادف کردند. واقعاً وضعیت بدی بود. بهار هم بچه بود، هم یه دست و یه پاش شکسته بود، هم بهونه می گرفت. اونجا که بود که پیمان واسه تسکین رو به مواد آورد. چند بار باهاش دعوا کردم. به خرجش نمی رفت که نمی رفت. تا اینکه حرف از تو میزد. یه دختر با جرات و جربزه که کنار پارک ساندویچ می فروشه. از همون موقع چشمش مرجان و گرفته بود. می گفت کلشو می کوبونم به طاق.
آخرم کار خودشو کرد.

سحر- یعنی... همه چیو میدونی...؟

فرشاد- یه چیزایی. بقیشو تو بگو.

آهی کشید و سعی کرد طرحی شبیه لبخند به لب بنشاند.

فرشاد حق داشت از آن روز ها بداند.

سحر- تا مامان زنده بود؛ منوج کاری نکرد. اما تا چهلم مامان رد شد، میخواست منم مثل مرجان بدبخت کنه. شناسی اونروز کتابمو کنار جدول پارک جا گذاشته بودم آخه داشتم واسه امتحان فرداش درس می خوندم. پیمان خونمنو بلد بود. خواسته بود که کتابمو بیاره که تو کشمکش من و منوج سر رسید. قبول کرد جای اون پیرمرده عقدم کنه اما به شرطی که منو میبره پیش خودش. با پول دهن منوجو بست. اون موقع بهار نه سالش بود. هنوز یک سالم نمیشد از تصادفشون. تنها دلخوشیم دیدن مرجان بود. پیمانو مجبور کردم ترک کنه. وقتی از کمپ برگشت، خیلی حواسم بود دوباره نره سمت مواد. با کمک پیمان رفتم دانشگاه. پیشنهاد دادم خونه ی پدری بهار بشه رستوران. دو سه سال طول کشید تا حسابی جا افتادیم. تو اون چند سال منوج مرد. پیمان عقدو باطل کرد. بهار روز به روز بزرگتر شد و من کمتر مرجان و میدیدم. تا اینکه سه ماه ناپدید شد. در بدر دنبالش بودیم تا اینکه تو یه دخمه تو ورامین پیداش کردیم.
همون روزا بود که مجید گیر افتاد. هفت هشت ماه بعدم صهبا دنیا اومد.

فرشاد- گریه می کنی؟

سحر اشکی که ناخواسته ریخته بود را پس زد: خیلی روزای سختی بود.

فرشاد- می دونی روزگار به هیچ کس رحم نکرده. پدر و مادر من تو فاصله ی هشت ماه از هم فوت شدند. من اون موقع هفده سالم بود.

سحر- متاسفم. خدا بیامرزدشون.

فرشاد- پدرمو شاید، اما مادرمو نه. اوナ به اثر بیماری ایدز مردن. شاید بتونی حدس بزنی ماجرا چی بوده.
مغزش سوت کشید. نگاهش را به فرشاد دوخت که در سکوت سرش را پایین انداخته و با چنگال غذایش را زیر و رو

می کرد.

فرشاد- غذا یخ کرد.

پاشنه ای چکمه هایش سنگ های ریز و درشت کف حیاط را زیر و رو می کرد. سکوت عجیبی بود. این سکوت را دوست نداشت .

پیمان منتظر تمام شدن تعطیلات بود. می دانست که می خواهد شناسنامه ای برای صهبا بگیرد و مجوزی برای باز کردن دری از گوشه ای انتهای حیاط تا در رستوران از خیابان باز شود.

پیمان و مرجان چند روز پیش عقد مختصری گرفته بودند و زندگی مشترکشان را در آپارتمانی صد متری آغاز کرده بودند.

پریسا و سعید همانجا در محضر بعد از عقد؛ خدا حافظی کرده بودند و تعطیلات را ماه عسل رفته بودند. لیلا هم سر خانه و زندگی اش بود. کلی کتاب خریده بود تا خودش را برای شرکت در کنکور آماده کند.

این روزها بیشتر با فرشاد می گذشت. مهین خانم عمه ای فرشاد، شب خواستگاری انگشتی به رسم نشان، به انگشتیش نشانده بود. فرشاد هم از برنامه های آینده اش می گفت و گاهی حرف هایی میزد که گونه هایش را به رنگ سبب های سفره ای هفت سینی که بهار چیده بود، در می آورد. سبب هایی که بهار بابت شان پیمان را در کل شهر چرخانده بود تا قرمز ترینشان را پیدا کند.

قدمش که به سالن رسید، از سوت و کور بودنش دلگیر شد. عادت به دیدن خالی بودن اینجا نداشت.

سحر- پیمان؟!

صدایش منعکس شد و فضا را پر کرد. پیمان از آشپزخانه بیرون آمد و با خنده سلام کرد.

سحر- سلام چه خبره اینجا؟

پیمان- او مدم ببینم چی کار میشه کرد؟

چرخی زد و در و دیوار را از نظر گذراند: به چه نتیجه ای رسیدی؟

پیمان- اتفاقی بالا رو که کامل بر میدارم.

متفسرانه نگاهش کرد و سری تکان داد: خب؟

پیمان به آشپزخانه اشاره کرد: آشپزخونه بزرگتر میشه و اتفاق زیر پله رو هم کمی به عرضش اضافه میشه. یه نیمه دیوار این مانندم واسه دم در، در نظر دارم تا بهار پشتیش و استه.

سحر- چرا بهار؟

پیمان- عشق پول گرفتن داره.

سحر- پولش از کجا میاد؟

پیمان- یه زمین بود مال آقام. اون دور دور؛ اطراف شهر. قبلنا قیمتی نداشت اما الان خوبه. گذاشتمنش واسه فروشن. فرشاد کو؟

سحر- داشت پارک می کرد. الان میاد.

پیمان- از اون زن ذلیلاس آره؟

سحر جلوی لبخندش را نتوانست بگیرد: درست حرف بزن پیمان.

پیمان- بیشین بینیم بابا. این فرشاد که الان واسه تو شوشو شده واسه ما فرشاد شاشو بود.

سحر انگشتش را گزید و خندید: خیلی بی شعوری پیمان. یه ریزه موب باش.

فرشاد- باز که داری غیبت منو می کنی بی شعور.

فرشاد با پیمان دست داد و کنارشان ایستاد.

پیمان چشمکی به سحر زد: ذکر خیرت بود جناب.

فرشاد- می دونم. تا بوده ژیان ماشین نشده باجناق فامیل.

پیمان- همینه داداشم تا دیروز رفیق بودیم ازحالا به بعد باجناق. بخوای سوسه بیای زیرآبتو می زنم.

سحر از کنارشان گذاشت و پله ها را بالا رفت: تا شب وايسین دعوا کنین.

طبقه‌ی بالا خالی بود... دانه اتاق ها را نگاهی کرد و روپروری پنجره‌ی بزرگ سالن ایستاد. چقدر این چند روز آخر

مرجان خوشحال بود. بهار هم که زندایی از دهانش نمی افتاد.

خوشبختی نزدیک بود..

در یک قدمی.. شاید هم نزدیکتر...

خوشبختی شاید همین صدای دو یاکریمی بود که میان شاخه های درخت پشت پنجره لانه می ساختند.

شاید هم شکوفه هایی که بود که قرار بود سیب بشوند.

شاید خوشبختی شبیه درخت همیشه بهار ته حیاط بود که روز اول سال همزمان با بهار شانزده سالش شده بود.

شاید خوشبختی بوی عطر بهار نارنج باشد.

شاید هم جایی لا به لای تنگ بلور کنار ماهی شنا کند.

خوشبختی دور نبود این روزها...

خوشبختی خنده های از ته دل پیمان بود و برق چشم های مرجان...

خوشبختی دست های فرشاد بود که گاهی بی ابا دور شانه هایش می پیچید...

فرشاد- سحر ما داریم میریما.

خوشبختی با فاصله‌ی یک طبقه پایین تر ایستاده بود و برای همراهی صدایش میزد...

سحر- او مدم.

هیچم نمانده ست اینجا، ای جان پناهم می شوی؟

بی همسر و بی همسرای، همپای راهم می شوی؟

چون زلف شب تاریکم و دلگیر از این تاریکی ام

روشن تر از خورشید من، امشب تو ماهم می شوی؟

چون یوسفم در کام مرگ، آشفته و شوریده ام

راه نجات و ناجی ام از قعر چاهم می شوی؟
 عمری گدای درگه عشق و وصالت بوده ام
 قانع به کم هم نیستم، جانا تو شاهم می شوی؟
 در شهر رسوای کرده؛ ام، چون عاشقی معصیت است
 من کفر می گویم؛ بگو، شرط گناهم می شوی؟
 تا چشم تو پیموده ام یک راه نا هموار را
 سویی به چشمم نیست؛ وای! نور نگاهم می شوی؟
 حرفی حدیثی گر شنیدی عفو کن جان دلم
 یک؛ خاطرم را جمع کن، پشت و پناهم می شوی؟
 پایان
 سحر.ر

بیست و ششم شهریور یکهزار و سیصد و نود و چهار

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...